1911

وان روز که خوشتری در آن روز بر چشم بدان سپندی سوز

وان شب که شوی بطبع خرم بادی ز دعا بخود فرو دم

بر هرچه عمارت خرابیست بشتاب که مصلحت شتابیست

زین گونه فسانها که گویم با تو بسخن بهانه جویم

گرچه دل تو جهان خداوند محتاج نشد به این چنین پند

زانجا که تراست رهنمایی ناید ز تو جز صواب رایی

درع تو بزیر چرخ گردان بس باد دعای نیک مردان

حرز تو بوقت شادکامی بس باشد همت نظامی

یارب ز جمال این جهاندار آشوب و گزند را نهان دار

هر در که زند تو سازکارش هر جا که رود تو باش یارش

بادا همه اولیاش منصور اعداش چنانکه هست مقهور

بر دستش جام پرواتی پر باد ز آب زندگانی

یک قطره بمن دهاد جانش کین نامه نگاشتم بنامش

این نامه که نامدار وی باد

بر دولت او خجسته پی باد

تمت بعون الله تعالی وحسن

توفیقه والصلوة والسلام

علی خیر خلقه محمد وآله وصحبه

اجمعین

کتاب شرفنامه

خدایا جهان پادشاهی تراست / ز ما خدمت آید خدایی تراست

پناه بلندی و پستی تویی / همه نیستند آنچه هستی تویی

تویی برترین دانش آموز پاک / ز دانش قلم رانده بر لوح خاک

چو شد حجت بر خدایی درست / خرد داد بر تو گواهی نخست

خرد را تو روشن بصر کرده‌ای / چراغ هدایت تو بر کرده‌ای

تویی کاسمان را برافراختی / زمین را گذرگاه او ساختی

تویی کافریدی ز یک قطره آب / گهرهای روشن‌تر از آفتاب

تو آوردی از لطف گوهر پدید / بجوهرفروشان تو دادی کلید

جواهر تو بخشی دل سنگ را / تو در روی جوهر کشی رنگ را

نبارد هوا تا نگویی ببار / زمین ناورد تا نگویی بیار

جهانی بدین خوبی آراستی / برون زانکه یاری گری خواستی

ز گرمی و سردی و از خشک و تر / سرشتی باندازهٔ یکدگر

چنان برکشیدی و بستی نگار / که به زان نیارد خرد در شمار

مهندس بسی خواند از رازشان / ندانند کو چون بیابد آغازشان

نیاید ز ما جز نظر کردنی / دگر خفتنی بازیا خوردنی

زبان تازه کردن باقرار تو / نینگیختن علت کار تو

حسابی گزین بگذرد دگر هیست / ز راز تو اندیشه را آگهیست

بهر چه آفریدی و بستی طراز / نیازت نه ای از همه بی نیاز

چنان آفریدی زمین و زمان / همان گردش انجم و آسمان

که چند انکه اندیشه گردد بلند / سر خود برون ناورد زین کمند

نبود آفرینش تو بودی خدای / نباشد همین و تو باشی بجای

نه ملکوت بُدی کافرینش نبود / نه چون کرده شد بر تو تهمت فزود

ز تعلیم تو بیش تو هست و نیست / اگر باشد و گر نباشد یکیست

کواکب تو بر بستی افلاک را / بمردم تو آراستی خاک را

تویی گوهرآمای چار آخشیج / بپیوستگی کن گوهران در بسیج

حصار فلک برکشیدی بلند / درو کردی اندیشه را پای بند

چنان بستی این طاق نیلوفری / که اندیشه را نیست زان برتری

خرد تا ابد در نیابد ترا / که تاب خرد بر نتابد ترا

وجود تو ای حضرت تنگ بار / کند پیک ادراک را سنگسار

نه پرکنده تا ناتمام شوی / نه افزوده تا نیز تا کم شوی

خیال نظر خالی از راه تو / زگردنده‌ای گرد درگاه تو

سری کز تو گردد بلندی گرای / بافکندن کس نیفتد ز پای

کسی را که قهر تو در سر فکند / بپامردی کس نگردد بلند

همه زیردستیم فرمان پذیر / توی یاوری ده توی دستگیر

اگر پای پیلست وگر پر مور / بهر یک ضعیفی تو دادی و زور

چو نیرو فرستی بتقدیر پاک / زماری بموری بر آری هلاک

چو بر داری از راه نمرود را / خورد پشه‌ای مغز نمرود را

چو در لشکر دشمن آری رحیل / بمرغان کشی فیل و اصحاب فیل

که از نطفه سنگ بختی دهی / که از استخوانی درختی دهی

گه آری حبیبی ز بتخانه / گهی آشنایی ز بیگانه

گهی با چنان گوهر خانه خیز / چو بو طالبی را کنی سنگ ریز

گر از هستی آنکه از بیم تو / گشاید زبان خرد بتعلیم تو

زبان آوران را بتو بار نیست / که با شعله گنج را کار نیست

ستانی زبان از رقیبان راز / که تا راز سلطان نگویند باز

مرا در غباری چنین تیره خاک / تو دادی دل روشن و جان پاک

گر آلوده گشتیم اندیشه نیست / که جز گوهر ره خاک را پیشه نیست

گر این خاک روی از گنه تافتی / بآمرزش تو که ره یافتی

گناه من ار نامدی در شمار / ترا نام کی بودی آمرزگار

شب و روز در شام و در بامداد / تو بر یادی از هر چه دارم بیاد

چو اول شب آهنگ خواب آورم / بتسبیح نامت شتاب آورم

چو در نیم شب سر بر آرم ز خواب / ترا خواهم و ریزم از دیده آب

اگر بامداد است در ایم بدست / همه روز تا شب پناهم بتست

چو خواهم ز تو روز و شب یاوری / مکن شرمسارم درین داوری

چنان دارم ای داور کارساز / کزین بانیازان شوم بی نیاز

پرستنده گوهر بندگی / کند چون توی را پرستندگی

درین عالم آباد گردد بگنج / دران عالم آزاد گردد ز رنج

بدید آور خلق عالم تویی | تو میرانی و زنده کن هم تویی
مرا نیست از خود حسابی بدست | حساب من از تست چندانکه هست
بد و نیک را از تو آید کلید | ز تو نیک و ز من بد آید پدید
تو نیکی کنی من نه بد کرده‌ام | که بد را حوالت بخود کرده‌ام
ز تست اولین نقش ایسر که بست | بتست آخرین حرف را بازگشت
ز تو آیتی در من آموختن | ز من دیو را دیده بر دوختن
چو نام توام جان نوازی کند | بمن دیو کی دست بازی کند
ندارم روا با تو از خویشتن | که گویم تو و باز گویم که من
گر آسوده گر ناتوان میزیم | چنان کافریدی چنان میزیم
امیدم چنانست ازین بارگاه | که چون من شوم دور ازین کارگاه
فرو ریزم از نظم ترکیب خویش | دگر گونه گردم ز ترتیب خویش
کند باد پر کنده خاک مرا | نه بیند کسی جان پاک مرا
پژوهنده خاک سپر بست من | نهد تهمت نیست بر پست من
چو بر هستی تو من سپرست رای | بسی حجت انگیختم دلگشای
تو نیز ار شود مهد من در نهفت | خبر ده که جان ماند ار خاک خفت

جهان کرم کن عزم راه تو | که خرم دل آیم چو آیم بتو
همه همرهان تا بدر باشند | چو رفتیم این دوستان دشمنند
اگر چشم و گوش است و گر دست و پای | ز من باز مانند یک یک بجای
تویی آنکه تا من منم با منی | وزین در مبادم تهی دامنی
درین ره که سر بر دری میزنم | باومیدت آنجا سری میزنم
سری را که زین در ندارم دریغ | به از تاج بخشی بر آن سر نه تیغ
ز حکمی که آن در ازل رانده | نگردد قلم زانچه گردانده
ولیکن نخواهم من حکم کش | کنم زین سخنها دل خویش خوش
تو گفتی که هر کس که در رنج و تاب | دعایی کند من کنم مستجاب
بهر عاجزی را بنده دانم ترا | درین عاجزی چون نخوانم ترا
بلی کار تو بنده پروردنست | مرا کار باید که کردنست
شکسته چنان گشته‌ام بلکه خرد | که آبادیم را همه باد برد
تویی کز شکستم رهایی دهی | دگر بشکنی مومیایی دهی
دران نیم شب کز تو [illegible] | [illegible] راه
نگهدارم از زخمه رهزنان | مکن شاد بر من دل دشمنان

بشکر زبان اول آخر اکنون بکنیج | نخستم صبوری ده آنگاه گنج
بلایی که باشم در آن ناصبور | زمین دور و دارای زنهار دور
گرم در بلایی کنی مبتلا | نخستم صبوری ده آنگه بلا
کرم بشکنی گر نهی در نورد | کنی خاک خواهی زمین خواه گرد
برون افتم از خود به پرکندگی | نیفتم برون با تو از بندگی
بهر گوشه کافتم ثنا خوانمت | بهر جا که باشم خدا دانمت
قرار همه هست بر نیستی | تویی آنکه بر یک قرار ایستی
برو بسته را یاوه زان شد کلید | که اندازهٔ خویشتن در تو دید
کسی کز تو در تو نظاره کند | ورقهای بیهوده پاره کند
نشاید ترا جز بتو یافتن | عنان باید از هر دری تافتن
نظر تا بدانجاست منزل شناس | کزین بگذری در دل آید هراس
سپردم بتو مایهٔ خویش را | تو دانی حساب کم و بیش را

مناجات حضرت باری سبحانه و تعالی

بزرگا بزرگی دها بی کسم | توی یاوری بخش و یاری رسم
نیاوردم از خانه چیزی نخست | تو دادی همه چیز من چیز تست
چو کردی چراغ مرا نوردار | زمین باد مشعل کشان دور دار
نکشتن تو دادی تنو مندیم | تو ده زانچه کشتم برومندیم
کریوه بلند است و سیلاب تند | بپیچان عنان من از راه تند
ازین سیل کام جهان ده گذار | که پل نشکند بر من این رودبار
عقوبت مکن عذرخواه آمدم | بدرگاه تو روسیاه آمدم
سیاهم مرا هم تو کردان سپید | مگردانم از درگهت ناامید
اگر نیکم و گر بدم در سرشت | قضای تو این نقش بر من نوشت
مرا آنچه آفریدت پسندیده را | نشان میدهد آفریننده را
مرا هست پیشش نظرگاه تو | چه گویم نه بینم بدرگاه تو
ترا بینم از هرچه پرداختست | که هستی نوازنده او ساختست
بهر صورتی پیش فرهنگ و رای | بنقاش صورت بود رهنمای
بسی منزل آید زمین تا بتو | نشاید نشان یافت الا بتو
اساسی که در آسمان و زمینست | باندازهٔ فکرت آدمیست
شود فکرت اندازه را رهنمون | سر از حد اندازه نارد برون

به هر پایه دست چندان رسید | که آن پایه را حد بپایان رسید
چو پایان پذیرد حد کاینات | نماند در اندیشه دیگر جهات
نیندیشد اندیشه افزون ازین | تو هستی نه بلکه برون ازین
بران دارم ای مصلحت خواه من | که باشد سوی مصلحت راه من
رهی پیش آور که فرجام کار | تو خشنود باشی و من رستگار
جز این نیستم چاره در سرشت | که سر برنگردانم از سرنوشت
نویسم خطی زین نیایش گری | سجل با امضای پیغمبری
گواهی درو از که از چار یار | که صد آفرین باد بر هر چهار
نگه دارم آن خط خونی زمان | چو تعویذ بر بازوی خود نهان
در آن داوری گاه چون تیغ تیز | که هم رستخیز است و هم رستخیز
چو پرسان شود نامها سوی مرد | من آن نامه را برگشایم نورد
نمایم که چون حکم رانی درست | بدین حکم ران آن دگر حکم تست
امیدم بتو هست از اندازه بیش | مکن ناامیدم ز درگاه خویش
ز خود گرچه مرکب برون رانده‌ام | براه تو در نیمه ره مانده‌ام
فرود آر هدهد بدرگاه خویش | مگردان سررشته از راه خویش

زمین جستن و رد نمودن ز تو | بجان آدم جان فزودن ز تو
چه خواهی زمین با چنین بود و هست | همان گیر نابوده بودم نخست
مرا چون نظر برمن انداختی | مزن قرعه چون نکته بنواختی
تو دادی مرا پایگاه بلند | توام دست گیر اندرین پای بند
چو دادیم ناموس نام‌آوران | بده دادم ای داور داوران
سری را که بر سر نهادی کلاه | مینداز در راه هر خاک راه
دلی را که شد بر درت رازدار | ز دریوزهٔ هر دری بازدار
نکوکن چو کرد از خود کار من | مکن کار با من بکردار من
نظامی بدین بارگاه رفیع | نیارد بجز مصطفی را شفیع

نعت سید المرسلین حضرت محمد علیه الصلوة والسلام

فرستادهٔ خاص پروردگار | رسانندهٔ حجت استوار
گرانمایه‌تر تاج آزادگان | گرامی‌تر از آدمی زادگان
محمد کازل تا ابد هرچه هست | به آرایش نام او نقش بست
چراغی که پرواز بینش بدوست | فروغ همه آفرینش بدوست

فراخی بدو دعوت تنگ را — گواهی بر اعجاز او سنگ را
تهی دست سلطان درویش پوش — علای خرد پادشای فروش

مقالت در معراج

ز معراج او در شب ترک تاز — معرج گران فلک را طراز
شب از چتر معراج او سایه ای — وزان نردبان آسمان پایه ای
شبی کاسمان مجلس افروز کرد — شب از روشنی دعوی روز کرد
سراپرده سنت سلطان زده — بر آموده گوهر بحبسی حریر
سر سبز پوشان باغ بهشت — بسرسبزی آراسته کار و کشت
محمد که سلطان این مهد بود — ز چندین خلیفه ولی عهد بود
سر نافه در بیت اقصا گشاد — ز ناف زمین سر به اقصا نهاد
ز بند جهان داد خود را خلاص — بمعشوق عرشیان گشت خاص
بنه بست ازین کوی بنشاد راه — بهفتم فلک برزده بارگاه
دل از کار نه حجره پرداخته — بنه حجره آسمان تاخته
برون جسته از کنده چار بند — فرس رانده بر هفت چرخ بلند
براقی شتابنده زیرش چو برق — ستامش چو خورشید در نور غرق
سهیلی بر اوج عرب تاخته — ادیم یمن رنگ ازو یافته

ضمان دار عالم سپید و سیاه — شفاعت کن روز بیم و امید
درختی سهی سایه در باغ شرع — زمینی با اصل آسمانی بفرع
زیارتگه اصل داران پاک — ولی نعمت فرع داران خاک
چراغی که تا او نیفروخت نور — ز چشم جهان روشنی بود دور
سیاهی ده خال عباسیان — سپیده ده چشم شماسیان
لب از باد عیسی پر از نوش تر — تن از آب حیوان سیه پوش تر
فلک بر زمین چارطاق افکنش — زمین بر فلک پنج نوبت زنش
ستون خرد مسند بخت او — نه انگشت کش گشته زانگشت او
خراج آور شش حاکم روم و ری — خراجش فرستاده کسری و کی
محیطی چگویم چو بارنده میغ — بیک دست گوهر بیک دست تیغ
بگوهر جهان را بیاراسته — بتیغ از جهان داد دین خواسته
قبای دو عالم بهم دوخته — وزان هر دو یک زیور افروخته
چو گشت آن طمع قبا جای او — بدستی کم آمد ز بالای او
ببالای او کایزد آراسته است — هم آرایش ایزدی راست است
کلید کرم بود در بند کار — گشاده بدو قفل چندین حصار

بدیشم تنی بلکه لؤلؤ سپهی — رونده چو لؤلؤ بر ابر سیهی
نه آهو ولی نافه از مشک پر — چو دندان آهو بر آلوده در
از آن خوش عنان ترک تابنده کان — وزان تیز رو ترک تیر از کمان
شتابنده تر وهم علوی خرام — او و باز پس مانده نهاده کام
بعالم گشایی فرشته وشی — نه عالم گشایی که عالم کشی
بشبرنگی از شب چراغی بدست — چو ماه آمده شب چراغی بدست
چنان شد که از تیزی کام او — سبق برده بر جنبش آرام او
قدم بر جهان بس نظاره کشاد — مگر خود قدم بر نظر بر نهاد
پیمبر بران خنگ ره نورد — بر آورد از زین چرخ گرد
زهی شاه ترک زهی شهسوار — هم اوراه دان هم فرس راهوار
چو زین خواب که عزم دروازه کرد — بدستش فلک خرقه را تازه کرد
سواد فلک گشته گلشن بدو — شده روستان چشم روشن بدو
دران پرده گر گرد با بود پاک — نشا بست شد دامن آلوده خاک
بدریای عرش آخر آمد نجست — قدم را بهفت آب و خاکی بشست
رها کرد بر انجم اسباب را — بهم داد گهواره خواب را

پس انگه قلم بر عطارد شکست — که ای قلم را نگیرد بدست
طلاق طبیعت بناهید داد — بشکرانه وصفی بخورشید داد
بمریخ داد آتش خشم خویش — که خشم اندران ره نخرفت بیش
رعونت رها کرد بر مشتری — نگینی دگر زد بر انگشتری
سواد سفینه بکیوان سپرد — بجز گوهر پاک با خود نبرد
برداخت نزلی بهر منزلی — جان گو فرو ماند و تنها دلی
شده جان پیغمبر ان خاک او — زده دست بهریک بفتراک او
کمر بر کمر کوه بر کوه راند — گریوه گریوه جنیبت جهاند
بهار روش خضر و موسی دوان — مسیحا چه گویم زمرکب روان
باندازه آنکه یکدم زنند — بیک چشم زخمی که برهم زنند
زخر پشته آسمان بر گذشت — زمین و زمان از ورق در نوشت
ندیده ز تعجیل ناورد او — کس از گرد بر گرد او گرد او
ز بر تاب تیرش دران ترکتاز — فلک تیر پرتابها مانده باز
تنیده تنش در رصدهای دور — بروحانیان بر جسدهای نور
دران راه پر راه آزادگی — همش بار وا مانده هم بارگی

پر جبرئیل از رهش ریخته | پر افیل ازان صدمه بگریخته
ز رفرف گذشته بنور یکها | دران پرده بنموده آهنگها
ز دروازهٔ سدره تا ساق عرش | قدم بر قدم عصمت افکنده فرش
ز دیوانگه عرشیان درگذشت | بدرج آمد و درج را در نوشت
جهت را ولایت بپایان رسید | قطیعت به پرکار دوران رسید
زمین زادهٔ آسمان تاخته | زمین آسمان از پس انداخته
مجرد روی بجایی رساند | که از بود او هیچ باوی نماند
چو شد در ره نیستی چرخ زن | برون آمد از هستی خویشتن
دران دایره گردش راه او | نمود از سر او قدمگاه او
رهی رفت بی زیر و بالا و دیر | که در دایره نیست بالا و زیر
درانجا که اندیشه نادیده جای | درود از محمد قبول از خدای
کلامی که بی آلت آمد شنید | لقایی که او دیدنی بود دید
چنان دید کز حضرت ذوالجلال | نه زان سو جهت بد نه زین سو خیال
همه دیده گشته چو نرگس تنش | نگشته یکی خار پیراهنش
دران نرگسین حرف کان باغ داشت | نگو زاغ کو چه مازاغ داشت

گذر بر سر خوان اخلاص کرد | هم او خورد و هم بخشش عام خاص کرد
دلش نور فضل الٰهی گرفت | یتیمی نگر تاج شاهی گرفت
سوی عالم آمد رخ افروخته | همه علم عالم در آموخته
چنان رفته و آمده باز پس | که ناید در اندیشهٔ هیچکس
زگرمی که چون برق پیمود راه | نشد گرمی خوابش از خوابگاه
ندانم که شب زانچه احوال بود | شبی بود شب یا یکی سال بود
چو شاید که جانهای ما دردمی | برآید به پیراهن عالمی
تن او که صافی تر از جان ماست | اگر شد بیک لحظه و آمد رواست
به از گوهر جان نثارش کنم | ثنا خوانی چار یارش کنم
گهر چون چهارست گوهر چهار | فروشنده را با فضولی چه کار
همیدون درین جسم روشن دماغ جشن | ابوبکر و عثمان و عمر و علی
بمهر علی گرچه محکم پیم | ز بغض عمر نیز خالی نیم
بر آن چار سلطان درویش نام | شده چار تکبیر دولت تمام
به آغاز ملک اولین راستی | بپایان دور آخرین آستی
گزین کردهٔ هر دو عالم توی | چو تو گر کسی باشد آن هم توی

تویی قفل گنجینه ها را کلید / در نیک و بد کرده بر ما پدید

بهر روز ما را یی دستیی / بحل بر زده کامتی ساختی

من از امتان کمترین خاک تو / بدین لاغری صید فتراک تو

نظامی که در گنجه شد شهربند / مباد از اسلام نابهره مند

سبب نظم کتاب

شبی چون سحر زیور آراسته / بچندین دعای سحر خواسته

ز مهتاب روشن جهان تابناک / برون ریخته نافه از ناف خاک

تهی گشته بازار خاک از خروش / زبانگ جرسها برآسوده گوش

رقیبان شب گشته سرمست خواب / فرو برده سر صبح صادق بآب

من از شغل گیتی برافشانده دست / بر انجم فکرت شده پای بست

گشاده دل و دیده بر دوخته / بره داشتن خاطر افروخته

که چون بایدم مطرحی ساختن / نگاری در آن مطرح انداختن

فکنده سر زین را اسیروار / چو بالین کوران بکوران نگار

سرم بر سر زانو آورده جای / زمین بر زبر آسمان زیر پای

قراری نه در رقص اعضای من / پرن شده کرسی پای من

بجولان اندیشه ره نورد / ز پهلو بپهلو شده گرد گرد

کس خویش در گوشه بگذاشته / بصحرای جان توشه برداشته

گه از لوح ناخوانده عبرت پذیر / گه از صحف پیشینگان درس گیر

چو شمع آتش افتاده در باغ من / شده باغ من آتشین داغ من

گه از دیده چون سوسن از آفتاب / بموی چنین پسته در دیده خواب

مگر جادوان از من آموختند / که از موم خود خواب را دوختند

در آن رهگذرهای اندیشه ناک / پراگنده شد بر سرم مغز خاک

درآمد بمن خوابی از جوش مغز / در آن خواب دیدم یکی باغ نغز

کزان باغ رنگین رطب چیدمی / وزو دادمی هر که را دیدمی

رطب چین درآمد ز نوشینه خواب / دماغی پر آتش دهانی پر آب

درآورده موذن باواز قوت / که سبحان حی الذی لا یموت

برآمد ز من ناله نالکی / که اندیشه پر گشتم از خود تهی

چو صبح سعادت برآمد پگاه / شدم زنده چون باد در صبحگاه

شب افروز شمعی برافروختم / وز اندیشه چون شمع می سوختم

دلم با زبان در سخن پروری | چو ناروت و زهره به افسونگری
که بی شغل چندین نباید نشست | دگر باره طرزی نو آرم بدست
نوایی غریب آورم در سرود | دهم جان پیشینگان را درود
برآرم چراغی ز پروانه‌ای | درختی برون آرم از دانه‌ای
که هر کاو فکند میوه زین درخت | نشاننده را گوید ای نیکبخت
بشرطی که مستی فرومایگان | نه دزدند کالای همسایگان
که رفتم سر تیز هوشان منم | شهنشاه گوهرفروشان منم
همه خوشه چینند و من دانه کار | همه خانه پرداز و من خانه دار
برین چارسو چون نهم دستگاه | که ایمن نباشم ز دزدان راه
که دارد دکانی درین چارسو | که رخنه نیارد ز بسیار سو
چو دریا چرا ترسم از قطره دزد | که ابرم دهد بیش باران مزد
اگر بر فروزی چو من صد چراغ | ز خورشید باشد بر او نام و داغ

تمثیل

شنیدم که رندی تکاپو تافته | در بستی کهن داشت نو یافته
شنید او ز پیران دینار سنج | که زر زر کشد در جهان گنج گنج
ببازار شد تا بزر زر کشد | بیک مغربی مخزنی در کشد

بدکان گوهرفروشی رسید | که زر بیشتر زان بیکجا ندید
فرو ریخته زر یک انبان درست | قراضش قراضه در پیش درست
بتابید آن گنج دیوار بست | بینداخت دینار خود را ز دست
چو دینارش از دست پرواز کرد | سوی گنج صراف سر باز کرد
فرو ماند مرد از زر انگیختن | وز آن یک عدد در صد آمیختن
برآری نمود از پی زرفروش | بنالید در مرد جوهرفروش
که از ملک دنیا بچندین درنگ | درستی زر آورده بودم بچنگ
شنیدم نه از زیرکی زابلهی | که زر زر کشد چون برابر نهی
بگنجینه این دکان تاختم | زر خود برابر برانداختم
مگر گم شود آن زر بر ریخته | خود این زر بدان زر شد آمیخته
بخندید صراف آزاد مرد | وز آن بیهشی زر بدو قصه کرد
که بسیار باید بر اندکی | یکی وا کشد آید نه صد وا یکی
بر آنکس که شد دزد بنگاه من | بسست این مثل شحنه راه من
بسا آسیا کو غوان بود | چو بینند مزدور دیوان بود
ز دزدان مرا این شد این دست مزد | که نازند برین همی بانگ دزد

سپاهان که تاراج ره میکنند / بدزدی جهان را سیه میکنند

بروز آتشی بر نیارند گرم / که دارد همی دیده از دیده شرم

دبیران نگر تا بروز سپید / قلم چون تراشند ازین مشک بید

نهان مرا کآشکارا برند / ز گنجه است اگر تا بخارا برند

نترسند کالا که پنهان بود / که کالای دزدیده ارزان بود

ولیکن چو عیب آشکارا شود / دل دوستان بی مدارا شود

نه ازین گذارم که خود روزگار / بهر نیک و بد باشد آموزگار

ترازوی گردون گردش بسیج / نماند و نماند سنجیده هیچ

بیا ساقی از می نشان ده مرا / ازان داروی بیهشان ده مرا

بدان داروی تلخ بیهش کنم / مگر خویشتن را فراموش کنم

~~نظامی بس این صاحب آوازه / کهن گشتی و همچنان تازه~~

در حسب حال خویش و انجام روزگار گوید

نظامی بس این صاحب آوازهٔ (آوازگی) / کهن گشتی و همچنان تازهٔ (تازگی)

چو شیران سرپنجه بگشای چنگ / چو روبه میارای خود را برنگ

شنیدم که روباه رومی روبس / خودآرای باشد برنگ عروس

(رنگین)

چو باران بود روز یا باد و گرد / برون ناورد موی خویش از نورد

بکنجی کند وقت علف جای خویش / نه لیسد مگر دست یا پای خویش

پی پوستین (پوستی) خون خود را خورد / همه کس تن او بوست را پرورد

سرانجام کاید اجل سوی او / وبال تن او شود موی او

بدان موینه قصد خونش کنند / برسوایی از سر برونش کنند

بساطی چه باید برآراستن / که زو ناگزیر است برخاستن

هر آن جانور کو خودآرای هست / طمع را به آزار او رای هست

برون آی ازین پردهٔ هفت رنگ / که زنگی بود آینه زیر زنگ

نه کوگرد سرخی نه لعل سپید / که جوینده باشد ز تو ناامید

بس این جادوی بهر را انگیختن / چو جادو مگس در نیا بیختن

بر آدم در آمیز اگر مردمی / که با آدمی خو گرفت آدمی

اگر کان گنجی چو پایی بدست / بسی گنج ازین گونه در خاک هست

چو دور افتد از میوه خور میوه دار / چه خرما بود نخل بن را چه خار

جوانی شد و زندگانی نماند / جهان گو ممان چون جوانی نماند

جوانی بود خوشدلی آدمی / چو خوبی رود کی بود خرمی

چو نی سست و پوسیده شد استخوان | دگر قصهٔ سخت رویی مخوان
غرور جوانی چو از سر نشست | ز گستاخ کاری فرو شوی دست
بهی چهرهٔ باغ چندان بود | که نسرین و با لاله خندان بود
چو باد خزانی در افتد بباغ | زمانه دهد جای بلبل بزاغ
شود برگ ریزان ز شاخ بلند | دل باغبانان شود دردمند
ریاحین ز بستان شود ناپدید | نجوید در باغ را کس کلید
بنالد ای کهن بلبل پال خورد | که رخسارهٔ سرخ گل گشت زرد
دوتا شد سهی سرو آراسته | که بی نور شد از سایه برخاسته
چو تاریخ نجمه در آید بسال | دگرگونه شد بر شتابنده حال
سر از بار سنگی در آید بسنگ | جهازه بتنگ آمد از راه تنگ
فرو ماند دستم ز دی خواستن | گران گشت پایم ز برخاستن
تنم گونهٔ لاجوردی گرفت | گلم سرخی انداخت زردی گرفت
میون رونده زره ماند باز [?] | ببالین که آمد پسر را نیاز
همان تند چوگانی باد پای | بصد زخم چوگان نجنبد ز جای
طرب را بمیخانه گم شد کلید | نشان پشیمانی آمد پدید

بر آمد ز کوه ابر کافور بار | مزاج زمین گشت کافور خوار
گهی دل بر فتن گرایش کند | گهی خواب را بر ستایش کند
عتاب عروسان نیاید بگوش | صراحی تهی گشت و ساقی خموش
سر از لهو پیچید و گوش از سماع | که نزدیک شد کوچگه را وداع
بوقتی چنین کنج بهتر ز کاخ | که دوران کند دست بازی فراخ
تماشای پروانه چندان بود | که شمع شب افروز خندان بود
چو از شمع خالی کنی خانه را | نه بینی دگر نقش پروانه را
بروز جوانی و نوزادگی | زدم لاف پیری و افتادگی
کنون کی بغم شادمانی کنم | به پیرانه سر چون جوانی کنم
چو پوسیده چوبی که در کنج باغ | فروزنده باشد بشب چون چراغ
شب افروز کرمی که تابد ز دور | ز بی نوری شب زند لاف نور
اگر دیدمی در خود افزایشی | طلب کردمی جای آسایشی
بآسودگی عمر نو کردمی | جهان را بشادی گرو کردمی
چو روز جوانی بپایان رسید | سپیده دم از شرق آمد پدید
بفکر پی آنم که سر چون نهم | چگونه پی از کار بیرون نهم

سری کو سزاوار باشد بتاج — سرین گاه او مشک باشد نه عاج

ازان پیش کین عمر پرکار تیز — کند خط عمر مرا ریز ریز

در آرم بهر رخنه دست خویش — نگهدارم آوازهٔ پیش خویش

بهر مهره حقه بازی کنم — بوا ماند خود چاره سازی کنم

چو رهوار خنگم ازین پل گذشت (گیلم) — بگیلان ندارم سر بازگشت

درین ره چو من خوابنیده بسیست — نیارد کسی یاد کاینجا کسیست

کجا پشتی از خاکم انگیخته — سرین سوده بالین فرو ریخته

بیاد آوری تازه کبک دری — که چون بر سر خاک من بگذری

چو خاک فرش مرا برده باد — نکرده ز من هیچ همعهد یاد

نهی دست بر شوشهٔ خاک من — بیاد آری از گوهر پاک من

فشانی تو بر من سرشکی ز دور — فشانم من از آسمان بر تو نور

دعای تو بر هرچه دارد (داری) شتاب — من آمین کنم تا شود مستجاب

درودم رسانی رسانم درود — بیایی بیایم ز گنبد فرود

مرا زنده پندار چون خویشتن — من آیم بجان گر تو آیی بتن

مدان خالی از همنشینی مرا — که بینم ترا گر نه بینی مرا

لب از خفته چند خامش کنی — فرو خفتگان را فرامش کنی

چو آنجا رسی می در افکن بجام — سوی خوابگاه نظامی خرام

نه پنداری ای خضر پیروزپی — که از می مرا هست مقصود می

ازان می همه بیخودی خواستم — بدان بیخودی مجلس آراستم

مرا ساقی از وعدهٔ ایزدیست — صبوح از خرابی می از بیخودیست (لب)

وگر نه بیزدان (بایزد) که تا بوده ام — بمی دامن لب نیالوده ام

گر از می شدم هرگز آلوده جام — حلال خدا بر نظامی (است برمن) حرام

بیا ساقی از سر بنه خواب را — می ناب (ناب) ده عاشق شاب را

میی کو چو آب زلال آمدست — بهر مذهبی (چار مذهب) او حلال آمدست

در شرف این کتاب بر دیگر نامها

دلا تا بزرگی نیاری بدست — بجای بزرگان نشاید نشست

بزرگیت باید درین دسترس — بیاد بزرگان بر آور نفس

سخن تا نپرسند لب بسته دار — گهر نشکنی تیشه آهسته دار

نپرسیده هر کو سخن یاد کرد — همه گفتهٔ خویش را باد کرد

به بی دیده نتوان نمودن چراغ　　که جز دیده را دل نخواهد بباغ
سخن گفتن آنگه بود سودمند　　گران گفته آوازه گردد بلند
چو در خورد گوینده ناید جواب　　سخن یاوه کردن نباید صواب
دهن بسیار بر دوختن　　به از گفتن و گفته را سوختن
چه میگویم ای نانیوشنده مرد　　ترا گوش بر قصهٔ خواب و خورد
چه دانی که من خود چه فن میزنم　　دهل بر در خویشتن میزنم
متاع گرانمایه دارم بسی　　نیارم برون تا نخواهد کسی
خریدار در چون صدف دیده دوخت　　بدین کابلی در نشاید فروخت
مرا با چنین گوهر ارجمند　　همی حاجت آید بگوهر پسند
نیوشنده خواهم از روزگار　　که گویم بدو راز آموزگار
بکاوم با الماس او کان خویش　　کنم بسته در جان او جان خویش
زمانه چنین پیشه پرورد به　　یکی در ستاند یکی در دهد
دلی کو که بی جان خراشی بود　　کمندی که بی دور باشی بود
مگر مار بر گنج ازان (ازینجا) زد نشست　　که تا رایگان مهره ناید بدست
اگر نخل خرما بباشد بلند　　ز تاراج هر طفل باید گزند

بشحنه توان پاس ره داشتن　　بخاکستر آتش نگه داشتن
ازین خوی خوش گوهرم زشت نیست　　بسی رخنه در کار و کشت نیست
دگر ره روان کین کمر بسته اند　　بخوی بد از رهزنان رسته اند
بدان تا گریزند طفلان راه　　چو زنگی چراگشت باید سیاه
براهی که خواهم شدن رخت کش　　ره آورد من بس بود خوی خوش
بخوی خوش آلوده گوهرم　　برین زیستم هم برین بگذرم
چو از بهر هر کس دری سفتنیست　　برودی هم از بهر خود گفتنیست
ز چندین سخن کو سخن یاد دار　　سخن را منم در جهان یادگار
سخن چون گرفت استقامت ز من　　قیامت کند تا قیامت ز من
فلک دارد دور از فسوس همه　　سر آمد ولی پای بوس همه
چو بر چرخ در جنگ مرد کمان　　کمان دارم و بر ندارم کمان
چو زر سره درم در ترازو نهم　　ولی چون دهم بی ترازو دهم
نخندم بر اندوه کس برق وار　　که از برق من در من افتد شرار
بهر خار چون گل صلای زنم　　بهر زخم چون نی نوایی زنم
نمکدانست این دل سوخته　　که از خار خوردن شد افروخته

چو در باشدم دشمنی عیب‌جوی نه چون آینه دوستی عیب‌جوی

بخواهنده آن گنج از مال گنج که از بازدادن نیابم برنج

نمایم جو و گندم آرم بجای نه چون جوفروشان گندم‌نمای

بس و بیش چون آفتابم یکیست فروغم فراوان و فرم اندکیست

بس هیچ بهشتی چنان نگذرم که در پیش رویش خجالت برم

ز بدگفتنی گفته پنهان کنم بپاداش نیکیش پشیمان کنم

نگویم بداندیش را نیز بد گران گفته باشم بداندیش خود

بدین نیکی آرندم از شست و رود ز نیکان و از نیک‌نامان درود

وزین حال اگر نیز گردان شوم زیارتگه نیک‌مردان شوم

شوم بردم دزد خود در فشان کنم سرکشی نیک با سرکشان

زبی آلتی وا نماندم بگنج جهان باد و از باد ترسد ترنج

ز شاهان گیتی درین عار و رف کرا بود چون من چراغی شگرف

که دیدست بر هیچ رنگین گلی زمین عالی آوازه‌تر بلبلی

بهر دانشی دفتر آراسته بهر نکته‌ای خانه خواسته

پذیرفته از هر فنی روشنی جداگانه در هر فنی یک فنی

شکوفه دامن از هر لب بیختن گلابی ز هر دیده‌ای ریختن

کسی را که در گریه آرم چو آب بخنداندش باز چون آفتاب

به بستم در از دولت خوش‌عنان طرازد چنین شد طراز جهان

توانم در آن پایه بر دوختن به بزم آمدن مجلس افروختن

ولیکن درخت من از گوشه رست ز جا گر بجنبم شود بیخ سست

چو در چله چیل گشت و خلوت مراد به بزم آمدن دور باشد ز کار

به هنگام سیل آشکارا شدن نشاید زری تا بچار(وا)شدن

همان به که با این چنین بادبخت برون ناورم چون گل از گوشه رخت

بخود کم شود خلق را رهنمای همایون نکو دیدن آید همای

سرم پیچد از خفتن و خاستن ندانم دگر چاره‌ای پاخاستن

خزان گز نخن بر سر آیم گلی بر آن گل زنم ناله چون بلبلی

اگر به زخود گلبنی دیدمی گل سرخ باز از دو چیدمی

چو از دان خود خورد باید کباب نگردم بدریوزه چون آفتاب

نشینم چو چرغ در گوشه‌ای دهم گوشش را از دو من توشه‌ای

ملالت گرفت ازین ایام را به کنج ارم بردم آرام را

در خانه را چون سپهر بلند / زدم بر جهان قفل و بر خویش بند
ندانم که دوران چه سان میرود / چه نیک و چه بد در جهان میرود
یکی مرده تخمم بمردی روان / نه از کاروانی و در کاروان
بصد رنج دل یک نفس میزنم / بدان تا نخسپم جرس میزنم
ندانم کسی کو بجان و بتن / مرا دوستتر دارد از خویشتن
ز مهر کسان روی برتافتم / کس خویشتن خویش را یافتم
بر عاشقان گر بد بد شوم / همان به که معشوق خود خود شوم
کرم نیست روزی بمهر کسان / خدا است رزاق روزی رسان
در حاجت از خلق دربسته به / ز دریا بی از آدمی رسته به
مرا کاشکی بودی آن دسترس / که بگذاشتی حاجت کس بکس
درین منزل خاکی از بیم خون / نیارم سر آوردن از خط برون
ببین حال منزل کشی چون بود / که زندانی منزل خون بود
در خلق را گل براندوده ام / درین دم بدین دولت آسوده ام
چهل روز خود را گرفتم ز بام / که آدم از چهل روز گردد تمام
چو در چار بالش ندیدم درنگ / نشستم درین چار دیوار تنگ

زهر جو که اندوختم در هراس / دری باز دادم بجوهرشناس
هزار آفرین بر سخن پروری / که بر سازد از هر جوی جوهری
تر و خشکی اشک و رخسار من / بکهگل براندوده دیوار من
تن اینجا به پشت چوبین ساخته / دل آنجا بگنجینه پرداخته
بجازی نبردم جهان را بسر / که شغل دگر بود جز خواب و خور
نخفتم شبی شاد بر بستری / که نگشادم آن شب ز دانش دری
ضمیرم نه زن بلکه آتش زنست / که مریم صفت بکر آبستنست
تقاضای آن شوی چون آمدش / که از سنگ و آهن برون آمدش
بدین دلفریبی سخنهای بکر / بسختی توان زادن از راه فکر
سخن گفتن بکر جان سفتنست / نه هر کس سزای سخن گفتنست
بدری سفالینه بنهفته گیر / سرودی بگرمابه گفته گیر
بیندیش از آن دشتهای فراخ / کز آوازه گردد گلو شاخ شاخ
چو بر سکهٔ شاه زر می زنی / چنان زن که گر بشکند نشکنی
جهودی مسی را بزر اندود کرد / دکان غارتیدن بدان سود کرد
نه انجیر شد نام هر میوهٔ / نه شل زیبد بت هر بیوهٔ

دو هندو برآید ز هندوستان
یکی دزد باشد یکی پاسبان

تن از آب این نوره تابناک
جدا گردم آلودگیهای خاک

ازین پیکر آنگه گشایم پرند
که باشد رسیده چو نخل بلند

چو در میوه نارسیده رسی
مجنبانش آن نارسیده بسی

شود نرم از افشردن انجیر خام
ولی خون خوری چون برآرد ز کام

شکوفه که بی گه بخندد ز شاخ
کند میوه را بر درختان فراخ

زمینی که دارد بر و بوم پست
اساسی بر و بست نتوان درست

برونق توانم من این کار کرد
به بی رونقی کار ناید ز مرد

چو دردانه باشد تمنای سود
که بور در آید بگفت و درود

غله چون بود کاسد و کم بها
کند برزگر کار کردن رها

ترنم شناسان دستان نیوش
زبانگ مغنی گرفتند گوش

ضرورت شد این شغل را ساختن
چنین نامهٔ نغز پرداختن

که چون در کتابت شود جای گیر
نویسنده را زو بود ناگزیر

بنقشی که سرو کلان هست خرد
نمودم بدین داستان دستبرد

ازین آشنا روی تر داستان
چشیده نیاید بر راستان

دگر نامها را که جویی نخست
بجمهور ملت نباشد درست

نباشد چنین نامه تزویر خیز
نبشته بچندین قلمهای تیز

به نیروی نوک چنین خامها
شرف دارد این بر دگر نامها

ازان خسروی می که جان جام او
شرف نامهٔ خسروان نام او

سخن گوی پیشینه دانای طوس
که آراست روی سخن چون عروس

درآن نامه کان گوهر سفته راند
بسی گفتنیهای ناگفته ماند

اگر هرچه گردیدی از باستان
بگفتی دراز آمدی داستان

نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود
همان گفت کز وی گزیرش نبود

دگر از پی دوستان زله کرد
که حلوا بتنها نشایست خورد

نظامی که در رشته گوهر کشید
قلم دیده ها را قلم درکشید

بناسفته دری که در گنج یافت
ترازوی خود را گهرسنج یافت

شرف نامه را فرخ آوازه کرد
حدیث کهن گشته را تازه کرد

بیا ساقی آن ارغوانی شراب
بمن ده که تا پخته گردم خراب

مگر زان خرابی نوایی زنم
خراباتیان را صلایی زنم

اندر نمودن داستان که چگونه بود

مرا خضر تعلیم گر بود دوش	برازی که ناید پذیرای گوش
که ای جامگی خوار تدبیر من	ز جام سخن چاشنی گیر من
چو سوسن بر آزادگی تافته	نم از چشمهٔ زندگی یافته
شنیدم که در نامهٔ خسروان	سخن راند خواهی چو آب روان
مشو ناپسندیده رایش باز	که در پردهٔ کج نیابند ساز
پسندیدگی کن که تا بی عزیز	پسندیده کانت پسندند نیز
فرو بردن اژدها بی درنگ	بزیستن در دهان نهنگ
از آن خوشتر آید جهاندیده را	که پندی ناپسندیده را
مگوی آنچه دانای بشنید گفت	که در در نشاید دو سوراخ سفت
مگر در گذرهای اندیشه گیر	که از باز گفتن بود ناگزیر
درین پیشه چون پیشوای نوی	کهن گشته کاران کن پی روی
چو نیروی بکر آزمایی هست	بهر بیوه خود را میالای دست
مخور غم بصیدی که ناکرده	که یخنی بود سو چه ناخورده

بدشواری آید گهر سوی سنگ	ز سنگش تو آسان کنی از چنگ
همه چیز از بسکری لخت لخت	ببختی برون آید از جای سخت
گهر چیست تا وانه آسود کی	بود نقره محتاج پالوده کی
کسی کو بود بر تر و خشک رنج	رهای درم یابد از کاو گنج
خم نقره خواهی و زرینه طشت	بملک عراق بباید گذشت
ز ری تا دهستان خوارزم و هند	تو بودی نه بیستی بجز گور کند
بخاری و خوزی و گیلی و کرد	بنان پاره مرجا رستند خرد
ز مازندران تا بید آل و چیز	یکی دیو مردم یکی دیو گیر
عراق دلفروز باد ارجمند	که آوازهٔ فضل از و شد بلند
از آن گل که او تازه دارد نفس	عرق ریزه در عراقست و بس
تو نیز آن به ای بیک علوی نهاد	که گرد جهان بر نگردی چو باد
بگوهر کنی تیشه را تیز کن	عروس سخن را شکر ریز کن
تو گوهر خر ارکان اسکندری	سکندر خود آید بگوهر خری
جهانداری اینک خرید از تو	بزودی شود بر فلک کار تو
خریدار چون بر در آرد بها	نشاید ره بیع کردن رها

چو دریا خرد گوهر از کان تنگ / دهد کشتی دُر بیک پاره سنگ

ز دریای او هیچ گوهر مپوش / دُری می‌ستان گوهری میفروش

میانجی چنان کن براه صواب / که نه سیخ سوزد نه ترا کباب

چو دلداری خضرم آمد بگوش / دماغ مرا تازه کرد از خروش

پذیرا سخن بود شد جای گیر / سخن کز دل آید بود دلپذیر

چو در من گرفت آن نصیحت گری / زبان برگشادم بدُرّ دری

نهادم ز نو شیوه سکّه‌ای / مگر در سخن نو کنم نامه‌ای

در آن حیرت آبادی یاوران / زدم قرعه بر نام نام‌آوران

هر آیینه کز خاطرش تافتم / خیال سکندر درو یافتم

همین گوهری سوی آن شهریار / که هم تیغ زن بود و هم تاجدار

گروهیش خوانند صاحب سریر / ولایت ستان بلکه آفاق گیر

گروهی ز دیوان دستور او / بحکمت نوشتند منشور او

گروهی ز پاکی و دین پروری / پذیرا شدندش به پیغمبری

من از هر سه دانه که دانا فشاند / درختی برومند خواهم نشاند

نخستین در پادشاهی زنم / دم از کار کشور خدایی زنم

ز حکمت برآرم آنگه سخن / کنم تازه تاریخهای کهن

به پیغمبری کوبم آنگه درش / که خواند خدا نیز پیغمبرش

بسه در بپاشم هر سه کان گنج / جداگانه بر مرزی برده رنج

بران هر سه دریا بران هر سه دُر / کنم دامن عالم از گنج پر

طراز نوا گیرم اندر جهان / که خواهد ز هر کشوری نور نان

دریغ آیدم کین نگارین نورد / بود در سفینه گرفتار گرد

در دولتی زن کزین دست کار / بدیوار او برنشانم نگار

بزیبی چنین زنده دارش کنم / ز گرد زمین رستگارش کنم

بدین نامه نامور دیر باز / بمانم برو نام او را دراز

نشستن گهی سازمش زین سریر / که باشد برو جاودان جای گیر

بحرفی بحل کنم نام او / که ماند بدین جنبش آرام او

نه حرفی که عالم ز یادش برد / نه باران بشوید نه بادش برد

بشرطی که چون من درین دستگاه / رسانم سرش را بخورشید و ماه

مرا نیز ازو پایگاهی رسد / به اندازه سر کلاهی رسد

ز خورشید روشن توان جست نور / که باشد چو سایه ازین کار دور

علیوار را با کبوتر چه کار / بباز فلک در خورست این شکار

نظامی که نظم دری کار اوست / دری نظم کردن سزاوار اوست

چنان گوید این نامهٔ نغز را / که روشن کند خواندنش مغز را

دل دوستان زو ابد نور باد / وزو طعنهٔ دشمنان دور باد

نوا گر نوای چکاوک بود / چو دشمن زند تیر ناوک بود

درین دایره کین سخن رانده‌ام / درون پرور خویش را خوانده‌ام

که این نامه را نغز نامی کند / گرامی کنش را گرامی کند

چنان برگشاید پر و بال او / که نیک اختری خیزد از فال او

نشاط اندر آرد بخوانندگان / مفرح رساند بدانندگان

فسرده دلان را در آرد بکار / غم آلودگان را شود غمگسار

نوازش کند سینهٔ خسته را / گشایش دهد کار دربسته را

گرش ناتوانی تمنا کند / خدایش بخواندن توانا کند

وگر نا امیدیش گیرد بدست / بدست آورد هر امیدی که هست

مرا آنچه از خدا خواستم زین قیاس / خدا داد و بر داده کردم سپاس

همایون تر آن شد که در بزمگاه / همایون بود خاصه در بزم شاه

بیا ساقی آن آب یاقوت وار / در افکن در آن جام یاقوت بار

سفالینه جامی که بی جان او / سفال زمین خاک میدان او

ریحان

در مدح پادشاه عصر
شاه نصرة الدین

علم برکش ای آفتاب بلند / خرامان شو ای ابر مشکین پرند

بنال ای دل رعد چون کوس شاه / بخند ای لب برق چون صبحگاه

ببار ای هوا قطرهٔ آب را / بگیر ای صدف در گران‌ناب را

برآی ای در از قعر دریای خویش / ز تاج سر شاه کن جای خویش

شهی کآرزومند معراج تست / زمین بوس او درة التاج تست

سکندر شکوهی که در جمله ساز / شکوه سکندر بدو گشت باز

زمین زنده دار آسمان زنده کن / جهانگیر و دشمن پراکنده کن

طرف دار مغرب بمردانگی / قدرخان مشرق بفرزانگی

جهان پهلوان نصرة الدین که هست / بر اعدای خود چون فلک چیره دست

مخالف پس اندیش و او پیش بین / بداندیش کم مهر و او بیش کین

خداوند شمشیر و تخت و کلاه / سر نوبت زن پنج نوبت پناه

بر رستم رکابی روان کرده خش | هم اورنگ برای و هم تاج بخش
شهانرا ز رسمی که آیین بود | کلید آهنین گنج زرین بود
جز او کاهن از تیغ روشن کند | کلید از زر و گنج از آهن کند
اگر سایه بر آفتاب افکند | دران چشمه آتش آب افکند
وگر ماه نورا براستی دهد | ز نقص کمالش [illegible]
گر انعام او بر شمارد کسی | بدان تا کند شکر نعمت بسی
ز رشک وی آن نعمت افزون بود | ولی نعمتی بیش ازین چون بود
فلک وار با هر که بندد کمر | بر آب افکند چون زمینش سپر
بریزد در آشوب چون تیغ او | سر تیغ کوه از سر تیغ او
هر آنچه او نماید که کارزار | نه رستم نموده نه اسفندیار
صلاح جهان آن شب آمد پدید | که از مولد این صبح صادق دمید
بکام زد خنگ بدرام او | زمین یافت سرسبزی از کام او
بهر دایره کو زده ترک تاز | ز هر کار خطش که کرده باز
بران تبعه کو بارکی تاخته | زمین گنج قارون برانداخته
بدان درگه او درایت افکنده | سر کوتوال از در او تخته

اگر دیگران کاصلشان ملت آد | همه مرد مند او همه مردمیست
ندانم کس از مردم روشناس | گران مردمی بیت در دی سپاس
ز بس ناز و نعمت که وزرانده اند | ولی نعمت عالمش خوانده اند
اگر مرده سر برآرد ز گور | بگیرد همه شهر و بازار شور
هزاران دل مرده از عدل شاه | شود زنده و خصم ناید براه
چو عیسی بسی مرده را زنده کرد | بخلقی چنین خلق را بنده کرد
جهان بود چون کان گوهر خراب | آبادی افتاد ازین آفتاب
زمین دوزخی بود بی کار و کشت | به ابری چنین تازه شد چون بهشت
ز هر نعمتی کایدش نو بنو | نهد بخشش خواهند کانچ گو
بهر نیکی چون خرد پی برد | جهان پاربنک از جهان کی برد
چو دریا بگویم گران سایه | همانا که چون کان گرانمایه
زهی بارگاهی که چون آفتاب | ز شرق بغرب رساند طناب
گر از نخل طوبی رسید در بهشت | بهر گوشه شاخ عنبر سرشت
رسد شرق تا غرب از احسان او | بهر خانه نعمت از خوان او
بهر وادیی کو عنان تافته | در منه بدامن درم یافته

ز گنجش زمین کیسه بردوخته / سمن سیم و خیری زر اندوخته
بجا گنجدانی پشیزی درو / که از گنج او نیست چیزی درو
چو از تاج او شد فلک سربلند / سرش باد از آن تاج فیروزمند
زهی خضر و اسکندر کاینات / که هم ملک داری هم آب حیات
چو اسکندری شاه کشورگشای / چو خضر از ره افتاده را رهنمای
همه چیز داری که آن درخور است / نداری یکی چیز و آن همسر است
چو در صید شیران شمار افکنی / به تیری دو پیکر شکار افکنی
چو در جنگ پیلان گشایی کمند / دهی شاه قنوج را پیل بند
اگر شیر گور افکند وقت زور / تو شیر افکنی بلکه بهرام گور
چه دولت که در بند کار تو نیست / چه مقصود کان در کنار تو نیست
بپا کردن تخت کیخت جرم / که شد چون دوال از رکیب تو نرم
دو شخص‌اند از تو گیتی بجوش / یکی نرم گردن یکی سفته گوش
بعذر از تو بدخواه جان می‌برد / بدین عذر رایت جهان می‌برد
چو برگشت گرد جهان روزگار / ز شش پادشا ماند شش یادگار
کلاه از کیومرث آن تخت گیر / ز جمشید تیغ از فریدون سریر

ز کیخسرو آن جام گیتی‌نمای / که احکام انجم درو یافت جای
فروزنده آیینه گوهری / نمود از تاریخ اسکندری
همان خاتم لعل بردوخته (معجز اندوخته) / بمهر سلیمانی افروخته
بدین گونه شش چیز در ظرف تست / گوای سخن نام شش حرف تست
جز این نیز بینم تر اشش خصال / که بادی برومند از او ماه و سال
یکی آنکه از گنج آراسته / دهی آرزوهای ناخواسته
دوم مردمی کردن ناسپاس / عوض باز ناجستن از حق‌شناس
سیوم دل بشفقت برآراستن / ستم دیده را داد دل خواستن
چهارم علم بر ثریا زدن / چو خورشید لشکر به تنها زدن
همان پنجم از مجرم عذرخواه / ز روی کرم عفو کردن گناه
ششم عهد و پیمان نگه داشتن / وفاداری از یاد نگذاشتن
ز تو شش جهت بی روایی مباد / وزین شش خصالت جدایی مباد
به پرواز دولت دو شاهین بکار / یکی در خزانه یکی در شکار

دو مار از برای تو توفیر سنج
یکی مار مهره یکی مار گنج

خطاب زمین بوس

جهان خسروا ای سپهر آسمان | طرف دار انجم تویی بی گمان
جهان را بفرمان چندین بلاد | ستون در تست دار العماد
همه شب که نه طوف گردون کند | چراغ ترا روغن افزون کند
همه روز خورشید با تاج زر | ببالین تخت تو بندد کمر
سپارنده پادشاهی بتو | سپرد از جهان هر چه خواهی بتو
بدان داد ملکت که شاهی کنی | چو داور شوی دادخواهی کنی
نه بازی کند بر پر پشه زور | نه پیلی نهد پای بر پشت مور
سپاس از خداوند گیتی پناه | که بیش است ازین قصه انصاف شاه
بانصاف شه چشم دارم کی | که بیند درین داستان اندکی
گر افسانه بیند از کار دور | نه سایه برو گستراند نه نور
وگر بیند از در درو موج موج | سراینده را سر برآرد به اوج
درین گنج نامه ز راز جهان | کلید بسی گنج کردم نهان
کسی کان کلید زر آرد بدست | طلسم بسی گنج داند شکست

وگر گنج پنهان نیاید پدید | شود حسرتم آخر زرین کلید
تو دانی که این گوهر نیم سفت | چه گنجینه‌ها دارد اندر نهفت
نشاط از تو دارد گهر سفتنم | سزاوار تست آفرین گفتنم
خرد کاسمان را زمین میکند | بدین آفرین آفرین میکند
چو فرمان چنین آمد از شهریار | که بر نام او نقش بندم نگار
بگفتار شه مغز را تر کنم | بگفت کسان مغز در سر کنم
ور و بستم عروسی بدان زیبگاه | گر او چشم روشن شود بزم شاه
عروسی چنین شاه را بنده باد | بدان فحل آفاق فرخنده باد
بماند از و آنکه نزدیک و دور | چراغ جهانتاب را هست نور
گل باغ شه عالم افروز باد | چراغ شبش مشعل روز باد
دریده دهن بدسگالش چو باغ | زبان سوخته دشمنش چون چراغ
نظامی چو دولت در ایوان او | شب و روز بادا آفرین خوان او
بیا ساقی آن راحت انگیز روح | بده تا صبوحی کنم در صبوح

صبوحی که بر آب کوثر کنم
حلالست اگر تا به محشر کنم

در گفتن جمله این داستان به طریق ایجاز در چند بیت

جهان در بد و نیک پرورد دست | بسی نیک و بد باش در کرد دست
شب و روز ازین پرده نیلگون | بسی بازی چابک آرد برون
گر آید ز من بازی دلپذیر | هم از بازی چرخ گردنده گیر
ز نیرنگ این پرده دیرسال | خیالی شدم چون نبازم خیال
بر آنم که این پرده خالی کنم | درین پرده جادو خیالی کنم
خیالی برانگیزم از پیکری | که نارد چنان هیچ بازیگری
نخست آنچنان کردم آغاز را | که سوز آورد نغمه ساز را
چنان گفتم از هر چه دیدم شگفت | که دل راه باور شدنش برگرفت
جهانی که بود از خرد دور دست | سخن را گه دم بدو پای بست
پراکنده از هر دری داستان | برآراستم چون صنم خانه
بنا بر اساسی نهادم نخست | که دیوار آن خانه باشد درست
به تقدیم و تأخیر بر من یکسر | که نبود گذارنده را زان گزیر
دران تنگ از نقش چینی پرند | قلم نیست بر مانی نقش بند
دراز تنگ

چو پیکر دم این داستان را بسیچ | سخن را بت روبود در پیچ پیچ
اثرهای آن شاه آفاق گرد | ندیدم نگاریده در یک نورد
سخنها که چون گنج آگنده بود | به هر نسخه‌ای در پراکنده بود
ز هر نسخه برداشتم مایه‌ها | بر او بستم از نظم پیرایه‌ها
زیادت ز تاریخهای نوی | یهودی و نصرانی و پهلوی
گزیدم ز هر نامه نغز او | ز هر پوست برداشتم مغز او
زمان در زمان گنج پرداختم | وزان جمله سرجمله ساختم
ز هر یک زبان سر که آگه بود | زبانش ز بیغاره کوته بود
دران پرده کز راستی یافتم | سخن را سر زلف برتافتم
وگر راست خواهی سخنهای راست | نشاید در آرایش نظم خواست
گر آرایش نظم از و کم کنم | بکم مایه بخشش فراهم کنم
همه کرده شاه گیتی خرام | درین یک ورق کاغذ آرم تمام
سکندر که شاه جهان گرد بود | بکار سفر توشه پرورد بود
جهان را همه چار حد گشت و دید | که بی چار حد ملک نتوان خرید
به هر تخت گاهی که بنهاد پی | نگه داشت آیین شاهان کی

بجز رسم زردشت آتش پرست | نداد آن دگر رسمها را ز دست
نخستین کس او شد که زیور نهاد | بروم اندرون سکه زر نهاد
بزنان او زر کرجیره دست | طلاهای زر بر سر نقره بست
خردنامها را ز لفظ دری | بیونان زبان کرد کسوت گری
همان نوبت پاس در صبح و شام | ز نوبتگه خود برآورد نام
بآیینه شد خلق را رهنمون | ز تاریکی آورد جوهر برون
بریدن از جهان سور آتش زنگ را | ز دارا ستد تاج و اورنگ را
ز سودای هند و رضوای روس | فروشست عالم چو بیت العروس
شد آیینه چنیان رای او | سر تخت کیخسروی جای او
چو عمرش ورق راند بر سی سال | بشاهنشهی بر دهل زد دوال
دوم ره که بر بیت افزود هفت | به پیغمبری رخت بربست و رفت
از آن روز کو شد به پیغمبری | نوشتند تاریخ اسکندری
چو بر دین حق دانش آموز گشت | چو دولت بر آفاق پیروز گشت
بسی حجت انگیخت بر دین پاک | عمارت بسی کرد بر روی خاک
بهر کردشی کرد پرکار دهر | بنا کرد چندین گرانمایه شهر

ز هندوستان تا باقصای روم | بر انگیخت شهری ز هر مرز و بوم
همو داد زیور سمرقند را | سمرقند چون او دگر چند را
بنا کرد شهری چو شهر هری | که در دهر نبود چنان دیگری
درو بند اول که در بند یافت | بشرط خرد ز آن خرد بند یافت
ز بلغار بگذر که از کار اوست | بناگاه اصلش بن غار اوست
همان سد یاجوج از او شد بلند | که بست آنچنان کوه تا کوه بند
جز این نیز بسیار بنیاد کرد | کزین پیش نتوان از او یاد کرد
چو عزم آمد آن پیکر پاک را | که بخشش کند پیکر خاک را
صلیبی خطی در جهان در کشید | از آن پیش کامد صلیبی پدید
بر آن چارگوشه خط اطلسی | بر انگیخت اندازه هندسی
یکی نوبتی چار حد بر فراخت | که بر نه فلک پنج نوبت نواخت
بقطب شمالی یکی میخ او | بعرض جنوبی دگر میخ او
طنابی از این سوی مشرق کشید | طناب دگر زی بمغرب رسید
بدین طول و عرض اندر آن کارگاه | کرا بود دیگر چنین بارگاه
چو عزم جهان گشتن آغاز کرد | بر شته زدن رشتها ساز کرد

ز فرسنگ و از میل و از مرحله | بدو بستی زمین را که دی یله
مساحت گران داشت اندازه گیر | بر آن شغل بگماشته صد دبیر
رسن بسته اندازه پیدا شده | مقادیر منزل هویدا شده
بخشکی بهر جا که زد بارگاه | ز منزل بمنزل بپیمود راه
وگر راه بر روی دریاش بود | طریق مساحت همیاش بود
دو کشتی بهم باز پیوسته بود | میان دو کشتی رسن بسته بود
یکی را بلنگر که خویش ماند | یکی را بقدر رسن پیش راند
دگر باره این بسته را پای داد | شتابنده را در سکون جای داد
که آن را که این را رسن تاختی | خط بین گزینسان رسن ساختی
بدین شیوه مساح منزل شناس | ز ساحل بساحل گرفتی قیاس
جهان را که از غم براحت کشید | بدین هندسه در مساحت کشید
زمین را که چندست و تا تا کجاست | ترازوی تدبیر او کرد راست
بهر مرز و هر بوم کور اندرخورش | ز آبادی آن بوم را داد بخش
همه چاره کرد بر کوه و دشت | چو وقت آمد از وی بیچاره گشت
ز تاریخ آن خسرو تاجدار | بکار آمد اینست کآمد بکار

جز این هرچه در خارش آرد قلم | سبک سنگی دارد آرایش و کم
چو نظم گذارش بود راه گیر | غلط کردن ره بود ناگزیر
مرا کار با نغز گفتاریست | همه کار من خود غلط کاریست
بلی هرچه ناباورش یافتم | ز تمکین او روی برتافتم
گذارش چنان کردمش در ضمیر | که خواننده کانرا بود دلپذیر
وگر بی‌شگفتی گذارد سخن | ندارد نوی نامهای کهن
سخن را باندازه‌ی دار پاس | که باور توان کردنش در قیاس
سخن گر چو گوهر برآرد فروغ | چو ناباور افتد نماید دروغ
دروغی که مانند باشد براست | به از راستی کز درستی جداست
نظامی سبک باش یاران شدند | تو ماندی و غمگساران شدند
سکندر شه هفت کشور نماند | نماند کسی چون سکندر نماند
مخور می تنها درین طرف جوی | حریفان پیشینه را باز جوی
گر آیند حاضر میت نوش باد | وگرنی حسابت فراموش باد
بیا ساقی از خم دهقان پیر | میی در قدح ریز چون شهد و شیر
نه آن می که آمد بمذهب حرام | میی کاصل مذهب بدو شد تمام

در رغبت نمودن این داستان و ذکر دوستان

بیا باغبان خرمی ساز کن / گل آمد در باغ را باز کن

نظامی بباغ آمد از شهربند / بیارای بستان بچینی پرند

ز جعد بنفشه برانگیز تاب / سر نرگس مست برکش ز خواب

لب غنچه را کاید ش بوی شیر / ز کام گل سرخ در دم عبیر

سهی سرو را بال برکش فراخ / بقمری خبر ده که سبزست شاخ

یکی مژده بر سوی بلبل براز / که مهد گل آمد به بتخانه باز

ز سیمای سبزه فروشوی گرد / که روشن نشستن شود لاجورد

دل لاله را کامد از خون بجوش / فرومال خونی بخاکی بپوش

سر بسترن را ز موی سپید / سیاهی ده از سایهٔ مشک بید

لب نارون را بی آلوده کن / بخیری زمین را ز زر اندوده کن

سمن را درودی ده از ارغوان / روان کن سوی گلبن آب روان

بنورستگان چمن باز بین / نگه کن خط در آن خطهٔ نازنین

بسرسبزی از عشق من بر گیاهان (چون من) / سلامی به سبزهٔ بستان

هوا معتدل بوستان دلکشست / هوای دل دوستان زان خوشست

درختان شکفته بر طرف باغ / برافروخته هر گلی چون چراغ

بمرغ زبان بسته آواز ده / که پرواز پارینه را باز ده

سراینده کن نالهٔ چنگ را / درآور برقص این دل تنگ را

سر زلف معشوقه را طوق ساز / درافکن بدین گردن طوق باز

ریاحین سیراب را دسته بند / برافشان ببالای سرو بلند

از آن سیمگون بیکهٔ نوبهار / درم ریز کن بر سر جویبار

به پیراهن برکهٔ آب گیر / ز سوسن برافکن بساط حریر

در آن بزم خسروانی خرام / درافکن می خسروانی بجام

بمن ده که می خوردن آموختم / خورم خاصه کز تشنگی سوختم

بیاد حریفان غربت گرای / کز ایشان نه بینم یکی را بجای

چو دوران ما هم نماند بسی / خورد نیز بر یاد ما هر کسی

بفصلی چنین خرم و پیازمند / ببستان شدم زیر سرو بلند

ببوی گل و سایهٔ سروبن / به بلبل درآمد نشاط سخن

بگل چیدن آمد عروسی باغ / فروزنده رویی چو روشن چراغ

سر زلف در عطف دامن کشان / ز چهره گل از خنده گوهرفشان

رخی همچو گلبرگ آورده خوی / بمن داده جامی پر از شیر و می

که بر یاد شاه جهان نوش کن / جز این هر چه داری فراموش کن

نشستم همی با جهان دیدگان / زدم داستان با پسندیدگان

که چندین سخنهای زیبا و نغز / که پالودم از چشمه خون و مغز

هنوزم زبان از سخن سیر نیست / چو بازو بود باک شمشیر نیست

بسی گنجهای کهن باختم / درو نکتهای نو انداختم

سوی مخزن آوردم اول بسیج / که سستی نکردم در ان کار هیچ

وز و چرب و شیرینی انگیختم / به شیرین و خسرو در آمیختم

وز انجا سراپرده بیرون زدم / در عشق لیلی و مجنون زدم

چو زان داستان باز پرداختم / سوی هفت پیکر فرس تاختم

کنون بر بساط سخن پروری / زنم کوس اقبال اسکندری

سخن رانم از فر و فرهنگ او / برافرازم اکلیل و اورنگ او

بسی دورهایی که بگذشت پیش / کنم زنده از آب حیوان خویش

سکندر که راه معانی گرفت / پی چشمهٔ زندگانی گرفت

بگردید گرد راه فرخندگی / شود زنده زین چشمهٔ زندگی

سوی چشمهٔ زندگی راه جست / کنون یافت آن چشمه کانگاه جست

چنین زد مثل شاه گویندگان / که یابندگانند جویندگان

نظامی چو می با سکندر خوری / نگه دار ادب تا ز خود برخوری

چو همخوان خضری برین طرف جوی / بهفتاد و هفت آب خود را بشوی

بیا ساقی آن آب حیوان گوار / بدولت سرای سکندر درآر

که تا دولتش بوسه بر سر دهد / بمیراث خوار سکندر دهد

آغاز داستان شرف نامه

گزارندهٔ نامهٔ خسروی / چنین داد نظم سخن را نوی

که از جملهٔ تاجداران روم / جوان دولتی بود از آن مرز و بوم

شهی نامور نام او فیلقوس / پذیرای فرمان او روم و روس

بیونان زمین بود ماوای او / بمقدونیه خاص تر جای او

نوآیین ترین شاه آفاق بود / نیازادهٔ عیص اسحق بود

جهان دادگر بود کز داد خویش / دم گرگ را بست بر پای میش

کلوی ستم را بدانپایه برد | که دارا بدان داوری رشک برد
سبق برد بر روی شمشیر و تاج | فرستاد کس تا فرستند خراج
شه روم را بود رای درست | رضا داد و پای خصومت نجست
کسی که دولت کند یاوری | که یارد که با او کند داوری
فرستاد چندان بدو گنج و مال | کزو دور شد مالش بدسگال
بدان خرج خشنود شد شاه روم | ز سوزنده آتش نگه داشت موم
چو فتح سکندر در آمد بکار | دگرگونه شد گردش روزگار

ولادت سکندر

درین داستان داوریها بسیست | مرا گوش بر گفتهٔ هر کسیست
چنین آمد از هوشیاران روم | که زاهد زنی بود از آن مرز و بوم
به آبستنی روز بیچاره گشت | ز شهر خود و شوی آواره گشت (وز شوی خود)
چو تنگ آمدش وقت بار افکنی | برو سخت شد درد آبستنی
بویرانهٔ بار بنهاد و مرد | غم طفل میخورد و جان می‌سپرد
که گوئی که پرورد خواهد ترا | کدامین دده خورد خواهد ترا
وزین بیخبر بد که پروردگار | چگونه ورا پرورد وقت کار
چه گنجینها زیر بارش کشد | چه اقبالها در کنارش کشد

چو زن مرد و آن طفل بی کس بماند | کس نی کسانش بجایی رساند
که ملک جهان زان نهنگ ورای | شد از قاف تا قاف کشورگشای
ملک فیلقوس از تماشای دشت | شکار افکنان سوی آن زن گذشت
زنی دید مرده بران رهگذر | بپایین او طفل آورده سر
زبی شیری انگشت خود می‌مزید | بمادر بر انگشت خود می‌گزید
بفرمود تا چاکران تاختند | ز کار زن مرده پرداختند
ز خاک ره آن طفل را برگرفت | فرو ماند ازان زور بازی شگفت
ببرد و بپرورد و بنواختش | پس از خود ولی عهد خود ساختش
دگرگونه دهقان آذر پرست | بدارا کند نسل او بازبست
ز تاریخها چون گرفتم قیاس | هم از نامهٔ مرد ایزد شناس
دران هر دو گفتاره چستی نبود | گزافه سخن را درستی نبود
درست آن شد از گفتهٔ هر دیار | که از فیلقوس آمد آن شهریار
دگر گفتها چون عیاری نداشت | سخن گو بدان اختیاری نداشت
چنین گوید آن پیر دیرینه سال | ز تاریخ شاهان پیشینه حال
که در بزم خاص ملک فیلقوس | بتی بود پاکیزه و نو عروس

بدیدن همایون ببالا بلند | به ابرو کمان کش بگیسو کمند
چو سروی که پیدا کند در چمن | زگیسو بنفشه زعارض سمن
جمالی چو در نیمروز آفتاب | کرشمه کنان نرگس نیم خواب
سر زلف پیچان چو مشک سیاه | وزو مشکبو گشته مشکوی شاه
بران مهربان شد چنان مهربان | که جز یاد او نامدش بر زبان
بهم دوش شبی شاه در بر گرفت | ز خرمای شه نخل بن بر گرفت
شد از ابر نیسان صدف باردار | پدیدار شد لؤلؤ شاهوار
چو نه مه برآمد ز آبستنی | بجنبش درآمد رگ رستنی
بوقت ولادت بفرمود شاه | که دانا کند سوی اختر نگاه
ز راز نهفته نشانش دهد | وزان جنبش آرام جانش دهد
شناسندگان برگرفتند ساز | ز دور فلک باز جستند راز
بسیر سپهر انجمن ساختند | ترازوی انجم برافراختند
اسد بود طالع خداوند زور | کزو دیدهٔ دشمنان گشت کور
شرف یافته آفتاب از حمل | گراینده از علم سوی عمل
عطارد بجوزا برون تاخته | مه و زهره در ثور دم ساخته

برار آبسته قوس را مشتری | زحل در ترازو بیازیگری
ششم خانه را کرده بهرام جای | چو خدمتگران گشته خدمت گرای
چنین طالعی کآمد آن نور ازو | چگویم زهی چشم بد دور ازو
ز تقویم و طالع چو پرداختند | سکندر ملک نام او ساختند
چو زاد آن گرامی بفالی چنین | برافروخت باغ از نهالی چنین
در احکام هفت اختر آمد پدید | که دنیا بدو داد خواهد کلید
ازان فرخی مرد اخترشناس | خبر داد تا کرد خسرو سپاس
بشادی گرایید از اندوه و رنج | بخواهندگان داد بسیار گنج
شه از مهر فرزند فیروزبخت | در گنج بگشاد و بر شد بتخت
به پرورش آن گل مشکبوی | می و مشک میریخت بر طرف جوی
چو شد نازپرورده آن شاخ سرو | خرامنده شد چون خرامان تذرو
ز گهواره در مرکب آورد پای | شد از خیر خیر میدان گرای
کمان خواست از دایه با چوبه تیر | گلی کاغذش بد هدف گو حریر
چو شد رسته تر کار شمشیر کرد | ز شیر افکنی جنگ با شیر کرد
وزان پس نشاط سواری گرفت | پی شاهی و شهریاری گرفت

بیا ساقی آن راح ریحان سرشت — بمن ده که بر یادم آمد بهشت

مگر زان می آباد گشتی شوم — وگر غرقه گردم بهشتی شوم

حکمت آموختن اسکندر

از پدر ارسطو

خوشا روزگارا که دارد کسی — که بازار حرصش نباشد بسی

بقدر بسندش یساری بود — کند کاری ار مرد کاری بود

جهان بگذارد بخوش خوارگی — به اندازه دارد تنک بارگی

نه بذلی که طوفان برآرد ز مال — نه صرفی که سختی درآرد بحال

همه سختی از بستگی لازبست — چو در بشکنی خانه پرهیزمست

جهان نی گران زیستن سالیان — ترا سود و کس را نباشد زیان

گذارنده درج دهقان نورد — گذارنده کار را چنین یاد کرد

که چون شاه یونان ملک فیلقوس — برآراست ملک جهان چون عروس

بفرزانه فرزند شد سربلند — که فرخ بود گوهر ارجمند

چو فرزند خود را خردمند یافت — شد ایمن که شایسته فرزند یافت

ندارد پدر هیچ بایسته تر — ز فرزند شایسته شایسته تر

نشاندش بدانش درآموختن — که گوهر شود سنگ از افروختن

نقوماخس آنکو خردمند بود — ارسطوی دانا ش فرزند بود

به آموزگاری بر او رنج برد — درآموختنش آنچه نتوان شمرد

ادبهای شاهی هنرهای نغز — که نیروی دل باشد و نور مغز

ز هر دانشی کان بود در قیاس — ورا کرد اندیشه معنی شناس

برآراست آن گوهر پاک را — چو انجم که آراید افلاک را

خبر دادش از هر چه در پرده بود — کسی کم چنان طفل پرورده بود

همه ساله شهزاده تیزهوش — بجز علم را ره ندادی بگوش

بباریک بینی چو بشتافتی — سخنهای باریک دریافتی

ارسطو که هم درس شهزاده بود — بخدمت گری دل بدو داده بود

هر آنچه از پدر مایه اندوختی — گذارش کنان در وی آموختی

چو استاد دانا بفرهنگ و رای — ملک زاده را دید بر گنج پای

بتعلیم او بیشتر برد رنج — که خوشدل کند مرد را پای گنج

چو منشور اقبال او خواندش — درو بست عنوان فرزند خویش

بروزی که طالع پذیرنده بود — نگین سخن مهرگیرنده بود

بشهزاده بسپرد فرزند را
به پیمان در افزود سوگند را

که چون سر برآری بچرخ بلند
ز مکتب بمیدان جهانی سمند

سر دشمنان بر زمین آوری
جهان زیر مهر نگین آوری

همایون کنی تخت را زیر تاج
فرستندت از هفت کشور خراج

در آفاق کشور خدایی کنی
جهان در جهان پادشاهی کنی

بیاد آری این درس و تعلیم را
پرستش نمایی زر و سیم را

نظر برنداری ز فرزند من
بجای آوری حق پیوند من

بدستوری او شوی شغل سنج
که دستور دانا به از تیغ و گنج

ترا دولت او را هنر یاورست
هنرمند با دولتی درخورست

هنر هر کجا یافت قدری تمام
بدولت خدایی برآورد نام

همان دولتی کار چندی گرفت
ز رای بلندان بلندی گرفت

چو خواهی که بر نردبانی پسر بر
ازین نردبان باشدت ناگزیر

ملک زاده با او بهم داد دست
بپذرفت کاری بدان عهد بست

که شاهی که بر من کند شغل راست
وزیر او بود بر من ایزد گواست

نتابم سر از رای و پیمان او
نه بندم کمر جز بفرمان او

سرانجام کاقبال پایی نمود
بران عهد شاه استواری نمود

چو استاد دانست کان طفل خرد
نخواهد ز گردنکشان دست برد

از آن هندسی حرف شکلی کشید
که مغلوب و غالب در او شد پدید

بدو داد کین حرف را وقت کار
بنام خود و خصم خود بر شمار

اگر غالب از دایره نام تست
شمار ظفر در سرانجام تست

وگر زانکه نا غالبی در قیاس
ز غالب ترا خویشتن در هراس

شه آن حرف بستد ز دانای پیر
شد آن داوری پیش او دلپذیر

چو هر وقت کان حرف
شه آن حرف همواره بنگاشتی
ز پیروزی خود خبر داشتی

بدین گونه میزیست با رای و هوش
ز هر دانش آورد دیگی بجوش

همو
هم او همت زیرک اندیش داشت
هم اندیشه زیرکان پیش داشت

بفرمان کار آگهان کار کرد
بدین آگهی بخت بیدار کرد

هنرپیشه فرزند استاد او
که هم درس او بود و همزاد او

عجب مهربان بود بر مرزبان
دل مرزبان هم بدو مهربان

نکردی یکی مرغ بر بابزن
که ارسطو نبودی در آن رایزن

نجستی ز نزدیک او دوریی
بهر کار ازو خواست دستوری

چو پرگار چرخ از بر کوه و دشت
بدین دایره مدتی چند گشت

ملک فیلقوس از جهان رخت برد
بشاهنشه نوجوان بسپرد

جهان چیست بگذر ز نیرنگ او
رهایی بچنگ آور از چنگ او

درختیست شش پهلو و چار میخ
تنی چند را بسته بر چار میخ

یکایک ورقهای ما زین درخت
بریزد وفتد چون بود باد سخت

مقیمی نه بینی درین باغ کس
تماشا کند هر کسی یک نفس

در و هر دمی نوبری میرسد
یکی میرود دیگری میرسد

جهان کام و ناکام خواهی سپرد
بخود کامگی پس چه خواهی فشرد

بدام جهان بستی از دام او
بده وام او رستی از دام او

حکایت بر سبیل تمثیل

شبی نعل بندی و پالانگری
حق خویش میخواستند از خری

خر از پای رنجیده و پشت ریش
بیفکند شان نعل و پالان به پیش

چو از وام داری خر آزاد شد
بر آسود و از خویشتن شاد شد

تو نیز ای بخاکی شده گردناک
بده وام و بیرون جه از گرد خاک

بیا ساقی از خود رهایم ده
ز رخشنده می روشنایم ده

میی کز محنت رهایی دهد
به آزادگان مومیایی دهد

بپادشاهی نشستن اسکندر
بجای پدر خود فیلقوس

سخن سنجی آمد ترازو بدست
در پست زر اندود را می شکست

تصرف در آن سکه نگذاشتم
گران سیم در زر خبر داشتم

گر انگشت من حرف گیری کند
ندانم کسی کو دبیری کند

ولی تا قوی دست شد دست من
نشد حرف گیر کس انگشت من

نه بینم به بدخواهی اندر کسی
که من نیز بدخواه دارم بسی

ره من همه زهر نوشیدنست
هنر جستن و عیب پوشیدنست

بدان ره که خود را نمودم نخست
قدم داشتم تا به آخر درست

دباغت چنان دادم این چرم را
که بر تابد آسیب آزرم را

چنان خواهم از پاک پروردگار
کزین ره نگردم سرانجام کار

گذارای نقش گذارش پذیر
که نقش از گذارش ندارد گزیر

چنین نقش بندد که چون شاه روم
بملک جهان نقش زد چون موم

ولایت ز عدلش پر آوازه گشت
بدو تاج و تخت پدر تازه گشت

همان رسمها کز پدر دیده بود
نمود آنچه رایش پسندیده بود

همان عدل دیرینه بر جای داشت / عملهای پیشینه بر پای داشت
بدارا همان گنج زری سپرد / بدان عهد پیشینه پی می‌شمرد
ز فرمان بران ملک فیلقوس / نشد کس دران شغل با وی عبوس
که بود از پدر دوست انگیزتر / بدشمن کشی تیغ او تیزتر
چنان شد که با زور بازوی او / نپیچید کس در ترازوی او
چو در زور پیچیدی اندام را / کره بر زدی گوش ضرغام را
کباده نه چرخه کمان ساختی / بهر کشتنی صید کانداختی
بنخچیرگه شیر کردی شکار / ز گور و گوزنش نرفتی شمار
ربود از دلیران توانا تری / سر زیرکان شد بدانا تری
چو خطش قلم راند بر آفتاب / یکی جدول انگیخت از مشک ناب
فلک زان خط جدول انگیخته / سواد حبش را ورق ریخته
حساب جهانگیری آورد پیش / جهان را زبون دید در دست خویش
همش هوش دل بود و هم زور دست / بدین هر دو بر تخت شاید نشست
بهر کار کوجست نام آوری / دران کار دادش فلک یاوری
همه روم ازان سرو نوخواسته / بریحان سرسبزی آراسته

ازو بسته نقشی بهر خانه / رسیده بهر کشور افسانه
گهی راز با انجمن می‌نهاد / گه از راز انجم گره می‌گشاد
با انبوه می با جوانان گرفت / بخلوت پی کار دانان گرفت
نه آن کرد با مردم از مردمی / که آید در اندیشهٔ آدمی
به آزردن کس نیاورد رای / برون از خط عدل ننهاد پای
ببازار کانان رها کرد باج / بنجست از مقیمان شهری خراج
ز دیوان دهقان قلم بر گرفت / ز بی مایگان هم درم برگرفت
عمارت همی کرد و زر می‌فشاند / همه خاربی کند و گل می‌نشاند
بهر ناحیت نام داغش رسید / بمصر و حبش بوی باغش رسید
گشاده دو دستش چو روز و درخش / یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش
ترازو خود آن به که دارد دو سر / یکی جای آهن یکی جای زر
سران کان که اقبال را در خور است / به آهن چو آهن بزر چون زر است
چنان دادگر شد که مرز و بوم / زدی داستان کای خوشا مرز روم
ارسطو که دستور درگاه بود / بهر نیک و بد محرم شاه بود
سکندر بتدبیر دانا وزیر / بکم روزگاری شد آفاق گیر

وزیری چنین شهریاری چنان / جهان چون نگیرد قراری چنان

همه کار شاهان گیتی پژوه / ز رای وزیران پذیرد شکوه

ملکشاه و محمود و نوشیروان / که بردند گوی از همه خسروان

پذیرای پند وزیران شدند / که از جملهٔ دورگیران شدند

شه ما که بدخواه را گر دخرد / برای وزیر از جهان گوی برد

مرا و ترا گر شود پای پست / تن شاه باید که باشد درست

مبادا که شه را رسد پای لغز / که گردد سر ملک شوریده مغز

جهان داد خواهست و شه دستگیر / ز داور نباشد جهان را گزیر

جهان را بصاحب جهان نور باد / وزین داوری چشم بد دور باد

بیا ساقی آن شربت جانفزای / بمن ده که دارم غم جان گزای

مگر چون بدان شربت آرم نشاط / غمی چند را درنوردم بساط

تظلم نمودن مصریان از لشکر زنگبار بحضرت اسکندر

چو صبح از دم گرگ برزد زبان / بکشتن درآمد سگ پاسبان

خروس فسونده فرو کوفت بال / دهل زن بزد بر تبیره دوال

من از خواب آسوده برخاستم / بگوهرکشی خاطر آراستم

طلب کار گوهر که کانی کند / به پندار امید جانی کند

بخوناب لعلی که آرد بچنگ / ستیزه کند با دل خاره سنگ

چه پنداری ای مرد آسان نیوش / که آسان پر از دُر توان کرد گوش

گر انجیر خور مرغ بودی فراخ / نبودی یک انجیر در هیچ شاخ

گزارندهٔ پیکر این پرند / گزارش چنین کرد با نقش بند

که چون بامدادان چراغ سپهر / جمال جهان را برافروخت چهر

بخلوت درآورد خورشید دست (بجلوه برآ) / عروسانه بر کرسی زر نشست

سکندر به آیین شاهان پیش / برآراست بزمی در ایوان خویش

غلامان گلچهرهٔ دلربای / کمر در کمر کرد تختش بپای

گهی باده میخورد بر یاد کی / گهی گنج میریخت بر رود و نی

نشسته شبی (چنین) چون یکی چشمه نور / که آواز داد آمد از راه دور

خبر حاجب آورد نزدیک شاه / که مشتی ستم دیدهٔ دادخواه

تظلم زنانند بر شاه روم / که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم

رسیدند چندان سیاهان زنگ / که شد در بیابان گذرگاه تنگ

بیابانیانی چو قطران سیاه ازان بیش کاندر بیابان گیاه
چو کوسه همه پیر و کودک بزشت بچهره روندار چه هستند زشت
نه بر هیچکس مهر و آزرمشان نه رویی که پیدا کند شرمشان
همه آدمی خوار و مردم گرای ندارد درین داوری مصر پای
گر آید بیاری گری شهریار وگرنی بتاراج رفت آن دیار
نه مصر و نه افریقیه ماند نه روم کدازند ازان کوه آتش چو موم
ز رنجی چنین دل پراگنده ایم دگر حکم شه راست ما بنده ایم
شه دادگر داور دین پناه چو دانست کاورد زنگی سپاه
وزیر خردمند پیروز رای به پیروزی شاه شد رهنمای
که برخیز و بخت آزمایی بکن هلاک جهان اژدهایی بکن
برآید مگر کاری از دست شاه که شه را قوی تر کند پایگاه
شود مصر و آن ناحیت رام تو برآید بمردانگی نام تو
دگر دشمنانرا درآری بخاک شود دوست پیروز و دشمن هلاک
سکندر بدستوری رهنمون ز رنج دو نیمه برد رایت برون
یکی لشکر انگیخت کز ترک و تیغ فروزنده برقش برآمد بمیغ

ز دریا سوی خشکی آورد رای دلیلش سوی مصر شد رهنمای
همه مصریان شهری و لشکری پذیره شدندش بنیک اختری
بفرمود شه کز لب رود نیل کند لشکرش سوی صحرا رحیل
بفرمانش زنگی شتابان شدند دو اسپه بسوی بیابان شدند
دلیران بصحرا کشیدند رخت بکین خواه زنگی کمر کرده سخت
چو زنگی خبر یافت کامد سپاه جهان کرد بر چشم روی سیاه
دو لشکر برابر شد آراسته شد آذرمها پاک برخاسته
ز نعل نوندان پولاد میخ زمین را ز جنبش برافتاد بیخ
ز بس نعره کامد برون از کمین فرود اوفتاد آسمان بر زمین
ز گرز گران سنگ چالشگران شده ماهی و گاو را پر گران
ز شوریدن بانگ چون رستخیز بوحش بیابان درآمد گریز
چو بر جنگ شد ساخته سازشان گریزنده شد دیو از آوازشان
بجایی گرفتند جای نبرد که گردی ز مردم برآورد گرد
زمینی ز گوگرد بی آب تر هوایی ز دوزخ جگرتاب تر
نه آبی درو سرد جز زهرناب نه مهری برو گرم جز آفتاب

تبش را بغور آمده غارها | درو فتنه را روز بازارها
در آن جای غولان وطن ساختند | چو غولان بهر گوشه‌ای تاختند
بر آفاق شد گاو گردون دلیر | بر آمد ستاره چو دندان شیر
شب از ناف خود عطرسایی گشاد | جهان زیور روشنایی نهاد
برون شد یزک دار دشمن شناس | تیاقی کمر بست بر جای پاس
ستاره در آمد بتابندگی | بر آسود خلق از شتابندگی
بیکجای هم روم و هم زنگبار | فرو ماند رومی و زنگی ز کار
بیا ساقی آن می که رومی وشست | بمن ده که طبعم چو زنگی خوشست
مگر با من این بی محابا پلنگ | چو رومی و زنگی نباشد دو رنگ

مصاف کردن اسکندر با لشکر زنگیان

فریبنده رای شد این راه دور | که بر چرخ منتم توان دید نور
درین ره فرشته زره میرود | که آید یکی دیو و ده میبرد
فراخه فراخه ز باید نخست | رباید ازو چونکه گردد درست
بجوی بستاند ز دهقان بر | بمن میوه بستند بدیوان میر

زمن رخت آن همرهان دور باد | زبانم بدین نکته معذور باد
ازین آشنایان بیگانه خوی | دو رویی بلی یک زبانی مجوی
دو سوراخ چون روبه حیله ساز | یکی سوی شهوت یکی سوی آز
ولیکن چو کژدم بهنگام هوش | نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش
گذارش کن رازهای نهفت | ز تاریخ دهقان چنین باز گفت
که چون شاه چین زین بر ابرش نهاد | فلک نعل زنگی در آتش نهاد
سپهر از کمین مهره بیرون جهاند | ستاره ز کف مهره بیرون فشاند
جهان از دلیران لشکر شکن | کشیده چو انجم بسی انجمن
از آیینهٔ پیل و زنگ شتر | صدف واشیه دست بر جای در
ز پویه که پی بر زمین میفشرد | در اندام گاو استخوان گشت خرد
شه روم رسم کیان تازه کرد | ز نوبت جهان پر آوازه کرد
بیاراست لشکر به آیین روم | چو آرایش نقش بر مهر موم
ز رومی تنی بود بس مهربان | زبان آوری آگه از هر زبان
دلیر و سخن گوی و دانش پرست | به تیر و به شمشیر گستاخ دست
کشیده دمش طوطیانه ابدام | سخن پروری طوطیا نوش نام

بشیرین سخنهای مردم فریب — ربوده ز نیوشنده کارام و شکیب
ندیم سکندر به بیگاه و گاه — مجاب در احکام خورشید و ماه
سکندر بحکم پیام آوری — بر خویش خواندش ز نام آوری
بفرمود تا هیچ نارد درنگ — شتابان شود سوی پیکار زنگ
رساند بدو پیغام شمشیر شاه — مگر بشنود باز گردد ز راه
بزنگی زبان رهنمونی کند — که آهن در آتش زبونی کند
جوانمرد کلچهره رهرو — ز رومی بزنگی رساند آن سخن
که دارنده تاج و شمشیر و تخت — روان کرد رایت به نیروی بخت
جوان دولتی نیز گردن کشست — که خشم سوزنده چون آتشست
چو بر شاخ آهو کشد چرم گور — بدوزد سر مور بر پای مور
چنان به که با او مدارا کنید — بنالید و عذر آشکارا کنید
نباید که آن آتش آید بتاب — که ننشیند آنگه بدریای آب
بمهرش روان باید آراستن — مبارک نشد کین از او خواستن
جهانش گه جنگ و صلح آزمود — ز جنگش زیان دید و از صلح سود
شه زنگ چون گوش کرد آن سخن — به پیچید بر خود چو مار کهن

دماغش ز گرمی برآمد بجوش — برآورد چون رعد غران خروش
بفرمود تا طوطیا نوش را — کشند و برند از تنش هوش را
ربودندش آن دیو پیکران ز جای — چو کهبرگ را مهره کهربای
بریدند در طشت زرین سرش — بخون غرقه شد نازنین پیکرش
چو پر خون شد آن طشت زرین چو گرد — بخوردش چو آبی و آبی نخورد
کسانی که بودند با او براه — شد آن آب در دیده تنگ شاه
نمودند کان روی خوب چهر — چه بد دید از آن زنگی سرد مهر
شه از بهر آن سرو شمشاد رنگ — چنان سوخت کز تاب آتش خدنگ
بخون ریختن شد دل انگیخته — بخون چنان بی گنه ریخته
شد از رومیان رنگ یکبارگی — که دیدند از آن گونه خونخوارگی
سیاهان بران کار دندان سپید — ز خنده لب رومیان ناامید
شب آن به که پوشیده دندان بود — که آن لحظه میرد که خندان بود
سکندر به آهستگی یک دو روز — گذشت از سر خشم اندیشه سوز
شباهنگ چون بر زد از کوه دود — برآهنگ شب مرغ دستان نمود
برآویخت هندوی چرخ از کمر — بهاروتی تشت جرسهای زر

جلاجل زنان گفت تا روت شاه — که شه تاجور باد و دشمن تباه
طلایه برون شد بره داشتن — بیاقی بنوبت نگهداشتن
دگر روز کآورد گردون شتاب — برون زد سر از کنج کوه آفتاب
بغرید کوس اندر شهریار — جهان شد ز بانگ جرس بیقرار
تبیره زن از خارش چرم خام — بشیشه در افکند شب را لگام
در آمد بشورش دم گاودم — بجنبش در آن خام رویینه خم
ترازوی پولاد سنجان عمل — ز کفه بکفه همی راند سیل
سنان سر خشت خشمان شکاف — برون رفته از فلکه پشت ناف
زهر تن هسهله زهرای تیغ — شده آب خون در دل تند میغ
چو لشکر بلشکر در آورد روی — مبارز برون آمد از هر دو سوی
بسی یک بدیگر در آویختند — بسی خون در آورد که ریختند
سبق برد بر لشکر روم زنگ — چو بر گور پی بر کشیده پلنگ
خرابی در آورد زنگی بروم — ز هر بوم افغان بر آورد بوم
که رومی بترسید از آن پیش خورد — که با طوطیا نوش زنگی چه کرد
در افکند خون دلاور بجام — بخورد از سر خامی آن خون خام

چو زنگی نمود آنچنان بازیی — ز رومی نیامد عنان تازیی
بدانست سالار لشکر شناس — که در رومی از زنگی آمد هراس
چو لشکر هراسان شود در ستیز — پیکانش نیازد مگر در گریز
وزیر خردمند را خواند پیش — خبر داد از راز پنهان خویش
که بددل شدند این سپاه دلیر — ز شمشیر ناخورده گشتند سیر
بلشکر توان کرد این کارزار — نه تنها چه برخیزد از یک سوار
ز خون خوردن طوطیا نوش کرد — همه لشکر از بیم خواهند مرد
کند هر یک آیین ترس آشکار — نیاید ز ترسندگان هیچ کار
چو بددل شد این لشکر جنگجوی — بیار آب و دست از دلیری بشوی
همان زنگیان چیره دستی کنند — چو پیلان آشفته مستی کنند
چه دستان توان آوریدن بجنگ — که آن زنگیان را در آید شکست
براند از آن رای که یاری دهد — ازین وحشتم رستگاری دهد
جهان دیده دستور فریادرس — گشاد از سر کاردانی نفس
که شاها خرد رهنمون تو باد — ظفر یار و دشمن زبون تو باد
جهان داور آفرینش پناه — پناه تو باد ای جهانگیر شاه

به هر جا که روی آری از کوه و دشت | بهم بادت از چرخ پیروز گشت
سیاهان که مازان مردم زنند | نه مردم نماکه آهرمنند
اگر رومی اندیشد از جنگ زنگ | عجب نیست کین ماهیست آن نهنگ
ز مردم کشی ترس باشد بسی | ز مردم خوری چون نترسد کسی
گر آزرم خواهیم ازین سنگدلان | نخواهندمان عاقلان عاقلان
وگر جای خالی کنیم از نبرد | ز گیتی بر آرند یکباره گرد
بلی گر نما داشتندی هراس | میانجی بر ایشان نهادی سپاس
میانجی که باشد که تن بیهشند | وگر راه خواهی میانجی کشند
یکی چاره باید بر انداختن | بتزویر مردم خوری ساختن
گرفتن تنی چند زنگی ز راه | گرفتار کردن درین بارگاه
نشستن تراخامش و خشمناک | در انداختن زنگیان را بخاک
یکی را سر از تن بریدن بدرد | بمطبخ فرستادن از بهر خورد
بزنگی زبان گفتن این را بشوی | بپز تا خورد خیره و نامجوی
بزرمای تا مطبخی در نهفت | نهد جفت و آنرا کند خاک جفت
بجوشد سر گوسفند سیاه | تهی ز استخوان آورد نزد شاه

شه آن چرم ناپخته نیم خام | بدرد بخاید بحرصی تمام
بگوید که نغزش بپارید نیز | کزین نغزتر کس نخورد ایچ چیز
اگر هیچ دانستمی در نخست | که خوردی چنین دارد دم تیغ درست
اسیران رومی نپروردمی | همه زنگی خوش نمک خوردمی
چو آن آدمی خواره یابد خبر | که هست آدمی خواره زو بتر
بدین ترس بگذارد آن گنج گرم | که آهن به آهن توان کرد نرم
گر این چاره سازی بدست آوریم | بر آن چیره دستان شکست آوریم
بگرگی ز گرگان توانیم رست | که بر جهل جز جهل نارد شکست
بفرمود شه تا دلیران روم | نمایند چالش در آن مرز و بوم
کمین بر گذرگاه زنگ آورند | تنی چند زنگی بچنگ آورند
شدند آن دلیران فرمان پذیر | گرفتند از آن زنگی چند اسیر
بنوبتگه شاه بردندشان | بسرهنگ نوبت سپردندشان
درآوردشان نوبتی دار شاه | قفایی ز خون سرخ و رویی سیاه
شه از خشمناکی چو غرنده شیر | که آرد گوزن گرانرا بزیر
یکی را بفرمود تا زان گروه | ببرند سر چون یکی پاره کوه

بمطبخ سپه دید کین را بگیر / بسا زانچه شه را بود ناگزیر
دگرگونه با مطبخی رفته راز / که چون ساختی باید آن برگ ساز
دگر زنگیان پیش خسرو بپای / فرومانده عاجز در ان رسم و رای
چو فرمود خسرو که خوان آورند / بساط خورش در میان آورند
بیاورد خوان زیرک هوشمند / بر و کله‌های سر گوسفند
شه از سر در ید آن خورش را بزور / چو شیری که بر درد چرم گور
بشایستگی خورد و جنباند سر / که خوردی ندیدم بدینسان دگر
چو زنگی بخوردن چنین دلکش است / کجای دگر خوردنم ناخوش است
همه ساق زنگی خورم در شراب / کزین خوش نمک تر نیابم کباب
برغم سیاهان شه پیل بند / مزور همی خورد ازان گوسفند
چو ترسنده اژدها کردشان / چو ماران بصحرا نگردشان
شدند آن سیاهان بر شاه زنگ / خبر باز دادند ازان روز تنگ
که این اژدها خوی مردم خیال / نهنگیست کاورد بر ما زوال
چنان میخورد زنگی خام را / که زنگی خورد مغز بادام را
سر زنگیان را که آرد به بند / خورد چون سر کله گوسفند

دل زنگیان زان در آمد هراس / که از پرنیان سر برون زد پلاس
فرو برد پرده آتش انگیزشان / ز گرمی نشست آتش تیزشان
چو روز دگر مرغ بگشاد بال / تهی شد دماغ سپهر از خیال
بغول سیه بانگ برزد خروس / در آمد بغریدن آواز کوس
شغبهای شیپور از آهنگ تیز / چو صور سرافیل در رستخیز
ز نغره بر آوردن گاو دم / شده زآسمان زهره گاو گم
دهلهای گرگینه چرم از خروش / در آورده مغز جهان را بجوش
ز شوریدن تنبک زخم ریز / دماغ فلک پخته از زخم تیز
دل ترک تازان در ان دار و گیر / بر آورده از نای ترکی نفیر
زمین لرزه بر قرعه در دماغ / زده آتشین قرعه چون چراغ
روا رو زنان تیر پولادسای / در اندام شیران پولادخای
بلارک چنان تافت از روی تیغ / که در شب ستاره ز تاریک میغ
دو لشکر دگر باره برخاستند / دگرگونه صفها بیاراستند
دو ابر از دو سو در خروش آمدند / دو دریای آتش بجوش آمدند
برآمیخته لشکر روم و زنگ / سپید و سیه چون گراز دو رنگ

سم بادپایان پولاد نعل / بخون دلیران زمین کرد لعل

ترنگ کمانهای بازوشکن / بسی خلق را برده از خویشتن

درفشیدن تیغ آیینه تاب / درفشان تر از چشمهٔ آفتاب

زده لشکر روم رایت بلند / زمین در کمان آسمان در کمند

بقلب اندر اسکندر فیلقوس / جناحی برآراسته چون عروس

ز یکسو سپه زنگی قیرگون / جناحی برآورده چون بیستون

صف زنده پیلان بیکجا کروه / چو گرد کریوه کمرهای کوه

مژه چون سنان چشمها چون عقیق / ز خرطوم تا دم در آهن غریق

دگرگونه بر هر یکی تخت عاج / برو زنگیی بر سر از مشک تاج

چو آواز بر پیل سرکش زدی / زدی آتش از خود در آتش زدی

ز بس پیل کامد بجالش برون / شد از پای پیلان زمین نیلگون

پیاده روان کرد پیل بلند / بهر گوشه کرده صد پیل بند

چو آیین پیکار شد ساخته / نشانها شد از مهر پرداخته

ستمکر سیاهی سر آجه بنام / ز لشکرگه زنگ بکشاد کام

درآمد چو پیل استخوانی بدست / کز و پیل را استخوان می شکست

سیه ماری افسون کرکی درو / سر آماس کارش بزرکی درو

دهانی فراخ و سیه چون لحد / کز و چشم بیننده کشتی سپید

تنی از خم آهن برانگیخته / بتخماسک آهن درو ریخته

برو سینه و سیم پولاد ترس / حدیث تنومندی آن خود مپرس

علم دیده پرچمی بر سرش / همی گشت یکسوی از آن لشکرش

گر آنجا بود طاس پکی برکون / درو دیده چون دو طاس خون

بسی خویشتن را بمردی ستود / که سوزان تر از آتشم زیر دود

زراجه منم پیل پولاد خای / که بر پشت پیلان کشم پیل پای

چو در پیل پای قدح می کنم / بیک پیل با پیل را پی کنم

چو در معرکه برکشم تیغ تیز / بکوهی کنم کوه را سنگ ریز

کرم شیر پیش آید و کر هزبر / برو سیل ریزم چو غرنده ابر

فرس بفکند جوشن من نیل را / رخ من پیاده نهد پیل را

سلاح از تنم رسته چون شیر نر / ز پولاد دارم سلاحی دگر

چو الماس و آهن رک و تن مرا / چه حاجت بالماس و آهن مرا

چو گردن برآرم بگردن کشی / نه زآبی هراسم نه از آتشی

درم بهلوی پهلوانان بتیغ / خورم کرده گردنان بی دریغ

بردم کشی اژدها پیکرم / نه مردم کُشم بلکه مردم خورم

مرا در جهان از کسی شرم نیست / ستیزه بسی هست و آزرم نیست

ستیزنده را داد و آزرم نیست / خر از زیر پالان برآید درست

چو من زنگی آنکه که خندان بود / بشیری الماس دندان بود

بگفت این و برزد برابرو شکنج / چو ماری که پیچد ز سودای گنج

ز زوبین سواری توانای چست / بر آن آتش افکند خود را نخست

به آتش کُنی بازمالید گوش / چو پروانه بگداختش خون بجوش

برآمد بر زنگی جنگ سود / بیک ضربه از تن سرش را ربود

دگر کینه خواهی درآمد بجنگ / فلک هم درآورد پایش بسنگ

چنین تا بعدار هفتاد مرد / بتیغ آمد از رومیان در نبرد

دگر هیچکس را نیامد نیاز / که با آن زبانی شود رزم ساز

دل از جای شد لشکر روم را / چو از کورهٔ آتشین موم را

چو کرد آن زبانی سپه را زبون / نیامد بآوردگاه کس برون

شه گردنان شاه گردن گرای / ز بر کار مرکب تهی کرد جای

برآراست بر جنگ زنگی بسیچ / بزنگی کشی نیزه را داد پیچ

زده بر میان گوهر آگین کمر / درآورده پولاد هندی بسر

بتن بر یکی آسمان گون زره / چو بر غول زنگی گره بر گره

یمانی یکی تیغ زهرآب جوش / حمایل فروبسته از طرف دوش

کمندی چو ابروی تغاچیان / بخم چون کمان گوشهٔ چاچیان

تحیینی برافکنده بر پشت بور / درآمد برین آن تن پیل زور

عنان تکاور بدولت سپرد / نمود آن قوی دست را دست برد

بکبک دری چون درآید عقاب / چگونه جهد بر زمین آفتاب

ازآن تیر ترخیز چو پیلتن / بتندی درآمد بر آن اهرمن

بزد بانگ بر وی که ای زاغ پر / عقاب سپید آمد آرام گیر

مرو تا بخون سرخ رویت کنم / مسلسل تر از جعد مویت کنم

اگر بر نتابی عنان را ز راه / کنم بر تو عالم چو رویت سیاه

سیه رو ازآنی که از تیغ تیز / درین حربگه کرد خواهی گریز

فتد زنگ بر تیغ آیینه رنگ / من آیینه ام کز من افتاد زنگ

سپیده برد روی از چشم درد / برد تیغ من سرخی از روی زرد

چه لافی که من دیو مردم خورم / مرا خور که از دیو مردم ترم

ندانی تو پیکار شمشیر و بخت | بیاموزمت من ببازوی سخت
گر آیی ز جای نگه دار جای | وگرنه سرت بسپرم زیر پای
من آن روم سالار تازی حشم | که چون دشنهٔ صبح زنگی کشم
چو هندو زنم بر سر زنده پیل | زند پیلبان جامه در خم نیل
چو ز آهن کنم حلقه در گوش سنگ | بزنگه رود گوش سالار زنگ
چو گفت این سخن در رکیب ایستاد | برآورد بازو عنان بر گشاد
برو حمله برد چون پیل مست | یکی گرزهٔ شیر پیکر بدست
ز سختی که زد بر سرش گرز را | درافتاد تب لرزه البرز را
سر و گردن و سینه و پای و دست | ز سر تا قدم خرد در هم شکست
چو کار زراجه ز راحت برید | یکی مختنی دیگر آمد پدید
سیاهی بکردار نخلی بلند | هراسان ازو دیدهٔ نخل بند
بنخچیر در آمد چو تند اژدها | برو کرد زخمی چو آتش رها
نشد کارگر تیغ بر درع شاه | بغرید زنگی چو ابر سیاه
چو دارای روم آن سیه را بدید | نهنگ سیاه از میان بر کشید
چنان ضربتی زد بر آن نخل بن | که شیر جوان بر گوزن کهن

وصف زنگی

سر زنگی از نخل بالا فتاد | چو زنگی که از نخل خرما فتاد
دگر زنگیی رفت سوی مصاف | زبان بر گشاده ببشتی گزاف
که ابر سیاه آمد از کوه زنگ | نبارد مگر اژدها و نهنگ
سیه کوله کرد بازو منم | گران کوه را هم ترازو منم
ز تن بر کنم گردن پیل را | بدم در کشم چشمهٔ نیل را
جهانجوی چون دیدکان یاوه گوی | ز خون ناف خود را کند نافه بوی
سر تیغ برگردن افراختش | در آن یاوه گفتن سر انداختش
از آن بیهگین تر سیاهی قوی | عنان راند بر چالش خسروی
چنان زد برو تیغ زنگار خورد | که زنگی بگردش در آمد بگرد
سیاهی دگر زین برادر نهاد | ز زخمی دگر دیده بر هم نهاد
دگر تا بشب از نامداران زنگ | نیامد کسی را تمنای جنگ
جهاندار با فتح دم باز گشت | شبانگه به آرامگه باز گشت
چو گلنار گون کسوت آفتاب | کبودی گرفت از خم نیل تاب
نگهبان این طارم پر درفش | ز راندود بر پرنیان بنفش
رقیبان لشکر به آیین پاس | نگهبان تر از مرد انجم شناس

بزرگ داری از دیده بگماشتند | یتاقی که رسم است میداشتند
سحرگه که آمد بنیک اختری | گل سرخ بر طاق نیلوفری
سکندر برون آمد از خوابگاه | برآراست بر حرب دشمن سپاه
روان کرد رخش عنان تاب را | برانگیخت چون آتش آن آب را
بقلب اندرون پای خود را فشرد | بهر پهلوی پهلوی را سپرد
چپ و راست رایت از آهن حصار | فرو برد چون کوه پیچ استوار
همان لشکر زنگ و خیل حبش | بهر گوشه کشته شمشیرکش
حبش بر یمین بربری بر یسار | بقلب اندرون زنگی دیوسار
چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ | خروس درا زنگی بجنبد ز زنگ
درآمد بغریدن ابر سیاه | زمانی تف تیغ برشد بماه
چنان آمد از هر دو لشکر غریو | کزان هول دیوانه شد مغز دیو
گره در گلوها فرو بست گرد | ز بی خوابی اندامها گشت زرد
ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز | میانجی همی جست جای گریز
ز بس شورش برق روئینه طاس | بگردون گردان درآمد هراس
ز خرمهرهٔ مغز پرداخته | زمین مغز کوه از سر انداخته

ز روئین دژ کوس تندر خروش | بدزهای روئین درافتاده جوش
زنای دمنده برآهنگ دور | گمان بود کامد سرافیل و صور
ز بس کوفتن بر زمین گرز و تیغ | شد از صرکناری غباری بمیغ
ز سوفار پولاد پران خدنگ | گره بسته خون در دل خاره سنگ
کمان کژ ابرو مژگان تیر | بر پستان جوشن برآورده شیر
کمند گره داده پیچ پیچ | بجز کرد کردن نمی گشت هیچ
چو هندوی بازیگر گرم خیز | معلق زنان هندوی تیغ تیز
ز موزونی ضربهای سنان | برقص آمده اسب زیر عنان
ز زنبوره تیر زنبورنیش | شده آهن و سنگ را روی ریش
برآراسته قلب شاه از نبرد | چو کوهی که آن باشد از لاجورد
همان تیغ زن زنگی سخت کوش | برآورده چون زنگ روئی خروش
کشیده دل و بر لب آورده کف | دهن باز کرده چو پشت کشف
چو از هر دو سو گشت قلب استوار | ز هر دو سپه رفت بیرون سوار
نمودند بسیار مردانگی | هم از زیرکی هم ز دیوانگی
برآورد زنگی ز روی پلاک | که این بازی بود و آن هولناک
بدل گفت آن به که بشری کشیم | برین ترسناکان دلیری کنیم

چو لشکر زبون شد درین تاختن / بخود باید این رزم را ساختن
برون شد دگرباره چون آفتاب / که آرد بخونریزی شب شتاب
تنی چند را زان سپاه درشت / بیک زخم یک زخم چون چنگ کشت
کسی کانچنان دید بنیاد داد / تهی کرد پهلو ز پولاد او
سپهدار جنگی چو بی جنگ ماند / تکاور سوی لشکر زنگ راند
بلشکرگه او بود سالار زنگ / بدانست کامد ز دریا نهنگ
بیاران خود گفت کین صید خام / کجا جان برد چون در آمد بدام
بلشکر توان کردن این کارزار / بتنها چه برخیزد از یک سوار
سلیح ملک وار ترتیب کرد / بجوشن برا ز تیغ ترکیب کرد
بپوشید خفتانی از کرگدن / مرکب برو ز آستین تا بدن
یکی خود فولاد آیینه فام / نهاد از بر فرق چون سیم خام
درفشان یکی تیغ چون چشم گور / بلارک برو رفته چون پای مور
برآمیخت و آمد بر تند شیر / نشاید شدن سوی شیران دلیر
به شه گفت کای شیر صید آزمای / شکیبا شو از خود صبوری نمای
مرو تا نبرد دلیران کنیم / درین رزمگه رزم شیران کنیم

ببینیم کز ما بلندی کراست / درین کار فیروزمندی کراست
ز جوشیدن زنگی خام کار / بجوشید خون در دل شهریار
چو بدخواه کین در خروش آورد / ستیزنده را خون بجوش آورد
سکندر بدو گفت چندین ملاف / مزن پهلوی پیش مردان گزاف
ز مردانگی لاف چندین مزن / هراسان شو از سایه خویشتن
بترس ارچه شیری ز شیر افکنان / دلیری مکن با دلیر افکنان
تنی را که نتوانی از جای برد / بپرخاش او پی چه باید فشرد
به پهلوی شیر آنگهی دست کش / که داری بشیر افکنی دست خوش
به باراج خود ترک تازی کنی / که گنجشک باشی و بازی کنی
بیا تا بگردیم میدان خوش است / ببینیم کز ما که سختی کش است
گرفته مزن در حریف افکنی / گرفته شوی گر گرفته زنی
برآشفت زنگی ز گفتار شاه / بچالش در آمد چو دیو سیاه
فرو هشت بر ترک شه تیغ را / ز برق آفتی کی رسد میغ را
برآشفته شد شاه از آن زشت روی / چو تیغ از تنش سر برآورد موی
بتندی یکی زخم زد بر تنش / نشد کارگر زخم بر جوشنش

بسی حمله بر یکدگر ساختند / یکی زخم کاری بنینداختند
بدین گونه تا تاب بر آمد بسر / نشد زخم کس در میان کارگر
چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه / بدو گفت خورشید شد سوی کوه
شب آمد شبیخون رها کردنیست / بمیعاد فردا وفا کردنیست
سیه کار شب چون شود پخته سوز / برون آید آتش ز گردنده روز
کنم با تو کاری درین کارزار / که بگریزی اندر بسوراخ مار
بشرطی که چون صبح اندر سپاه / ترا تیز چون صبح بینم پگاه
بگفت این و از خرگه باز گشت / بدین داستان شاه همداستان گشت
بمهلت ز شب عذر خواه آمدند / رسیدند سوی خوابگاه آمدند

ظفر یافتن سکندر بر لشکر زنگبار

چو روز دگر چشمه آفتاب / برانگیخت آتش ز دریای آب
دو لشکر بهم برکشیدند کوس / چو شطرنجی از عاج و از آبنوس
تذروان رومی و زاغان زنگ / شده سینه بازیی دو رنگ
سیاهان چو شب و میان چون چراغ / کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ
بر آمد یکی ابر زنگار گون / فرو ریخت از دیده دریای خون
دران سیل کز پای شد تا بفرق / یکی تشنه نامد یکی گشته غرق

جهان خسرو آهنگ پیکار کرد / بدخواه بر چشم بدکار کرد
برآراست بازار ناوردرا / برانگیخت ز آب روان گردرا
گرا گندی از کور چشم حریر / بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر
یکی درع رخشنده چشمه دار / که در چشم نامد یکی چشمه وار
سنان کش یکی نیزهٔ سی آرش / به آب جگر یافته پرورش
حمایل یکی تیغ هندی چو آب / بگوهر تر از ذره آفتاب
کلاهی ز پولاد چینی بسرش / که گوهر برشک آمد از گوهرش
برآویخته ناچخی زهردار / بوقت زدن تلخ چون زهر مار
نشست از بر بارهٔ کوه فش / بدان همایون برفتار خوش
روان کرد مرکب بمیعاد گاه / پذیره که دشمن کی آید براه
نیامد بلنگر که پژمرده بود / به اندیشه لنگر فرو برده بود
دگر زنگئی را چو عزیمت مست / فرستاد تا گوهر آرد بدست
بیک ناچخ شه که بروی رسید / ز زنگی رگ زندگانی برید
دگر دیوی آمد چو یکپاره کوه / کزو چشم بینندگان شد ستوه
همان خورد کان ناتراشیده کرد / چنین چند را خاک خارید پیر

سیه روی تیرزان یکی دیوسار / به پیچش درآمد چو پیچیده مار
برو تیر شه ناچخی راند زود / بزخمی برآورد ازو تیر دود
سیاهی دگر زان ستمکاره تر / بحرب آمد از شیر خونخواره تر
همان شربت یار پیشینه خورد / زمانه همان کار پیشینه کرد
نیامد دگر کس بمیدان دلیر / که ترسیده بودند ازان تند شیر
عنان داد خسرو سوی خیل زنگ / برون خواست بدخواه خود را بجنگ
بلنگر چو دید آنچنان دست برد / شد اندیشناک از زخم ناخورده خرد
اگر خواست گرنه جنیبت جهاند / سوی حربگه کام و ناکام راند
عنان بر شه افگند چالش کنان / بصد خواریش بخت مالش کنان
بسی زخمها زد به نیروی بخت / نشد کارگر بر خداوند تخت
شه شیر زهره بران پیل زور / بجوشید چون شیر بر صید گور
بنامنده را یاد کرد از نخست / نیت کرد بر کامکاری درست
بچالش گری سوی او راند رخش / برابر سیه خنده زد چون درخش
چنان زد برو ناچخ نه گره / که هم کالبد سفته شد هم زره
بیکباد شد کشتی خصم خرد / فرو ماند لنگر بلنگر ببرد

بزو مود شه از سر بارگی / کزان کوه جنبید یکبارگی
سپاه از دو سو جنبش انگیختند / شب و روز را درهم آمیختند
زبیم جناجخ که آمد ز تیر / کفن گشت در زیر جوشن حریر
ز رنگ آوران درفشنده تیغ / زمین بر قیامت برآورده میغ
تنوره ز تفسیدن آفتاب / بسوزندگی چون تنوری بتاب
ز جوشیدن سر بسر سام تیز / جهان کرده از روشنایی گریز
ز بس زنگی کشته بر خاک راه / زمین گشت چون آسمان رو سیاه
عقیق از شبه آتش افروخته / شبه گشته ز آتش سیه سوخته
اسیر سمن برگ شد مشک بید / غراب سیه صید باز سپید
سراسیمگی در منش تاخته / ز رخت خرد خانه پرداخته
ز دل دادن جاوشان دلیر / دلاور شده گور بر جنگ شیر
ستیز دو لشکر چو از حد گذشت / زمانه یکی را ورق در نوشت
قوی دست را فتح شد رهنمون / بزنهار خواهی در آمد زبون
در آن تاختن لشکر رومیان / بزنگی کشی بسته هر سو میان
سکندر بشمشیر بگشاد دست / بیازار زنگی در آمد شکست

چو زنگی درآمد بزنگاه رود / زشهرود رومی برآمد سرود
سر رایت شاه برشد بماه / زغوغای زنگی تهی گشت راه
فرو ریخت باران رحمت زمیغ / فروشست زنگار زنگی بتیغ
ستاده ملک زیر زرین درفش / زشبگون برتن قبای بنفش
زبس سوکشان زنگی چون نهنگ / بگردن درافتاده با پالهنگ
کسی را که زیر علم تاختند / بزنهار خسرو سر انداختند
دران وادی از زنگیان کس نماند / وگر ماند جز خورد کرکس نماند
گروهی که بر پیل کردند زور / فتادند چون پیله در پای مور
چو خصمان گرفتار خواری شدند / حبش در میان زینهاری شدند
شه آن وحشیان را که بود از حبش / نفرمود کشتن دران کش مکش
ببخشود بر بخت کارشان / زشمشیر خود داد زنهارشان
بفرمود تا داغشان برکشند / حبش زین سبب داغ ور اشتند
فروزنده شان کرد آن گرم داغ / که آتش فروزنده گردد چراغ
زبس غارت آوردن از بهر شاه / غنیمت نگنجید در عرض گاه
چو شاه آن متاع گران سنج دید / چو دریا یکی دشت پر گنج دید

بجز گوهرین جام زرین عمود / بخروار گوهر به انبار عود
هم از زر کانی هم از لعل و دُر / بسی جرم قنطارها کرد پر
ز کافور چون سیم صحرا ستوه / ز سیم چو کافور صد پاره کوه
همان زنده پیلان گنجینه کش / همان تازی اسپان طاوس وش
بسی بردهٔ نوبی و بربری / سبق برده از ماه و از مشتری
زبرجد ستونهای گوهر نگار / همه فرش زرافه آبدار
بگنجینه گوهر آراسته / همه روی صحرا پر از خواسته
شه از فتح زنگی و تاراج گنج / بر آسود و ایمن شد از درد و رنج
بعبرت دران کشتگان بنگریست / بخندید پیدا و پنهان گریست
که چندین خلایق درین دار و گیر / چرا گشت باید بشمشیر و تیر
گنه گر برایشان نهم نارواست / گر از خود خطا بینم آن هم خطاست
فلک را سر انداختن شد سرشت / نشاید کشیدن سر از سرنوشت
چو دردانهٔ لاجوردی نقاب / سر از گنبد لاجوردی متاب
فلکها که چون لاجوردی خرند / همان جامهٔ لاجوردی درند
درین پرده برکژ سرودی مگوی / درین خاک شوریده آبی مجوی

که داند که این خاک انگیخته ‌ ‌ ‌ بخون چه دلهاست آمیخته

همه راه اگر نیست بیننده کور ‌ ‌ ‌ ادیم گوزنست و کیمخت گور

بیا ساقی آن می مرا مست کن ‌ ‌ ‌ چو می در دهی نقل در دست کن

از آن می که دل را بدو خوش کنم ‌ ‌ ‌ بدوزخ درش طلق آتش کنم

رفتن سکندر بیونان

برومند باد آن همایون درخت ‌ ‌ ‌ که در سایهٔ او توان برد رخت

که از میوه آرایش خوان دهد ‌ ‌ ‌ که از سایه آسایش جان دهد

بمیوه رسیده بهاری چنین ‌ ‌ ‌ ز رونق میفتاد کاری چنین

چو شد بارور میوه دار جوان ‌ ‌ ‌ بدست تبر دادنش چون توان

زمستان برون رفت و آمد بهار ‌ ‌ ‌ بر آورد سبزه سر از جویبار

دگر باره سرسبز شد خاک خشک ‌ ‌ ‌ بنفشه بر آمیخت عنبر بمشک

بعنبر خری نرگس خوابناک ‌ ‌ ‌ چو کافور تر سر برون زد ز خاک

گشادم من از نقل گنجینه بند ‌ ‌ ‌ بصحرا علم بر کشیدم بلند

نهان پیکر آن هاتف سبز پوش ‌ ‌ ‌ که خواند سراینده آنرا سروش

بآواز برسید و گفتا که خیز ‌ ‌ ‌ گذارش کن از خاطر گنج ریز

که چون روی از زنگی آن کین کشید ‌ ‌ ‌ سکندر کجا رخش در زین کشید

گزارندهٔ داستان دری ‌ ‌ ‌ چنین داد نظم گزارش گری

که چون فرخی شاه را گشت جفت ‌ ‌ ‌ چو گلنار خندید و چون گل شکفت

در گنج بگشاد بر گنج خواه ‌ ‌ ‌ توانگر شد از گنج و گوهر سپاه

بر آسود یک هفته بر جای جنگ ‌ ‌ ‌ بیاقوت می رنگ را داد رنگ

چو سقای باران و فراش باد ‌ ‌ ‌ زدند آب و رفتند ره بامداد

شد از راه او گرد بر خاسته ‌ ‌ ‌ که بی گرد به راه آراسته

چو بی گرد شد راه از گرد راه ‌ ‌ ‌ در آمد بزین شاه گیتی پناه

روارو زنان نای زرین زدند ‌ ‌ ‌ سراپرده بر پشت پروین زدند

ز دریای ادریجه تا رود نیل ‌ ‌ ‌ بجوش آمد از بانگ طبل رحیل

درآینده هر سو درای شتر ‌ ‌ ‌ ز بانگ تهی کرده را کرده پر

دهان جلاجل بهرای زر ‌ ‌ ‌ ز شور جرس گوش را کرده کر

بمرکب روان لشکر از هر کنار ‌ ‌ ‌ نه چندانکه داند کس آنرا شمار

جهاندار بر مرکب خاص خویش ‌ ‌ ‌ خرامنده بر کبک رقاص خویش

چو لختی زمین را طرف در نوشت ... ز پهلوی وادی در آمد بدشت
ز بس رایت انگیزی سرخ و زرد ... مقرنس شده گنبد لاجورد
ز صحرا غنیمت بر آورده کوه ... ز گوهر کشیدن ستوهان ستوه
ز بس گنج آگنده بر پشت پیل ... بصد جای پل بسته بر رود نیل
بدین فرخی شاه فیروزمند ... بر افراخته سر بچرخ بلند
بمصر آمد و مصر یان را نواخت ... به آیین خود کار آن شهر ساخت
وز آنجا برون شد بدریا کنار ... پذیرفت یکچندی آنجا قرار
بهر منزلی کو علم بر کشید ... در آن منزل آمد عمارت پدید
بگنج و بزمان در آن ریگ بوم ... عمارت بسی کرد بر رسم روم
بر آبادی را همی برد رنج ... بر آن ریگ چون ریگ میریخت گنج
نخستین عمارت بدریا کنار ... بنا کرد شهری چو خرم بهار
به آبادی و روشنی چون بهشت ... همش جای بازار و هم جای کشت
به اسکندر آن شهر چون شد تمام ... هم اسکندریش نهادند نام
چو پرداخت آن نغز بنیاد را ... که مانند شد مصر و بغداد را
بیونان شدن گشت عزمش درست ... که آنجا رود مرد کاید نخست

ز دریا گذر کرده آمد بروم ... جهان نرم در زیر مهرش چو موم
بدان موم چون زینتش خاستی ... بکردی ازو هرچه میخواستی
بزرگان روم آفرین خوان شدند ... بر آن گوهری گوهر افشان شدند
همه شهر یونان بیارا ستند ... که دیدند ازو آنچه میخواستند
نشاندند مطرب فشاندند مال ... که آمد چنان بازئی در خیال
مخالف شکن شاه فیروز بخت ... بفیروز فالی بر آمد بتخت
ز فیروزی دولت کامکار ... نشاط نو انگیخت در روزگار
بسی ارمغانی ز تاراج زنگ ... بهر سو فرستاد بی وزن و سنگ
ز گنجی که اورا فرستاد دهر ... بهر کدخدائی فرستاد بهر
چو نوبت بسوی بخش دار رسید ... شتر بار زر تا بخار ارسید
گزین کرد مردی بفرهنگ و رای ... که آیین آن خدمت آرد بجای
گزید از غنیمت طرایف بسی ... گز آنسان طرایف نه بیند کسی
گرانمایه‌هایی که باشد غریب ... ز مرکوب و گوهر ز دیبا و طیب
برون از طبقهای پر زر خشک ... بصندوق عنبر بخروار مشک
یکی خرمن از سیم یکدا خته ... یکی خانه کافور ناپاخته

زعود کره بارها بسته تنگ / که هر پاره زو بود صد من بسنگ

مرصع بسی تیغ گوهرنگار / نمطهای زرّافهٔ آبدار

کنیزان چابک غلامان چُست / بهنگام خدمتگری تن درست

همان تختهای مکلّل زعاج / بگوهر برآموده با طوق و تاج

اسیران زنجیر بر پای و دست / ببالا و پهنا چو پیلان مست

زگوش بُریده شتر بارها / زسرهای بُرکاه خروارها

زپیلان پیکارده زنده پیل / که رزم جوشنده چون رود نیل

بدینسان گرانمایهای سره / فرستاد با قاصدی یکسره

چو آمد فرستادهٔ راه سنج / بدارا سپرد آن گرانمایه گنج

شکوهید دارا ز زُلی چنان / حسد را برو تیزتر شد عنان

بذیرفت گنجینهٔ قیاس / بذیرفته را نامد ازوی سپاس

نه برجای خود پاسخی ساز کرد / در کین پوشیده را باز کرد

فرستاد آن پاسخ سرسری / نپوشید برای اسکندری

سکندر شد آزرده از کار او / نهانی همی داشت آزار او

ز فیروزی دولت جاه خویش / نبودش سر کین بدخواه خویش

زهر سو خبر ترکتازی نمود / که رومی بزنگی چه بازی نمود

زهر کشوری قاصدان تاختند / بدین چیرگی تهنیت ساختند

در طعنه بر رومیان بسته شد / همه رومی از بددلی رسته شد

زمانه چو عاجز نوازی کند / بتند اژدها مور بازی کند

درین آسیا دانه بینی بسی / بنوبت در آب افگند هر کسی

بیا ساقی آن می که فرخ پی است / بمن ده که داروی مردان می است

می کو بت حلوای هر غم کشی / ندیده بجز آفتاب آتشی

شکایت کردن اسکندر از دارا

جهان بینم از میل جوینده پُر / یکی سوی دریا یکی سوی دُر

نه بینم کسی را درین روزگار / که میلش بود سوی آموزگار

چو من بلبلی را بود ناگزیر / کزین گوشش گیران شوم گوشه گیر

بمشغولی نغمهٔ این سرود / شوم فارغ از شغل دریا و رود

چو پرون جهم گه گه از کنج باغ / ترنجی بدستم چو روشن چراغ

نه بینم کس از هوشیاران دست / که دادن توان آن ترنجش بدست

دگر باره از دست این دوستان | گریز آورم سوی این بوستان
تماشای این باغ دلکش کنم | بدو خاطر خویش را خوش کنم
گزارشگر کارگاه سخن | چنین گوید از موبدان کهن
که چون شاه روم از شبیخون زنگ | برآسود و آمد مرادش بچنگ
پذیره شد آسایش و خواب را | روان کرد بر کف می ناب را
بنوروز بنشست و می نوش کرد | سرود سرایندگان گوش کرد
نبودی ز شه دور تا وقت خواب | مغنی و ساقی و رود و شراب
حسابی بجز کامرانی نداشت | از آن به کسی زندگانی نداشت
نشسته جهاندار گیتی فروز | بفیروزی آورده شب را بروز
به پیرامنش فیلسوفان دهر | جهان را بداد و دهش داده بهر
ارسطو بساغر فلاطون بجام | نی جام ریزنده بر خون خام
مغنی سراینده بر بانگ رود | بنوروزی شه نوآیین سرود
که دولت پناها جوانبخت باش | همه ساله با افسر و تخت باش
گرو کن بعمر ابد جام را | گرو گیر کن بادهٔ خام را
بساط می ارغوانی بنه | طرب ساز و داد جوانی بده

چو داری جوانی و اقبال دست | برو دو بمی شاد باید نشست
چو ترتیب (تدبیر) شمشیر کردی تمام | برآرای مجلس بترکیب جام
جهان گیر در سایهٔ تاج و تخت | نگیرد جهان با تو این کار سخت
سیاهی گرفتی سپیدی بگیر | چنین ابلقی بایدت ناگزیر
علم بر فلک زن که عالم تراست | بدولت در آوردگان هم تراست
شه از نصرت مصر و تاراج زنگ | بچهره در آورده بود آب و رنگ
زبون کردن دشمن آسان گرفت | حساب خراج از خراسان گرفت
بهم سنگی خویش در روم و شام | نیامد کسش در ترازو تمام
بدارا نداد آنچه داد از نخست | جهان داده را نیز ازو باز جست
از آنجا که نیروی جوشش بود | تمنای کشورستانیش بود
کمربند ایرانیان سست کرد | به ایران گرفتن کمر چست کرد
درختی که او سر برآرد بلند | بدیگر درختان درآرد گزند
بنخچیر شد شاه یک روز کش | که هم خوش منش بود و هم روز خوش
شکار افکنان دشتها در نوشت | همی گرد نخچیر بر کوه و دشت
گذشت از قضا بر یکی کوهسار | که بود از بسی گونه در وی شکار

دو کبک دری دید بر خاره سنگ / به آیین کبکان جنگی بجنگ
که این مغز آن را بمنقار خست / که آن بال این را بناخن شکست
در آن معرکه راند شه بارگی / همی بود بر هر دو نظارگی
ز سختی که کبکان در آویختند / ز نظارهٔ شاه نگریختند
شگفتی فرو ماند شه زان شمار / که در مغز مرغان چه بود آن خمار
یکی را نشان کرد بر نام خویش / بر و بست فال سرانجام خویش
یکی مرغ را نام دارا نهاد / بدان فال چشم آشکارا نهاد
دو مرغ دلاور در آن داوری / زمانی نمودند جنگ آوری
همان کبک شد عاقبت کامکار / که بر نام خود فال زد شهریار
چو پیروز دید آنچنان فال را / دلیل ظفر یافت آن حال را
خرامنده کبک ظفر یافته / پرید از بر کبک برتافته
سوی پشتهٔ کوه پرواز کرد / عقابی در آمد سرش باز کرد
ز پرواز پیروزی خویشتن / نبودش همانا غم جان و تن
بدانست کاقبال یاری دهد / بدارا برش کامکاری دهد
ولیکن در آن دولت کامکار / نباشد بسی عمر او پایدار

شنیدم که بود اندر آن خاره کوه / مقرنس یکی طاق گردون شکوه
که پرسندگان زو به آواز خویش / خبر باز جستندی از راز خویش
صدایی شنیدندی از کوه سخت / بدانسان که بودی نمودار بخت
بفرمود شه تا یکی هوشمند / خبر باز پرسد ز کوه بلند
که چون در جهان ریزش خون بود / سرانجام اقبال او چون بود
بپرسید پرسندهٔ نغز فال / که چون می نماید سرانجام حال
سکندر شود بر جهان چیره دست / بدارای دوران در آرد شکست
صدایی بر آورد کوه از نهفت / همان کاو گفته بد باز گفت
از آن فال فرخ دل خسروی / چو کوهی قوی یافت پشت قوی
بخرم دلی زان طرف بازگشت / سوی بزمگاه آمد از کوه و دشت
بتدبیر بنشست با انجمن / چو سرو سهی در میان چمن
سخن راند اندازهٔ کار خویش / ز پیروزی صلح و پیکار خویش
که چون من به پیروزی گیتی پناه / بگردون گردان رسانم کلاه
ز دارا چرا داد باید خراج / که زو کم ندارم نه گوهر نه تاج
گر او تاج دارد مرا تیغ هست / چو تیغ بود تاج هم آید بدست

گر او لشکر آرد به پیکار من / که دارم من و کس نگهدار من (نگهدار باشد)

مرا نصرت ایزدی حاصلست / که رایم قوی لشکرم یکدلست

سپه را که فیروزمندی رسید / ز یاران یکدل بلندی رسید

دو یکدل بود بشکند کوه را / پراکندگی آرد انبوه را

امیدم چنان شد به نیروی بخت / که بستانم از دشمنان تاج و تخت

چه باید رصدگاه دارا شدن / بحجت دهی آشکارا شدن

شما زیرکان از سر یاوری / چه گویید چون باشد این داوری

چه حجت بود پیش دارا مرا / نهانی کنید آشکارا مرا

شناسندگان سرانجام کار / دعا تازه کردند بر شهریار

که تا چرخ گردنده و اخترست / وزین هر دو آمیزش گوهرست

چراغ جهان گوهر شاه باد / رخ شاه روشن‌تر از ماه باد

تویی آنکه نیروی بینش تراست / برومندی آفرینش تراست

چو پرسیدی از ما تو خجسته رای / بگوییم چون بخت شد رهنمای

چنانست رخصت برای صواب / که شه بر مخالف نیارد شتاب

تو بنشین گر او با تو جنگ آورد / بر و تیغ تو کار تنگ آورد

زد و بیت تو یک تیغ برداشتن / ز دشمن سر تیغ بگذاشتن

گوزنی که با شیر بازی کند / زمین جای قربان غازی کند

ز دارا نیاید بجز نای و نوش / گر آید بتو خونش آید بجوش

تو ز بیشی در لشکر آراستن / خراج از زر یونان توان خواستن

شبیخون تو تا بیابان زنگ / تماشای او تا شبستان تنگ

تو دین‌پروری خصم کین‌پرورست / فرشته دگر اهرمن دیگرست

تو شمشیرگیری و او جام‌گیر / تو بر سر نشینی و او بر سریر

تو با دادی او بیت بیدادگر / تو میزان نور او ترازوی زر

تو بیداری او بیخودی میکند / تو نیکی کنی او بدی میکند

بد آن بد که از جمله شهر و سپاه / ز نیکان ندارد کسی نیکخواه

ببینی که روزی ستم آزار او / کشادی در آرد به بازار او

نوازشگریهای بد رام تو / برآرد به هفتم فلک نام تو

ز حق دشمنی جستن باطل ستیز / مکن چون کند باطل از حق گریز

کمر بند و بیداری بخت بین / کله‌داری کن سر تخت بین

نباید که بندد ترا این خیال / که دولت ملک است و نصرت محال

سری کردن مردم از مردمیست — وگرنه همه آدمی آدمیست

همه مردمی سرفرازی کند — سر آن شد که مردم نوازی کند

ددو دام را شیر از آنست شاه — که مهمان نوازست در صیدگاه

جهان خوش بدان نیست کاری بدست (زر از بهر آن) — بزنجیر و قفلش کنی پای بست

زعیش خوش آنگه فشانش دهی — کز اینش ستانی بدانش دهی

جوانمرد پیوسته با کس بود — کس آنرا نباشد که ناکس بود

بدانکس که او را خمیرست خام — همه کس دهد نان پخته بوام

مروت تو داری و مردی تراست — بداندیش را گنج با اژدهاست

گر او تندر آمد تو هستی درخش — گر او گنجدان شد تویی گنج بخش

بزرگ ار چه با قوت شیر بود — بکین خواستن نرم شمشیر بود

توآن شیرگیری که در وقت جنگ — ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ

بجنگت سیاهان زنگی سرشت — که بودند چون دیو در خیم زشت

چو با تیغ تو سرکشی ساختند — بخنجر سر چه در پایت انداختند

چو زان سیلها بگذری چو کوه — ازین قطرها هم نگردی ستوه

نهنگی که او پیل را پی کند — از آهو بره عاجزی کی کند

هژبر ژیان کی شود صید گور — سیه مارکی روی تابد ز مور

عقابی که نخچیر سازی کند — بفرخچگان دست بازی کند

دگر کاختران نیکخواه تواند — همه خاکیان خاک راه تواند

نمودار گیتی گشای تراست — خلل خصم را مومیایی تراست

بچندین نشانهای فیروزمند — بداندیش را چون نیاید گزند

بجائی که اختر توان برشمرد — تو دانی درین داوری دست برد

همان در حرف خط هندسی — تو غالبتری کز سخن بر رسی

پلنگی که لشکرکش زنگ بود — بوقتی که با قوت جنگ بود

بمغلوب و غالب چو بشتافتیم — دران فتح غالب ترا یافتیم

چو پیروز بود آزمونش بفال — درین هم توان بود فیروزحال

شه از نصرت رهنمایان خویش — حساب جهانگیری آورد پیش

بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت — بنیک اختری فال اختر گرفت

بفرخندگی فال زد ماه و سال — که فرخ بود فال فرخنده فال

مزن فال بد کاورد حال بد — مبادا کسی کو زند فال بد

بیا ساقی آن لعل پالوده را

بیاور بشوی این غم آلوده را

آیینه ساختن سکندر

فروزنده لعلی که ریحان باغ / ز قندیل او برفروزد چراغ

چو فرخ بود روزی از بامداد / همه روز از آن نیکی آید بیاد

بخوبی نهد رسم بنیادها / ز دولت بنیکی کند یادها

سر از کوی نیک اختری برزند / بنیک اختری فال اختر زند

بهنگام سختی مشو نا امید / کز ابر سیه بارد آب سپید

در چاره سازی بخود در مبند / که بسیار تلخی بود سودمند

نفس بر کز امید یاری دهد / که ایزد خود امیدواری دهد

گره در میاور به ابروی خویش / در آیینه فتح بین روی خویش

گزارنده نقش دیبای روم / کند نقش دیباچه را شکبوم

که چون شد سکندر جهان را کلید / ز شمشیرش آیینه آمد پدید

عروس جهان را که شد جلوه ساز / بدان روشن آیینه آمد نیاز

نبود آیینه پیش از او ساخته / بد پیرا او گشت پرداخته

نخستین عمل کآیینه ساختند / ز روی و نقره در قالب انداختند

چو پرداختندش غرض بر نخاست / درو پیکر خود ندیدند راست

رسید آزمایش بهر گوهری / نمودند هر یک دگر پیکری

سرانجام کآهن درآمد بکار / پذیرنده شد گوهرش را نگار

چو پرداخت رخسار آهنگرش / بصیقل فروزنده شد گوهرش

همه پیکری را بدان سان که هست / درو دید رخسار گوهر پرست

بهر شکل می‌ساختندش نخست / نمی‌آمد از وی خیالی درست

به پهنی شدی چهره را پهن ساز / درازیش کردی جبین را دراز

مربع مخالف نمودی خیال / مسدس نشان دور دادی ز حال

چو شکل مدور شد انگیخته / تفاوت نشد با وی آمیخته

بعینه بهر سو که برداشتند / نمایش یکی بود و بگذاشتند

بدین صنعت آن آهن تیره مغز / برافروخت شاه این نمودار نغز

تو نیز ار در آن آینه بنگری / بدست آری آیین اسکندری

چو آن کرد روی آهن سخت پشت / بنرمی درآمد ز خوی درشت

سکندر درو دید پس از گروه / ز گوهر نکوهر درآمد شکوه

چو از دیدن روی خود گشت شاد / یکی بوسه بر پشت آیینه داد

عروسی که این سفت آید بجای / دهد بوسه آیینه را روی نمای

بیا ساقی آن جام آیینه فام / بمن ده که بردست به جای جام
چو زان جام کیخسرو آیین شوم / بدان جام روشن جهان بین شوم

خراج خواستن دارا از سکندر

بیا تا ز بیداد شوییم دست / که بی داد نتوان ز بیداد رست
چه بندیم دل در جهان سال و ماه / که هم دیو خانیست و هم غول راه
جهان وام خویش از تو یکسر برد / بجرعه فرستد به ساغر برد
چو باران که یکیک مهیا شود / شود قطره و آنکه دریا شود
بخور تا خوریم آنچه داریم شاد / درم بر درم چند باید نهاد
نهنگی بما برگذر کرده گیر / همه گنج ناخورده را خورده گیر
ازان گنج کاورد قارون بدست / سرانجام در خاک بین چون نشست
دران خشت زرین شد آباد / چه آمد بجز مردن نامراد
درین باغ رنگین درختی نرست / که ماند از قفای تبرزین درست
گزارش گر زیور تاج و تخت / چنین گفت کان شاه فیروزبخت
یکی روز فارغ دل و شاد بهر / برآسوده بود از هوسهای دهر
می ناب در جام شاهنشهی / گهی پر همی کرد گاهی تهی
حکیمان هشیار دل پیش او / خرد توش از مغز خویش او
بهر نسبتی کامد از بانگ چنگ / سخن شد بسی در نمطهای تنگ
بهر جرعه می کو شه می فشاند / مهندس درختی در وی نشاند
درخشان شده می چو روشن درخش / قدح شکر افشان و می روح بخش
دماغ نیوشنده گان سرگران / ز نوش می و رود رامشگران
سرشک قدح بادهٔ ارغنون / روان کرده از دیده تا رود خون
زبس زخم کز زخمه چون شکر / ز رود رود خشکی برو دیده تر
دران بزم آراسته چون بهشت / گل افشان تر از ماه اردیبهشت
سکندر جهانجوی فرخ سریر / نشسته چو بر چرخ بدر منیر
ز دارا درآمد فرستاده ای / سخن گوی روشن دل آزاده ای
چو خسرو پرستان پرستش نمود / هم از دارا و هم ز شاه خود ستود
چو کرد آفرین بر جهان پهلوان / شنیده سخن کرد بر او روان
ز دارا درود آوری کرد سخت / بداده خراج کهن باز جست

که چون بود کز گوهر طوق و تاج ... ز درگاه ما و اگر فتی خراج
زبونی چه دیدی تو در کار ما ... که بردی سر از خط پرکار ما
نهان رسم دیرینه را کار بند ... مکن سرکشی تا نیابی گزند
سکندر ز گرمی چنان برفروخت ... که از آتش دل زبانش بسوخت
کمان گوشهٔ ابرویش خم گرفت ... ز تندیش گوینده را دم گرفت
چنان دید در قاصد راه سنج ... که از جوش دل نغزش آمد برنج
زبان چون ز گرمی بر آشفته شد ... سخنهای ناگفتنی گفته شد
فرو گفت لختی سخنهای پخت ... چو گوید خداوند شمشیر و تخت
گر او در خرد رای باشد بلند ... نگوید سخنهای ناسودمند
زبان گر بگرمی صبوری کند ... ز دوری کن خویش دوری کند
چه خوش گفت فرزانهٔ پیش بین ... زبان گوشتین است و تیغ آهنین
نباشد نکو در کسی مرزبان ... که گوید هر آنچه آیدش بر زبان
گزارندهٔ پیر کیانی سرشت ... گزارش چنان کرد از آن سرنوشت
که وقتی که از گوهر تیغ و تاج ... ز یونان شدی پیش دارا خراج
در آن گوهرین گنج بن ناپدید ... بدی خایهٔ زر خدای آفرید

منقش یکی خسروانی بساط ... که بیننده را تازه کردی نشاط
چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد ... خراج کهن گشته را یاد کرد
برو بانگ زد شهریار دلیر ... که نتوان ستد غارت از تند شیر
زمانه دگرگونه آیین نهاد ... شد آن مرغ کو خایهٔ زرین نهاد
سپهر آن بساط کهن در نوشت ... بساطی دگر ملک را تازه گشت
همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ ... گهی صلح سازد جهان گاه جنگ
بگردنکشی بر میاور نفس ... بشمشیر با من سخن گوی و بس
ترا آن کفایت که شمشیر من ... نیارد بسر تخت تو زیر من
چو من بارگانی که برداشتم ... عنان جهان بر تو بگذاشتم
تو با آنکه داری چنان توشهٔ ... رها کن مرا در چنین گوشهٔ
برآنم میاور که عزم آورم ... بهم پنجگی با تو رزم آورم
بیک سو نهم مهر و آزرم را ... بجوش آورم کینهٔ گرم را
مگر شه نداند که در روز جنگ ... چه سرها بریدم باقصای زنگ
بیک تاختن تا کجا تاختم ... چه گردنکشان را سر انداختم
کسی کز معانی دهد طوق و تاج ... چو زنهاریان چون فرستد خراج

زمین زور باید نه زر خواستن | سخن چون زر مصری آراستن
ببین پایگاه مرا تا کجاست | بدان پایه باید زمین مایه خواست
بسنگیز فتنه میفروز کین | خرابی میاور در ایران زمین
ترا ملکی آسوده بی داغ و رنج | مکن ناسپاسی در آن مال و گنج
مشوران بخود کامی ایام را | قلم درکش اندیشه خام را
زمن آنچه بر بایدت در مخواه | چنان باش با من که با شاه شاه
فرستاده کین داستان گوش کرد | سخنهای خود را فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل کشان | شتابنده چون برق آتش فشان
فرو گفت پیغامهای درشت | که نو سرو بن را دو تا گشت پشت
چو دارا جواب سکندر شنید | یکی دور باش از جگر بر کشید
که بی سکه را چه یارا بود | که هم سکه نام دارا بود
بتندی بسی داستان یاد کرد | کزان شد نیوشنده را روی زرد
بخندید و گفت اندر آن زهرخند | که افسوس بر کار چرخ بلند
فلک بین چه ظلم آشکارا کند | که اسکندر آهنگ دارا کند
سکندر که گر خود بود کوه قاف | که باشد که با من بود هم مصاف

چنان صعوه را با چنگ عقاب | کم از قطره دان پیش دریای آب
سبک قاصدی را بدرگاه او | فرستاد و شد چشم در راه او
یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد | قفیزی پر از کنجد ناشمرد
در آموختش رازهای آن پیشکش | بدان تعبیه شد دل شاه خوش
سوی روم شد قاصد تیزکام | ز دارا پذیرفته با خود پیام
زره چون در آمد بر شاه روم | فروزنده شد همچو آتش ز موم
سر افکند در پایه بندگی | نمودش نشان پرستندگی
نخستین گره کز سخن باز کرد | سخن را بچربی سر آغاز کرد
که فرمان دهان حاکم جان شدند | فرستادگان بنده فرمان شدند
چه فرمایدم شاه فیروز رای | که فرمان فرمان ده آرم بجای
سکندر بدانست کان عذرخواه | پیام درشت آرد از نزد شاه
بر پیغاره گفتا بیاور پیام | پیام آور از بند بگشاد کام
متاعی که در بنگه خویش داشت | بیاورد و یک یک فرا پیش داشت
چو آورد پیش سکندر نهاد | بر پیغام دارا زبان برگشاد
ز چوگان و گوی اندر آمد نخست | که طفلی تو بازی بدین کن درست

وگر آرزوی نبرد آیدت / ز بیهوده کی دل به درد آیدت

همان کنجد ناشمرده فشاند / کزین بیش خواهم سپه بر تو راند

سکندر جهاندار هوشمند / درین فالها دید فتحی بلند

مثل زد که هرچه آن گر بود در پیش / به چوگان کشیدش توان سوی خویش

مگر شاه ازان داد چوگان به من / که تا زو کشم ملک در خویشتن

همان گوی را مرد هیئت‌شناس / بشکل زمین می‌نهد در قیاس

چو گوی زمین شاه ما را سپرد / برین گوی خواهیم از او گوی برد

چو زین گونه کرد او گزارش گری / بکنجد درآمد در داوری

فرو ریخت کنجد به صحن سرای / طلب کرد مرغان کنجد ربای

بیک لحظه مرغان درو تاختند / زمین را ز کنجد بپرداختند

جوابیت گفتا درین رهنمون / چو روغن که از کنجد آید برون

اگر لشکر از کنجد انگیخت شاه / مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه

پس آنگه قفیزی سپندان خرد / به دادش که کنجد به قاصد سپرد

که شه گر کشد لشکری زان قیاس / سپاه مرا هم بدین سان شناس

چو قاصد جوابی چنین دید سخت / به پشت خر خویش بربست رخت

بدارا رسانید از سکندر جواب / جوابی گلوگیر چون زهر ناب

برآشفت دارا ازان تیرگی شاه را / که حجت قوی بود بدخواه را

جهاندار دارا ز داران داوری / طلب کرد از ایرانیان یاوری

ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور / زمین آهنین شد ز نعل ستور

سپاهی بهم کرد چون کوه قاف / همه سنگ فرسای و آهن‌شکاف

چو عارض شمار سپه برگرفت / فروماند عقل از شکستن شگفت

ز جنگی سواران چابک رکاب / به نهصد هزار آمد اندر حساب

جهانجوی چون دید کز لشکرش / همی موج دریا زند کشورش

سپاهی چو آتش سوی روم راند / کجا او شد آن بوم را بوم خواند

به ارمن درآمد چو دریای تند / صبا را شد از گرد او پای کند

زمین در زمین تا باقصای روم / بجوشید دریا بلرزید بوم

علف در زمین گشت چون گنج گم / ز نعل ستوران بکانه بسم

پی شاه اگر آفتابی کند / بهر جا که آید خرابی کند

بیا ساقی آن راوق روح‌بخش / بکام دلم در فشان چون درخش

من آنرا خورم دل فیروزی بود / مرا او خورد خاک روزی بود

لشکر کشیدن سکندر و رفتن بجنگ دارا

چو نیکو شناسی است کار آگهی — کزین نقد عالم مبادا تهی

ز عالم کسی سر بر آرد بلند — که در کار عالم بود هوشمند

ببازی نپیماید این راه را — نگه دارد از دزد بنگاه را

ببندد از آن آلت ار باز خویش — که در روزی آسان کند کار خویش

میفکن گوال گرچه خار آیدت — که هنگام سرما بکار آیدت

خری بر گریوه ز سرما بمرد — که از کاهلی جامه با خود نبرد

که دارا چو لشکر به ارمن کشید — تو گفتی که آمد قیامت پدید

بنود اگر اسکندر از کار او — که آرد قیامت به پیکار او

رسیدند ز نهاریان خیل خیل — که طوفان بدریا در آورد سیل

شبیخون دارا در آمد ز راه — ز پولاد پوشان زمین شد سیاه

پژوهنده گفت بدخواه هست — شب و روز غافل شد آنجا که هست

برو شاه کز یک شبیخون کند — ز ملکش جهانی که بیرون کند

سکندر بخندید و دادش جواب — که پنهان نگیرد جهان آفتاب

ملک را بوقت عنان تافتن — بدزدی نشاید ظفر یافتن

پژوهنده دیگر آغاز کرد — که دارا چندان سپه ساز کرد

که آنرا شمردن توان در قیاس — کسانی که هستند لشکر شناس

سکندر بدو گفت یک تیغ تیز — کند چشم صد گاو را ریز ریز

یکی گرگ را کو بود خشمناک — ز بسیاری گوسفندان چه باک

سپه را جوابی چنان ارجمند — پسند آمد از شهریار بلند

خبر گرم تر شد همی هر زمان — که آمد بروم اژدهای دمان

سکندر چو دانست کان تند میغ — بتندر بر آرد همی برق تیغ

فرستاد تا لشکر از هر دیار — روانه شود بر در شهریار

ز مصر و ز افریقیه و روم و روس — شد آراسته لشکری چون عروس

چو انبوه شد لشکری بی کران — عدد خواست از نام نام آوران

خبر داد عارض که ششصد هزار — بر آمد دلیران مفرد سوار

چو شد ساخته کار لشکر تمام — یکی انجمن ساخت بی بود و جام

نشستند بیدار مغزان روم — بمهر ملک نرم کردند موم

شه از کار دارا و پیکار او — سخن راند و پیچید در کار او

چنین گفت کین نامور شهریار — کمر بست بر جستن کارزار

چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ | که آمد به آوازش این کار تنگ
اگر برنیاریم تیغ از نیام | بر دی زما بر نیارند نام
وگر تاج بستانم از تاجور | به بیداد خود بسته باشم کمر
بترسم که اختر بدین تیرگی | بد اندیش بازارد بدچیرگی
چه تدبیر باشد درین بیم و راه | که در کار ما بر نگردد تباه
بباید که خوب و رای صواب | پدید آورید این سخن را جواب
جهان دیده پیران بسیار هوش | چو گفتار گوینده کردند گوش
بپاسخ گشادند یکسر زبان | دعا تازه کردند بر مرزبان
که سرسبز باد آن همایون درخت | که نامش بلند است و نیروش سخت
بتاج و تختش جهان تازه باد | سر خصم او تاج دروازه باد
همه رای او هست چون او درست | درستی چه باید زما باز جست
ولیکن ز فرمان او نگذریم | بجز راه فرمان او نسپریم
چنان در دل آید جهان دیده را | همه زیرکان پسندیده را
که چون کینه ور شد دل کینه خواه | همه خار و خسش بر آمد ز راه
تو نیز آتش کینه را برفروز | که فرخ بود آتش کینه سوز

تو سرو نوی خصم بید کهن | کجا سر کشد بید با سرو بن
کهن باغ را وقت نو کردنست | کهن در حساب درو کردنست
بدین پای این دولت تازه عهد | عروس جهان برآرای مهد
بد اندیش تو هست بیدادگر | به بیچاره رعیت ز بیداد سر
چه باید هراسیدنت از کسی | که دارد هم از خانه دشمن بسی
قلم در کش آیین بیداد را | کفایت کن از خلق فریاد را
زخصم تو چون مملکت گشت سیر | بخصم افکنی پای در نه دلیر
تنوری چنین گرم در بند نان | ره انجام را گرم ترکن عنان
کجا شاه را پای مار است | دلی کو گزین داوری بر درست
تمنای شه را که برهم زند | گر از زهره باشد که این دم زند
بر آن خصم شد رخصت از خون | که شه پیش دستی نیارد بخون
نگه دارد آزرم تخت کیان | بخونریزی اول نه بندد میان
سکندر چو در حکم آن داوری | ز لشکر کشان یافت آن یاوری
بدستوری رخصت راستان | بلشکر کشی گشت همداستان
یکی روز کز گردش روزگار | بدست آمدش طالع کامگار

بنان همایون بترتیب راه / بنو بود کز جای جنبد سپاه
عنان تاب شد شاه فیروز جنگ / میان بسته بر کین بدخواه تنگ
ز شمشیر پولاد چون شیر مست / بکشور کشای کلیدی بدست
سپاهی چو زنبور بد نیشتر / ز غوغای زنبور هم بیشتر
نشان جسته بود از درفش بلند / که ماند از فریدون فیروزمند
بوقتی که آن وقت سازنده بود / فلک دوستانه نوازنده بود
بسی برتر از کاویانی درفش / بمنجوق بر زد پرندی بنفش
صنوبر ستونی ز پنجاه ارش / به بر اسپستن یافته پرورش
برو اژدها پیکری از حریر / که بیننده را زو برآمد نفیر
زده بر سر از جعد پرچم کلاه / چو بر قلهٔ کوه ابر سیاه
بنو سنگها بود پیدا ز دور / عقابی سیه پر و بالش ز نور
شد آن اژدها با چنان لشکری / بسر بر چنان اژدها پیکری
جهان کرد از آشوب خود گردناک / ز بس هر چه از بهر یک مشت خاک
ازین کهنه کون خاک تا چند چند / به شیری توان کردنش گرگ بند
جهان یک نوالست پیچیده سر / درو گاه حلوا بود گه جگر

فلک در بلندی زمین در مغاک / یکی طشت خون شد یکی طشت خاک
نشسته برین هر دو آلوده طشت / چو خون سیاوش بسی سرگذشت
زمین کز بضاعت برون آورد / همه خاک در زیر خون آورد
نیفتد برین طشت فریاد کس / که بربسته شد راه فریادرس
چو فریاد را در گلو بست راه / گلو بسته به مرد فریادخواه
به از پردهٔ خود حصاری کنی / بخاموشی خویش یاری کنی
بیا ساقی آن آتش توبه سوز / به آتشکده مغز من برفروز
~~خردمند را خوبی از داد اوست / پناه خدا ایمن آباد اوست~~

رای زدن دارا با خاصان خود

خردمند را خوبی از داد اوست / پناه خدا ایمن آباد اوست
کسی کو بدین ملک خرسند نیست / بنزدیک دانا خردمند نیست
خرد نیک همسایه آن بدست / که همسایهٔ کوی نابخردست
چو در کوی نابخردان دم زنی / به آرد استان خرد کم زنی
درین ره کسی خانه آباد کرد / که گردن ز دهقانی آزاد کرد
تو نیز از تهی بار گردن ز دوش / ز گردن زبان برنیاری خروش

چو دریا به سرمایهٔ خویش باش — هم از بود خود سود خود برتراش

بهمانی خویش تا روز مرگ — درختی شو از خویشتن بار و برگ

چو پیله ز برگ کسان کرد ساز — همه تن شد انگشت وقّی کرد باز

گزارنده تر پیری از موبدان — گزارش چنین کرد با بخردان

که چون شاه روم آمد آراسته — همش تیغ در دست هم خواسته

خبر گرم شد در همه مرز و بوم — که آمد برون اژدهایی ز روم

بپرخاش دارا سر افراخته — همه آلت داوری ساخته

جهان را بدین مژده نوروز بود — که پیدا ز دارا جهان سوز بود

از و بوم و کشور بیکبار یکی — ستوه آمدند از ستمکارگی

ز دارا پرستی منش کاسته — بمهر سکندر بیاراسته

چو دارای دریا دل آگاه گشت — که موج سکندر ز دریا گذشت

ز پیران روشن دل رای زن — برآراست پنهان یکی انجمن

ز هر کاردانی برای درست — دران داوری چارهٔ باز جست

چه افسون در آموزد از رهنمون — که آید ز کار سکندر برون

چو در جنگ پرورش دیده بود — ز پیروز جنگیش ترسیده بود

نکردش دران کار کس چارهٔ — نخوردش غمی هیچ غمخوارهٔ

چو دانسته بودند کو پرکش است — بسوزندگی گرم چون آتش است

سخنهای کس در نیارد بگوش — دران کار بودند یکسر خموش

تهمه دراز زنگه شاوران — سری بود نامی ز نام آوران

فریبرز نامی که از فر و برز — تن جوشنش بود و بازوی گرز

به هیبت دران انجمن گاه بود — ز احوال پیشینه آگاه بود

ثنا گفت بر گاه و بر بزم شاه — که آباد باد از تو این بزمگاه

مبادا تهی عالم از نام تو — همان جنبش دور از آرام تو

گذشته نیای من از عهد پس — چنین گفت با من در اندرز خویش

که چون کرد کیخسرو آهنگ غار — خبر داد از آن جام گوهر نگار

که در طالع ملک ما تا نه دیر — فرود آید اختر ز بالا بزیر

برون آید از روم گردنکشی — زند در همه آتشکده آتشی

همه ملک ایران بدست آورد — بتخت کیان بر شکست آورد

جهان گیرد و هم نماند بجای — سرانجام روزی در آید ز پای

مبادا که این مرد رومی نژاد — دران قالب افتد که مرگش مباد

که او بخشش به آرام او

به ار شاه بر نخ زند نام او ... نیارد درین کشور آرام او

نباید کز و دولت آید برنج ... که مفلس بجان کوشد از بهر گنج

فریبی فرستش که طاعت کند ... بیک روم تنها قناعت کند

فریبا خوش از خشم ناخوش بهست ... بر افشاندن آب از آتش بهست

مکن تکیه بر زور و بازوی خویش ... نگه دار و زن تر ازوی خویش

بناموس شاید جهان داشتن ... وز نجات رایت برافراشتن

برون آرش از دعوی چیری ... کزین پایه دارد گند سروری

هر آن جو که با زر بود هم عیار ... بزرخ زر آرندش اندر شمار

بسا شیر درنده سهناک ... که از نوک خاری در آید بخاک

چو با گردی کرم کیسی کنی ... ببین خرد اگر خرده بینی کنی

بیندیش از آن پشه نیش دار ... که نمرود را گفت سرپش دار

جهان انگبی راست کاندر نبرد ... پی مرد نگذاشت بر هیچ مرد

اگر گربه با شیر خاید کباب ... بغر به ترین زخمی آرد شتاب

نه بیگانه گر هست فرزند و زن ... چو هم جامه گردد شود جامه کن

چو شد جام بر قد فرزند راست ... نباید دگر مهر فرزند خواست

چو بالا برآرد گیاه بلند ... سهی سرو را باشد از وی گزند

ز پند بزرگان نباید گذشت ... سخن را ورق در نشاید نوشت

که چون آزموده شود روزگار ... بیاد آیدت پند آموزگار

سکالش کری کو نصیحت شنید ... در چاره را در کف آرد کلید

شه از پند آن بر پالوده مغز ... هراسان شد از کار آن پای لغز

ولیکن نگشت آتش گرم را ... بسر کوچکی داشت آزرم را

شد از گفته رای زن خشمناک ... به پیچید چون مار بر روی خاک

گره بر زد ابروی پیوسته را ... گشاد از گره چشم دربسته را

درو دید چون اژدها در گوزن ... بخشمی که دور افتد از سنگ و زن

که در من چه نرم آهنی دیده ... که پولاد خود را پسندیده

عقابی که از پشه گیرد گریز ... گر افتادنش هست گو بر مخیز

پلنگی که ترسد ز روباه پیر ... بپوزاد مغزش بسرسام تیر

به بینی که فردا من پیل زور ... سرش چون سپارم بسم ستور

که باشد زبونی خراجی سری ... که همسر شود با بلند افسری

نشیننده بر زمگاه کیان ... منم تاج بر سر کمر بر میان

یارهٔ آنکه با

کرا یارگی کز سر گفت و گوی / زمین جای آبا کند جست و جوی

کلاه کیان هم کیان را سزد / درین خز تن روسیان کی خزد

من از تخمهٔ بهمن و پشت کی / بگاتو پسم از روی شپت پی

زرویین تن و درع اسفندیار / براورنگ زرین منم یادگار

اگر باز گردد به پیشینه راه / برو روز روشن نگردد سیاه

اگر کشتی آرد بدریای من / سری بیند افتاده در پای من

چو دریا بتلخی جوابش دهم / زخاکش ستانم به آبش دهم

ازان ابر عاصی چنان بیزم آب / که نارد دگر دست بر آفتاب

ستیزنده چون روستایی بود / شکستن به از مومیایی بود

خر از زین زر به که پالان کشد / که تا رخت خربنده آسان کشد

من آن صید را کرده ام سربلند / منش باز در گردن آرم کمند

تو ای مغز پوسیدهٔ سال خورد / زگستاخی خسروان باز گرد

نه چابک شد این چابکی ساختن / کمندی بگوی در انداختن

مکش جز به اندازهٔ خویش پای / که هر جوهری را پدیدست جای

قبا گر نه درخورد بالا بود / سمان کار در دیده کالا بود

ترا قرت پیری از جای برد / کهن گشتگیت از سر رای برد

چو پیر کهن گردد آزرده پشت / ز نیزه عصا به که گیرد بمشت

ز پیری نمونه شود رای نغز / فراموش کاری در آید بمغز

ز پیری دو چیزست بازیب و ساز / یکی در ستودن یکی در نماز

جهان بر جوانان جنگ آزمای / رها کن فروکش تو پیرانه پای

تن ناتوان کی سواری کند / سلاح شکسته چه یاری کند

سپه به که برنا بود زانکه پیر / میانجی کند چون رسد تیغ و تیر

بهنگام خود گفت باید سخن / که بی وقت برناورد نار بن

خروسی که بی گه نوا بر کشید / سرش را بگه باز باید برید

زبان بند کن تا سر آری بسر / زبان خشک به یا گلو گاه تر

سر بی زبان کو بخون تر بود / بد است از زبانی که بی سر بود

زبان را نگه دار در کام خویش / نفس بر مزن جز بهنگام خویش

زبان به که او کام یاری کند / چو کامش رسد کامکاری کند

چو از کام خود کام آید برون / بهر سو که جنبد شود سرنگون

بپا گفتنیها که باشد نهفت / بدیگر زبان بایدش باز گفت

بگفتن کسی کو شود پخته گوش | نیوشنده را در نباید بکوش
سخن به که با صاحب تاج و تخت | بگویند سخته نگویند سخت
چو زین گونه تندی بسی کرد شاه | پشیمان شد آن پیر و شد عذرخواه
خطرهاست در کار شاهان بسی | که با شاه خویشی ندارد کسی
همانا که پیوند شاه آتش است | به آتش در از دور دیدن خوش است
نصیحت موافق بود شاه را | که از کبر خالی کند راه را
نصیحت گری با خداوند زور | بود تخمی افکنده در آب شور
چو آگاه گشت آن نصیحت گزار | که از پند او گرم شد شهریار
سخن را دگرگونه بنیاد کرد | بشیرین زبان شاه را یاد کرد
که دارای دور آشکارا توی | مخالف چه دارد چو دارا توی
که باشد سکندر که آرد سپاه | ز دارای دولت ستاند کلاه
ترا این کلاه آسمان دوخته است | ستاره چراغ تو افروخته است
کلوخی که با کوه سازد نبرد | بسنگی توان زو برآورد گرد
درختی کدو تا بس روزگار | کند دعوی همسری با چنار
چو گردد ز دولابه تاک سیر | رسن بسته در گردن آرد بزیر

کدو بیت او گردن افراخته | ز ساق گیای رسن ساخته
رسن زود پوسید که باشد گیاه | دگرباره دلوش در افتد بچاه
چو خورشید مشعل در آرد بباغ | به پروانگی پیش میرد چراغ
بهنگام سرپنجه روباه لنگ | چگونه نهد پای پیش پلنگ
گره زابروی خویش برگوشه نه | که برگوشه بهتر کمان را گره
به آهستگی کار عالم برآر | که در کار گرمی نیاید بکار
چراغ ار بگرمی نیفروختی | نه خود را نه پروانه را سوختی
خمیر آمد و آتش اندر تنور | نباشد زبان تا دهن راه دور
شکیب آورد بندها را کلید | شکیبنده را کس پشیمان ندید
نه نیکوست شطرنج بد باختن | فرس در تک و پیل در تاختن
بسا رود کز زخم خوردن گسست | که تا زخمه رودی آید بدست
تو شاهی قیاس تو افزون کنم | حساب تو با دیگران چون کنم
بتعظیم دارا جهان دیده مرد | بسی گونه زین داستان یاد کرد
جهان دار دارای خورشید مغز | نشد نرم دل زان سخنهای نغز
در آن تندی و آتش افروختن | کمر خواست تیغ سخن سوختن

طلب کرد کاید ز دیوان دبیر | بکار آورد مشک را بر حریر
دبیر نویسنده آمد چو باد | نوشت آنچه دارا بدو کرد یاد
روان کرد کلک شبه رنگ را | ببرد آب مانی و ارژنگ را
یکی نامهٔ نغز پیکر نوشت | بنغزی بکردار باغ بهشت
سخنهای از تیغ پولاد تر | زبان از سخن سخت بنیادتر
رسانندهٔ نامهٔ خسروان | ز دارا باسکندر آمد دوان
بدو داد نامه چو سر باز کرد | دبیر آمد و خواندن آغاز کرد

نامه فرستادن دارا به اسکندر

بنام بزرگ ایزد دادبخش | که ما را ز هر دانش او داد بخش
خداوند روزی ده دستگیر | پناهنده را از درش ناگزیر
فروزندهٔ کوکب تابناک | برد دم کن مردم از تیره خاک
توانا و دانا بهر بودنی | کند بخشش بسیار بخشودنی
ازو هر زمان روح را مایهٔ | خرد را دگرگونه پیرایهٔ
یکی را چنان تکیه آرد به پیش | که مانی نه بیند در ایوان خویش

یکی را بدست افکند کوه گنج | نسنجد بهای د بار کوه سنج
نه آنکس که کرد کان گنج یافت | نه سعیی نمود آنکه او گنج یافت
کند هرچه خواهد برو حکم نیست | که جان دادن و کشتن او راست
نشاید سر از حکم او تافتن | جز او جایگه کی توان یافتن
درود خدا باد بر بندهٔ | که افکنده شد با هر افکندهٔ
چه پیوست کین قوم ناحق شناس | کنند آفرین را بنفرین قیاس
بجایی که بدخواه خونی بود | تواضع نمودن زبونی بود
نکو داستانی زد آن شیر مست | که با زیر دستان شو زیر دست
تو ای طفل ناپختهٔ خام رای | مزن پنجه با شیر جنگ آزمای
بهم پنجهٔ با منت یار کو | سپاهت کجا و سپهدار کو
چو کژدم تویی مارخویی کنی | که با اژدها جنگجویی کنی
اگر کردی این خوی ماران رها | وگرنه من و تیغ چون اژدها
چنانت دهم مالش از تیغ تیز | که یا مرگ خواهی ز من یا گریز
برخشنده آذر به استا و زند | بخورشید روشن بچرخ بلند
بیزدان که اهریمنش دشمنست | بزردشت کو خصم آهرمنست

که از روم و رومی تمام نشان شوم بر سر مرد آتش فشان

گرفتم همه آهن آری ز روم در آتشکده ما چه آهن چه موم

ز رومی چه برخیزد و لشکرش بپای ستوران برم کشورش

کمر آری بخوار ما درع و ترک کجا باشدت وزن یک کاه برگ

مگر تیر ترکان یغمای من نخوردی که تندی بغوغای من

سری کو که سر بخشش دارا کنی به از پیش دارا مدارا کنی

کمان بشکنی پر بریزی ز تیر زره درنوردی بپوشی حریر

وگرنه چنانت دهم گوش پیچ که دانی که هیچی و کمتر ز هیچ

حذر کن ز خشم جگرجوش من مباش ایمن از خواب خرگوش من

بخرگوش خفته مبین زینهار که چندانکه خسپید دود وقت کار

ببین شیر گردون جهان چون گرفت که خرگوش با ماه گردون گرفت

توانم که من با تو ای خام خوی کنم پختگی گر دم آزرم جوی

ولیک آن مثل راست باشد که شاه به از وقت خواری درافتد بچاه

بده جزیت از ما بپرکینه را قلم درکش رسم دیرینه را

نشاید همه ساله گر کینه دوخت خز و رشته یکبار شاید فروخت

مزن رخنه در خاندان کهن تو در رخنه باشی دلیری مکن

بجایی میاور که جنبم ز جای ندارد پر پشه با پیل پای

بملک خداداده خرسند باش مکن ز آهنین چنگ شیران تراش

کلاغی تک کبک در گوش کرد تک خویشتن را فراموش کرد

بسا زانجمن کانجم آمد فراز فرشته در آسمان کرد باز

ندانم که دیهیم کیخسروی ز فرق که خواهد گرفتن نوی

زمانه گرا کار سازی کند ستاره بجان که بازی کند

زخاکی که بر آسمان افکنی سر و چشم خود در زیان افکنی

طپانچه بر اعضای خود میزنی تبر خیره بر پای خود میزنی

غرور جوانی بران داردت که گردن بشمشیر من خاردت

خلافم نه تنها ترا گردنست بسا گردنانرا که گردن شکست

مرا زیبد از خسروان عجم سر تخت کاوس و اکلیل جم

بسختی کشی سخت چون آهنم که از پشت شاهان روئین تنم

ز باران بجا ترسد آنکه پیر که گر کینه پوشد بجای حریر

ز دارنده نتوان ستد تخت را نشاید خرید افسر و تخت را

که اسفندیار از جهان رخت برد / نسب نامهٔ من به بهمن سپرد

وگر بهمن از پادشاهی گذشت / جهان پادشاهی به من بازگشت

بجز من که دارد گه کارزار / دل بهمن و زور اسفندیار

بهمن در رسد بازوی بهمنی / که اسفندیارم به رویین تنی

نژاده منم دیگران زیردست / نژاد کیان از کی آرد شکست

در اندازهٔ من غلط بودهٔ / به بازوی بهمن نه پیمودهٔ

خداوند ملکم به پیوند خویش / مشو عاصی اندر خداوند خویش

پشیمان کنون شو که چون کار بود / ندارد پشیمانی آنگاه سود

جوانی مکن گرچه هستی دلیر / منه پای گستاخ در کام شیر

درشتی رها کن بنرمی گرای / زجایم مبر تا بمانی بجای

زتندی بغارت برم کشورت / بخواهش دهم کشوری دیگرت

من از ساکنی هستم آن کوه سنگ / که در جنبش آهسته دارم درنگ

بجنبان مرا تا بجنبد زمین / چنین کنمت بازو کوهم چنین

چو خواند آن نامهٔ شهریار / بپرداخت آن نامه چون نگار

سکندر بفرمود کار دشتاب / سرای نوشته نویسد جواب

دبیر قلم زن قلم برگرفت / همه نامه در گنج گوهر گرفت

جوابی نوشت آنچنان دلپسند / که بوسید دستش سپهر بلند

چو سربسته شد نامهٔ دلنواز / رساننده را داد تا برد باز

دبیر آمد و نامه را برگشاد / زهر نکته صد گنج را در گشاد

فرو خواند نامه زسر تا به بن / برآموده چون در نسخ در سخن

جواب نوشتن سکندر به دارا

سرنامه نام جهاندار پاک / برآرندهٔ رستنیها زخاک

بلندی دهٔ آسمان بلند / گشایندهٔ دیدهٔ هوشمند

جهان آفرین وز جهان بی‌نیاز / بهنگام بیچارگی چاره‌ساز

زمین را به دم برآراست چهر / کمربست گردش زگردان سپهر

نیام زمین را بشمشیر آب / برافروخت چون چشمهٔ آفتاب

خداوندی نسبت بندگی / نه پرّی درو نه پراکندگی

یکی کو نه مانندهٔ هر یکیست / همه هستی از ملک او اندکیست

قوی حجت از هر چه گیری شمار / بری حاجت از هر چه آید بکار

مرا و ترا مایه باید نخست / که تا زو بیابیم چیزی درست
هر آنچه آفرید او به اسباب است / بدریافتش عقل را تاب نیست
خرد دانش آموز تعلیم اوست / دل ارذاغ داران تسلیم اوست
پر از حکمت حکم او شد جهان / بحکم آشکارا بحکمت نهان
فرشته پر انداز برین پایه دشت / ازو آمدن هم بدو بازگشت
دل و دیده را روشنایی ازوست / مرا و ترا پادشاهی بدوست
ز فرمان او نیست کس را گزیر / خدا اوست پاینده و ما پذیر
مرا گر کند در جهان تاجدار / عجب نیست از بخشش کردگار
تو نیز ار جهاندار فیروز بخت / نه کز مادر آوردهٔ تاج و تخت
خدا دادت این چیره دستی که هست / مشو با خدا دادگان چیره دست
سپاس خدا کن که بر ناسپاس / نگوید ثنا مرد مردم شناس
مبادا به هشیاری و بیهشی / کسی را ز فرمان او سرکشی
مرا گر خداوند یاری دهد / عجب نیست گر شهریاری دهد
بر آنم که گردن فرازی کنم / بشمشیر با شیر بازی کنم
بتیغ آفرو گاه خواهم گرفت / بدین اژدها ماه خواهم گرفت
نخواندی ز تاریخ جمشید شاه / که آن اژدها چون فرو برد ماه

فریدون بدان اژدها بارهٔ / هم از قوت اژدها پیچ کرد
بدار بندهٔ آسمان و زمین / کزو مایه دارد همان و همین
خدایی گر و هر که آگاه نیست / خرد را بدانش خرد راه نیست
براه نیاکان پیشین ما / که بودند پیغمبر دین ما
بمصحف براهیم ایزد شناس / گزان دین کنم پیش یزدان سپاس
که گر دست یابم بر ایرانیان / برم دین زردشت را از میان
نه آتش گذارم نه آتشکده / شود آتش از دستم آتش زده
چنین رسم پاکیزه و راه راست / ره ما و رسم نیاکان ماست
بدین مشک خاشاک نتوان فشاند / که بوی خوش مشک پنهان نماند
کسی را بت خرما ز نخل بلند / که بر نخل خرما رساند گزند
ز بستان گلی راست کردن دراز / که بوی و رنگی بود دلنواز
ز گوران سرافراز گوری بود / که بر دیگران دست زوری بود
ز شیران همان شیر خونریزتر / که دندان و چنگش بود تیزتر
دو شیر گرسنه است و یک ران گور / کباب آن کسی راست کو راست زور
دو پیلند خرطوم در هم کشان / ز بردن یکی برد خواهد نشان

توفردی و من مرد وقت نبرد　　بمردی پدید آید از مرد مرد
من آنکه عنان باز پیچم ز راه　　که یابم بهم پاستانم کلاه
چه پنداشتی در جهان نیست کس　　جهاندار تنها تو باشی و بس
بهر زیر بر کی شتابنده است　　بهر منزلی راه یابنده است
بجاری چو من مهره بازی مکن　　نبرد آور و نیرنگ سازی مکن
ز ملک من اقطاع من میدهی　　برات سهیل از یمن میدهی
پنیر آب دادن نشاید بمیش　　که یابد هر و قطرهٔ خون خویش
مزن بیش ازین لاف گردنکشی　　که خاکی بکوهر نه از آتشی
بیادام و تندی رها کن ز دست　　که الماس از اندیشه باید شکست
همان شیشهٔ می که داری بچنگ　　نگهدار و مستیز با خاره سنگ
جهانی چنین پر ز نفط سپید　　ز طوفان آتش نگهدار بید
به آسودگی عیش خود میگذار　　جهانجوی را با جزیت چه کار
یکی داد باغی به بی توشهٔ　　نداد کس ز باغ آن دگر خوشهٔ
زبون تر ز من صیدی آور بزیر　　که چربی نخیزد ز پهلوی شیر
بشاخی چه باید در آویختن　　که نتوان از و میوهٔ ریختن

تمنای شاه آنکه آید بدست　　که بر روی دریا توان پول بست
چه باید غروری بر آراستن　　نه بر جای خویش آرزو خواستن
چو بهمن جوانی بران داردت　　که تند اژدهایی بزیر آردت
زند دیو راهت چو اسفندیار　　که با رستم آیی سوی کارزار
چو باد دیو آرد سلیمانت شست　　کند پاوه انگشتری را ز دست
بترس از غلط کاری روزگار　　که چون ماهی را غلط کرد کار
حسابی که با خود بر انداختی　　چنان نیست بازی غلط باختی
عنان باز کش زین تمنای خام　　که سیمرغ را کس نیارد بدام
ز زنگی نه آدمی خوار تر　　نه از بربری مردم آزار تر
ببین تا بهنگام کین گستری　　چه خون راندم از زنگی و بربری
مدارا کن از کین کشی باز گرد　　که مردم نیازارد از ننگ مرد
نه من بستم اول بدین کین کمر　　تو افگندی از سلسله تار سر
بخون ریز من لشکری ساختی　　شبیخون کنان سوی من تاختی
بدان تا بهم بر زنی جای من　　ستانی زمین جای آبای من
مرا نیز بایست برخاستن　　کمر بستن و لشکر آراستن

سپه راندن از زرق دریا برون / گشادن بشمشیر دریای خون

تو گر هوشیاری نه من بیخودم / جهان هوشیارم همان بخردم

گر افکند بر کار تو بخت زور / من از بختیاری نیم نیز دور

جهان گر ترا داد کاری بدست / مرا نیز دستی درین کار هست

ترا تاج یاور مرا تیغ یار / منم تیغ زن گر توی تاجدار

مزن تکیه بر پیسند و تخت خویش / که هر تخت را تخته‌ای هست پیش

ببین گنبد کوه را سنگ بست / بکو سنگ را کی در آید شکست

چو آرد زمین لرزه تا که نبرد / بر آرد به آسانی از کوه گرد

چو دوران ملکی بپایان رسد / بدو دست جوینده آسان رسد

جهان چون نباشد بجان آمده / منی و توی در میان آمده

جز این نامت هیچ و اخوات نیست / که در یک ترازو دو من راست نیست

بهم سنگی خود مرا بر مسنج / که از اژدها بهمن آید برنج

زره پوشم ار تیغ بازی کنی / کمر بندم ار صلح سازی کنی

گرم آب و سنگی نهی در جواب / چو کوه افکنم سنگ خود در آب

بهر چه آن نمایی تو از گرم و سرد / پذیرنده‌ام از آشتی و نبرد

بیا تا چه داری ز شمشیر و جام / که دارم درین هر دو دستی تمام

جهاندار چون نامه را کرد گوش / دماغش ز گرمی در آمد بجوش

فرستاده را برجنگ تعجیل جست / سکندر نیامد درین کار سست

در آورد لشکر به پیکار تنگ / بر آراسته یک بیک ساز جنگ

چو دارا خبر یافت کان اژدها / نخواهد پی شیر کردن رها

بجنبید جنبیدنی با شکوه / چو از زلزله کالبدهای کوه

رسیدند لشکر بلشکر فراز / زمانه در کینه بگشاد باز

زمین جزیره که آن موصلست / خوش آرامگاهی و خوش منزلست

مصاف دو خسرو در آن مرز بود / که آشوبشان کوه در لرز بود

هنوز ار بجویند از آن خسروان / توان یافتن در زمین استخوان

بیا ساقی از باده بردار بند / بپیمای پیمودن باد چند

خرابم کن از باده‌ٔ جام خاص / مگر زین خرابات یابم خلاص

مصاف دارا به اسکندر

و ظفر یافتن سکندر بر دارا

خرامیدن لاجوردی سپهر / همان گرد بر گردش ماه و مهر

سپندار کز مهر بازی گویست　　سراپرده‌ای این چنین سر برست
درین پرده یک رشته بیکار نیست　　سر رشته بر ما پدیدار نیست
که داند که فردا چه خواهد رسید　　ز دیده که خواهد شدن ناپدید
کرا مرده از خانه بر در نهند　　کرا تاج اقبال بر سر نهند
رسیدند لشکر بجای مصاف　　دو پرگار بستند چون کوه قاف
خسک بر گذرهای کین ریختند　　نقیبان خروشیدن انگیختند
یزک در یزک سر ببرد از شتاب　　نه در دل سکونت نه در دیده خواب
ز بسیاری لشکر از هر دو جای　　فرو مرد کوشنده را دست و پای
دو رویه نشستند بر جای جنگ　　نمودند بر پیش دستی درنگ
مگر در میان صلحی آید پدید　　که شمشیرشان بر نباید کشید
چو بود از جوانی و گردنکشی　　همان جانب آبی همین آتشی
ازان پس که بر کینه ره یافتند　　سر از جستن مهر برتافتند
در آمد بغریدن آواز کوس　　فلک بر دهان دهل داد بوس
شغبهای آیینهٔ پیل مست　　همان شانه بر پشت پیلان شکست
برآورد خرمهره آواز شیر　　دماغ اژدهم گاو و دم گشت سیر

چنان آمد از نای ترکی خروش　　که از نای ترکان برآورد جوش
طراقی که از مورعه خاسته　　برون رفته زین طاق آراسته
رو وارو برآمد ز ره نبرد　　سر از خود در آمد بمردان مرد
زمین کفتی از نکد کر بر درید　　سرافیل صور قیامت دمید
غبار زمین بر هوا راه بست　　عنان سلامت برون شد ز دست
ز بس گرد بر تارک ترک و زین　　زمین آسمان آسمان شد زمین
جگر تاب شد نعرهای بلند　　گلوگیر شد حلقهای کمند
ز تاب نفس بر هوا بست میغ　　جهان سوخت از آتش برق تیغ
ز بس عطسهٔ تیغ بر خون و خاک　　دماغ هوا پر شد از جان پاک
سپهدار ایران هم از صبحگاه　　برآراست لشکر با ز تمام
نخستین صف میمنه ساز کرد　　ز تیغ اژدها را دهن باز کرد
صف میسره هم برآراست چست　　یکی کوه گفتی ز پولاد رست
جناح آنچنان بست در پیشگاه　　که پوشیده شد روی خورشید و ماه
ز قلبی که چون کوه پولاد بود　　پناهنده را قلعه آباد بود
ز دیگر طرف لشکرآرای روم　　برآراست لشکر چو نخلی ز موم

سلاح و سپر داد خواهنده را — قوی کرد پشت پناهنده را

چو آراست آراستِ ترک و تیغ — چو آرایش گلبن از اشک میغ

چو از هر دو سو لشکر آراستند — یلان سر بسر مرد میخواستند

سیاست درآمد بگردن زنی — ز چشم جهان دور شد روشنی

ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک — چو کوه مرخ آتشین گشت خاک

ز شمشیر برگشته جایی نبود — که در غار او اژدهایی نبود

نهنگ خدنگ از کمین کمان — نیاسود بر یک زمین یکزمان

کمند اژدهای مسلسل شکنج — دهن باز کرده بتاراج گنج

ز غریدن ژنده پیلان مست — گره در گلوی هژبران شکست

ز بس تیغ بر گردن انداختن — نیارست کس گردن افراختن

پدر با پسر کین برآراسته — محابا شده مهر برخاسته

ستون علم جامه در خون زده — نجات از جهان خیمه بیرون زده

ز بس خسته تیر پیکان فشان — شده آبله دست پیکان کشان

چنان گرم گشت آتش کارزار — که از نعل اسپان برآمد شرار

جهانجوی دارا ز قلب سپاه — برآشفته چون شرزه شیر سیاه

بدشمن گرایی بخصم افکنی — گشاده بر و بازوی بهمنی

بهر جا که بازو برافراختی — سرش زود در پایش انداختی

نشد بر تنی تا بپرداختش — نزد بر سری تا نینداختش

ز بس خون رومی در آن ترکتاز — هزار اطلس رومی افکنده باز

وزین سو سکندر بشمشیر تیز — برانگیخته از جهان رستخیز

دو دست آوریده بکوشش برون — بهر دست شمشیر الماس گون

دو دستی چنان می‌گرایید تیغ — کزو خصم را جان نباشد دریغ

چو بر فرق پیل آمدی خنجرش — فرو ریختی زیر پایش سرش

چو بر آب دریا غضب ریختی — ز دریای آب آتش انگیختی

چو شیری که آتش زدم در زند — دم اژدها را بهم بر زند

شه از رزم او به که یکسو کند — گریزان پهلوان پیل پهلو کند

بلشکر بگوید که یکبارگی — گرایند بر جنگ او بارگی

چنان دید دارای دولت صواب — که لشکر بجنبد چو دریای آب

همه هم گروه بیک سر زنند — بیکبارگی بر سکندر زنند

بر آن رای فرمان ده تاج و تخت — بجوشید لشکر بکوشید سخت

عنان یک رکابی برانگیختند — دو دستی بتیغ اندر آویختند

سکندر چو غوغای بدخواه دید — ز خود دست آرام کوتاه دید

بفرمود تا لشکر روم تیز — بدادن ندارند جانها عزیز

ببندند بر دشمنان راه را — بخاک اندر آرند بدخواه را

دو لشکر چو مور و ملخ تاختند — نبردی جهان در جهان ساختند

بشمشیر پولاد و تیر خدنگ — گذرگاه کردند بر مور تنگ

چو زنبور کیلی کشید نیش — بزنبوره زنبور کردند ریش

سکندر در آن داوری گاه سخت — پی افشرده مانند بیخ درخت

هیونی برون افکند پیل افکنی — بسوی پلنگی شد چو آهرمنی

یکی زخم زد بر تن پهلوان — کزان زخم لرزید سرو جوان

بدرید خفتان و زره پاره کرد — عمل بین که پولاد با خاره کرد

ببرید بازوی تابنده هور — ولیکن شد آزرده در زیر زور

بموی تن شاه رست از گزند — بزد تیغ و بدخواه را سر فکند

هراسید از آن دشمن بی هراس — دل خصم را کرد از آنجا قیاس

بر آن شد که از خصم تابد عنان — رهایی دهد سینه را از سنان

دگر باره از بخت امیدوار — پی افشرد بر جای خویش استوار

چو در فال فیروزی خویش دید — بر اعدای خود دست خود بیش دید

قوی کرد بر جنگ بازوی خویش — بکوشید با هم ترازوی خویش

نیاسود لشکر ز خون ریختن — ز دشمن بدشمن در آویختن

نبرد آزمایان ایران سپاه — گرفتند بر لشکر روم راه

زبون گشت رومی ز پیکارشان — اجل خواست کردن گرفتارشان

دگر ره ببردی فشردند پای — نرفتند چون کوه آهن ز جای

بناموس رایت همی داشتند — غنیمت ببدخواه نگذاشتند

چو کوه برآمود زنگی بتاج — شه چین فرود آمد از تخت عاج

به روشن از تیره شب تافته — چو آیینه روشنی یافته

دو لشکر بیکجا گروه آمدند — شدند از خصومت ستوه آمدند

بآرامگاه آمدند از نبرد — ز تن زخم شستند و از روی گرد

پر اندیشه از گنبد تیزگشت — که فردا از سر چه خواهد گذشت

دگر روز کان روی شسته ترنج — چو زر و جانیان سر برون زد ز کنج

سپاه از دو سو صف برآراستند — هزبران بنخجیر برخاستند

بپولاد شمشیر و چرم کمان
بسی زور بازی نمود آسمان

بغوغای لشکر در آمد شکیب
که در پتا ز عنان رفت و پای از رکیب

بدارا دو سرهنگ بودند خاص
با خلاص نزدیک و دور از خلاص

ز بیداد دارا بجان آمده
دل آزردگی در میان آمده

بران دل که خونریز دارا کنند
بروکین خویش آشکارا کنند

چو زین گونه با داوری آستند
بجان از سکندر امان خواستند

که مائیم خاصان دارا و بس
بدارا ز ما خاص تر نیست کس

ز بیداد او چون ستوه آمدیم
بخونریز او هم گروه آمدیم

بخواهیم فردا برو تاختن
ز بیداد او ملک پرداختن

یک امشب بکوشش نگهدار جای
که فردا مخالف در آید ز پای

چو فردا علم بر کشد در مصاف
خورد شربت تیغ پهلو شکاف

ولیکن بشرطی که بر دست رنج
بما بر گشاده کنی قفل گنج

ز ما هر یکی را توانگر کنی
ببند کار ما هر دو چون زر کنی

سکندر بدان خواسته عهد بست
بر پیمان در خواسته داد دست

نشد باورش کان دو بیداد کیش
کنند آن خطا با خداوند خویش

ولی هر کس آنرا بدست آورد
که از خصم خود را شکست آورد

در آن ره که بیداد دادا آمدش
کهن داستانی بیاد آمدش

که خرگوش هر مرز را ای شگفت
سگ آن ولایت تواند گرفت

چو آن عاصیان خداوند کش
خبر یافتند از خداوند هش

که بر گنجشان کامکاری دهد
بخونریز بدخواه یاری دهد

حق نعمت شاه بگذاشتند
پی کشتن شاه برداشتند

چو یاقوت خورشید را زرد برد
بیاقوت جستن جهان پی فشرد

بدزدی گرفتند مهتاب را
که او برد از آن جوهری آب را

دو لشکر کشیده کمر چون دو کوه
شدند از نبرد آزمایی ستوه

عنان گه خویش گشتند باز
برزم دگر روزه کردند ساز

بیا ساقی از من مرا دور کن
جهان از می لعل پر نور کن

میی کو مرا راه منزل برد
غم دل برد او غم از دل برد

فیروزی یافتن سکندر و کشته شدن دارا

جهان گرچه آرامگاهی خوشست
شتابنده را نعل در آتشست

دو در دارد این باغ آراسته | در و بند ازین هر دو برخواسته
درآی اندر باغ و بنگر تمام | ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خو مگیر | که باشد بجا ماندنش ناگزیر
درین دم که داری بشادی بسیج | که آینده و رفته هیچست هیچ
نه ایم آمده از پی دل خوشی | مگر کز پی رنج و سختی کشی
خر آنکه کسی در عروسی نخواند | مگر وقت آن کآب و هیزم نماند
گزارنده نظم این داستان | سخن راند بر سنت داستان
که چون آتش روز روشن گذشت | پر از دود شد گنبد دود گشت
شب از ماه بربست پیرایه | شگفتی بود نور در سایه
طلایه ز لشکرگه هر دو شاه | شده پاسدارنده تا صبحگاه
بتاقی بر آمد شدن چون خراس | نیاسوده درآچه از بانگ پاس
بسا خفته کز هیبت پیل مست | سراسیمه هر ساعت از خواب جست
غنوده تن هر دم از رنج و تاب | نظر هر زمانی درآمد ز خواب
نیایش کنان هر دو لشکر بر آز | که ای کاشکی بودی امشب دراز
مگر کز درازی غنودی درنگ | بدیری پدید آمدی روز جنگ

پکالش چنان شد دو کوشنده را | که ریزد صفرای جوشنده را
چو خورشید روشن برآرد کلاه | بدیدار گردد سپید از سیاه
دو خسرو عنان در عنان آورند | ره دوستی در میان آورند
به آزرم و خوشنودی از یکدگر | بتابند و زان بر نتابند سر
چو دارا در آن داوری رای جست | دل رای زن بود در رای سست
سوی آشتی کس نشد رهنمون | نمودند رایش بشمشیر و خون
که ایرانی از روی پیش خورد | بتائیم کجا ریزد اندر نبرد
چو فردا فشاریم در جنگ پای | ز رومی نمانیم یک تن بجای
برین عشوه دادند شه را شکیب | یکی بر دلیری یکی بر فریب
همان قاصدان نیز کردند جهد | که بر خون او بسته بودند عهد
سکندر ز دیگر طرف چاره ساز | که چون پای دارد در آن ترکتاز
خیال دو سرهنگ رایش داشت | جز از خود که سرهنگی خویش داشت
چنین گفت با پهلوانان روم | که فردا درین مرکز بخت بوم
بکوشیم کوشیدنی مردوار | رگ جان بکوشش کنیم استوار
اگر دست بردیم ما راست ملک | وگر ما شدیم آن داراست ملک

قیامت که پوشیده از درای ماست | بروزی که آن روز فردای ماست
باندیشهای چنین هولناک | دو لشکر غنودند با ترس و باک
چو گیتی در روشنی باز کرد | جهان بازیی دیگر آغاز کرد
بر آتش بدل گشت مشتی شرار | کلیچه شد آن سیم کافوردار
در آمد بجنبش دو لشکر چو کوه | گران جنبش آمد جهان از شکوه
فریدون نسب شاه بهمن نژاد | چو بر خواست از اول بامداد
همه ساز لشکر بترتیب جنگ | بر آراست از جیبه تیز چنگ
ز پولاد صد کوه بر پای کرد | یلان را بر میمنه جای کرد
چو بر میمنه ساز ور گشت کار | همان میسره شد چو روئین حصار
جناح از هوا بر زمین برد میخ | پس آهنگ شد بر زمین چار میخ
جهاندار در قلبگه کرد جای | درفش کیانیش بر سر بپای
سکندر که تیغ جهان سوز داشت | چنان تیغی از بهر آن روز داشت
برانگیخت رزمی چو بارنده میغ | تگرگش ز پیکان و باران ز تیغ
جناح سپه را بگردون کشید | سم بارگی بر سر خون کشید
گرانمایگان را بد ایشان که خواست | بفرمود رفتن سوی دست راست

گروهی که بر تاپیان ساختشان | چپ انداز شد بر چپ انداختشان
همان استواران درگاه را | گرایشان بود ایمنی شاه را
بقلب اندرون داشت با خویشتن | چو پولاد کوهی شد آن پیلتن
بر آمد ز قلب دو لشکر خروش | رسید آسمان را قیامت بگوش
تبیره بغرید چون تند شیر | در آمد برقص اژدهای دلیر
ز شوریدن نالهٔ گره نای | در افتاد تب لرزه بر دست و پای
ز فریاد رویین خم از پشت پیل | نفیر نهنگان بر آمد ز نیل
ز بس بانگ شیپور زهره شکاف | بدرید زهره به پیچید ناف
ز غریدن کوس خالی دماغ | ز تب لرزه افتاد بر کوه زاغ
در آمد بجران سر بید برگ | کشاده بر و بر روان درع و ترگ
ز بس تیرباران که آمد بجوش | فکند ابر بارانی خود ز دوش
جلاجل زنان از نواهای تنگ | بر آورده خون از دل خاره سنگ
بجنبش در آمد دو دریای خون | شد از موج آتش زمین لاله گون
زمین گوی باطی شد آراسته | غباری شد از جای برخاسته
به ابرو در آمد کمان اشکنج | شتابان شده تیر چون مار گنج

ستیزنده از تیغ سیماب ریز / چو سیماب کرده کسی را گریز

ز پولادپوشان لشکرشکن / تن کوه لرزیده بر خویشتن

ز بس زخم پولاد خارا ستیز / زمین را شده استخوان ریزریز

گریزندگان را در آن رستخیز / نه روی رهایی نه پای گریز

ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ / ز پرگار دوران فرومانده لنگ

سواران همه تیر پرداختند / کهی تیر و که ترکش انداختند

ز بس بردمیل ناچخ انداختن / نفس را نه راه برون تاختن

در آن مسلخ آدمیزادگان / زمین گشت کوه از بر افتادگان

سخن گو سخن سخت پاکیزه راند / که مرگ با انبوه را جشن خواند

ندارد کسی سوگ در حربگاه / نه کس جز قزاگند پوشد سیاه

بجان برد خود هر کسی گشته شاد / کس از کشتن کس نیاورد یاد

چو مرگ از یکی تن برآرد هلاک / شود شهری از گریه اندوهناک

ز بس کشته بر کشته مردان مرد / همه راه بسته بره نبورد

بر آن دجله خون بلند آفتاب / چو نیلوفر افکند زورق در آب

سنان سکندر در آن داوری / سبق برده از چشمهٔ خاوری

شراری که شمشیر دارا فکند / تبش در دل سنگ خارا فکند

چو لشکر بلشکر درآویختند / قیامت ز گیتی برانگیختند

پراکندگی در سپاه اوفتاد / بجنبش دل آزرم شاه اوفتاد

سپه چون پراکنده شد سوی جنگ / فراخی درآمد بمیدان تنگ

کس از خاصگان پیش دارا نبود / ازو در دل کس مدارا نبود

دو سرهنگ غدار چون پیل مست / بران پیلتن برگشادند دست

زدندش یکی زخم پهلوگذار / که از خون زمین گشت چون لاله‌زار

درافتاد دارا از آن زخم تیز / ز گیتی برآمد یکی رستخیز

درخت کیانی درآمد بخاک / بغلطید در خون تن زخمناک

شدند آن دو سرهنگ شوریده رای / بر سکندر گرفتند جای

که آتش بدشمن برانگیختیم / باقبال شه خون او ریختیم

بیک زخم کردیم کارش تباه / سپردیم جانش بفتراک شاه

بیا تا ببینی و باور کنی / بخونش سر بارگی تر کنی

چو آمد ز ما آنچه کردیم رای / تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای

بما بخش گنجی که بپذرفته / وفا کن بچیزی که خود گفته

سکندر چو دانست کان ابلهان — دلیرند بر خون شاهنشهان
پشیمان شد از کرده پیمان خویش — که برخاستش عصمت از جان خویش
فرو مرد امیدواری ز مرد — چو هم سال را مرد آید بگرد
نشان جست کان کشورآرای کی — کجا خوابگه دارد از خون و خوی
دو بیدادپیشه به پیش اندرون — به بیداد خود شاه را رهنمون
چو در موکب قلب دارا رسید — ز مرکب روان هیچکس را ندید
تن مرزبان دید در خاک و خون — کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمانی افتاده در پای مور — همان پشه کرده بر پیل زور
ببازوی بهمن برآسوده مار — ز رویین دز افتاده اسفندیار
بهار فریدون و گلزار جم — بباد خزان گشته تاراج غم
نسب نامهٔ دولت کیقباد — ورق بر ورق هر سوئی برده باد
سکندر فرود آمد از پشت بور — درآمد ببالین آن پیل زور
بفرمود تا آن دو سرهنگ را — دو کژ زخمهٔ خارج آهنگ را
بدارند برجای خویش استوار — خود از جای جنبید شوریده وار
ببالین که خسته آمد فراز — ز درع کیانی گره کرد باز

سر خسته را بر سر ران نهاد — شب تیره بر روز رخشان نهاد
فروبسته چشم آن تن خوابناک — بدو گفت برخیز ازین خون و خاک
رها کن که در من رهایی نماند — چراغ مرا روشنایی نماند
سپهرم بدان گونه پهلو درید — که شد در جگر پهلویم ناپدید
تو ای پهلوان کامدی سوی من — نگهدار پهلو ز پهلوی من
که با آنکه پهلو دریدم چو میغ — همی آید از پهلویم بوی تیغ
سر سروران را رها کن ز دست — تو مشکن که ما را جهان خود شکست
چه دستی که بر ماه داری کنی — بتاج کیان دست یازی کنی
نگهدار دستت که دارای این — نه پنهان چو روز آشکارای این
چو گشت آفتاب مرا روی زرد — نقابی مکن درکش از لاجورد
مبین سرفرازی سرافکندگی — چنان شاه را در چنین بندگی
درین بندم از رحمت آزاد کن — به آمرزش ایزدم یاد کن
زمین را منم تاج تارک نشین — مگر زان مرا تا نگیرد زمین
رها کن که خوابم خوشم می برد — زمین آب و چرخ آتشم می برد
نگهدار سر خفته را از سریر — که گردون گردان برآرد نفیر

زمان من اینک رسیدی کمان / رها کن بخواب خوشم یکزمان

اگر تاج خواهی ربود از سرم / یکی لحظه بگذار تا بگذرم

چو من زین ولایت گشادم کمر / تو خواه افسر از من ستان خواه سر

سکندر بنالید کای تاجدار / سکندر منم چاکر شهریار

نخواهم که برخاک بودی سرت / نه آلوده خون شدی پیکرت

ولیکن چه سود است کین کار بود / تأسف ندارد درین کار سود

اگر تاجور سر برافراختی / کمر بند او چاکری ساختی

دریغا بدریا کنون آمدم / که تا سینه در موج خون آمدم

چرا مرکبم را نیفتاد سم / چرا پی نکردم درین راه گم

مگر ناله شاه نشنیدمی / نه روزی بدین روز را دیدمی

بدارای گیتی و دانای راز / که دارم به بهبود دارا نیاز

ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ / کلید در چاره ناید بچنگ

دریغا که از نسل اسفندیار / همین بود و بس ملک را یادگار

چه بودی که مرگ آشکارا شدی / سکندر هم آغوش دارا شدی

چه سود است مردن نشاید بزور / که پیش از اجل رفت نتوان بگور

في نعت النبي عليه الصلوة والسلام

بنزدیک من یک سر موی شاه / گرامی‌تر از صد هزاران کلاه

گر این زخم را چاره دانستمی / طلب کردمی تا توانستمی

چرا خون نگریم بر آن تاج و تخت / که دارنده را بُرد از افکند رخت

مباد آن گلستان که سالار او / بدین خستگی باشد از خار او

نیز از جهانی که دار اکش است / نهان پرور آشکارا کش است

بچاره گری چون ندارم توان / کنم نوحه بر راد سرو جوان

چه تدبیر داری مراد تو چیست / امیدا از که داری و حقت بکیست

بگو هر چه خواهی که فرمان کنم / بچاره گری با تو پیمان کنم

چو دارا شنید آن دم دلنواز / بخواهش گری دیده را کرد باز

بدو گفت کای بهترین بخت من / سزاوار پیرایه تخت من

چه پرسی ز جانی بجان آمده / گلی در سموم خزان آمده

جهان شربت هر یک از نیک و زشت / بجز شربت ما که بر یخ نبشت

زنی آیم سینه سوزد درون / قدم تا سرم غرق دریای خون

چو برقی که در ابر دارد شتاب / لب از آب خالی و تن غرق آب

بسوی سر افراخ باشد بخت / بغوم و بر ایشم نکرد درخت

جهان عارت از بهر دیگری می برد | یکی آورد دیگری می برد
نه زو ایمن اینها که هستند نیز | نه آنان که رفتند و رستند نیز
ببین روز من راستی پیشه کن | تو نیز از چنین روز اندیشه کن
نه هستی به پند من آموزگار | بدین روز بنشاندت روزگار
نه من بهتر از بهمن شدم کاژدها | بخاریدن سر نکردش رها
نه ز اسفندیار جهان گیر گرد | که از چشم زخم جهان جان نبرد
چو در نسل ما کشتن آمد بتخت | کشنده نسب کرد بر ما درخت
تو بر سبز بادی شاهنشهی | که من کردم از سبزه بالین تهی
چو درخواستی کارزوی تو چیست | بوقتی که بر من بباید گریست
سه چیز آرزو دارم اندر نهان | برآید به اقبال شاه جهان
یکی آنکه بر کشتن بی گناه | تو باشی درین داوری دادخواه
دوم آنکه بر تخت و تاج کیان | چو حاکم تو باشی نیاری زیان
دل خود بپردازی از تخم کین | بپردازی از تخمهٔ ما زمین
سیوم آنکه بر زیر دستان من | حرم نشکنی در شبستان من
همان روشنک را که دخت منست | بدان نازکی دست تخت منست

بهم خوابی خود کنی سربلند | که خوان کرد دا از نازکان ارجمند
که کوچک شود از بزرگ ارجمند
دل روشن از روشنک بر متاب | که با روشنی به بود آفتاب
سکندر پذیرفت از و هر چه گفت | پذیرنده برخاست گوینده خفت
کبودی و کوری در آمد بچرخ | که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ
درخت کیان از ورنجت بار | کفن دوخت بر درع اسفندیار
سکندر بر آن شاه فرخ نژاد | شبانگاه بگریست تا بامداد
در و دید و بر خویشتن نوحه کرد | که او را همان زهر بایست خورد
چو روز آخر صبح ابلق سوار | طویله برون زد برین مرغزار
سکندر بفرمود کارند ساز | برندش بجای نخستین نماز
ز مهد زر و گنبد پرنیان پست | مهیاش کردند جای نشست
چو خلوت گهش آنچنان ساختند | از و زحمت خویش پرداختند
تنومند را قدر چندان بود | که در خانهٔ کالبد جان بود
چو بیرون رود جوهر جان ز تن | گریزی ز همخوابهٔ خویشتن
چراغی که بادی برو در دمی | چه بر طاق ایوان چه زیر زمی
اگر بر سپهری و گر در مغاک | چو خاکی شوی عاقبت باز خاک

بسا ماهیا کو شود خورد مور | چو در خاک شور افتد از آب شور
چنین است رسم این کذرگاه را | که دارد به آمد شد این راه را
یکی را در آرد بهنگامه تیز | یکی را زهنگامه گوید که خیز
که رویت کند کهربا وار زرد | کبودت کند جامهٔ لاجورد
کو زنی که در شهر شیران بود | بمرگ خودش خانه ویران بود
چو مرغ اندرین کوچ برکش جناح | مشو مست راح اندرین مستراح
بزن برق وار آتشی در جهان | جهان را زخود واره و وارهان
سمندر چو پروانه آتش روست | ولیک این کهن لنگ و آن خوش روست
خری جو نمی خورد و بر جای جو | خرافات و جان داد و خرسند رو
اگر شاه ملکست و گر ملک شاه | همه راه رنجست با رنج راه
که داند که این خاک دیرینه دو | بهر غاری اندر چه دارد زغور
کهن کیسه شد شاخ پنهان شکنج | که هرگز برون نارد آواز گنج
زر از کیسهٔ نو برآرد خروش | سبوی نو از تری آید بجوش
که داند که این دخمهٔ دام و دد | چه بازیچها دارد از نیک و بد
چه نیرنگ با بخردان ساختست | چه گردنکشان را به پر انداختست

فلک نیست یکسان هم آغوش تو | طراز دورنگست بر دوش تو
گهی چون فرشته بلندی دهد | گهت باد دادن دست بلندی دهد
شبانگه بجانیت نارد بیاد | کلیچه بکردون دهد بامداد
چه باید درین هفت چشمه خراس | زبهر جوی چند بردن سپاس
چو خضر از چنین روزیی روز گیر | چو مست آب حیوان چه خرما چه شیر
ازین دیو مردم که دام و ددند | نهان شو که همصحبتان بدند
پی گور کز دشت بابان کم است | زنامردمیهای این مردم است
بهر بوم و هر کشوری کز نیست | ببینم که خوشدل کدام آدمیست
گران خوشدلی بهره یابم مگر | که آهن به آهن شود کارگر
نخستین خرامش در آن کوه گاه | بالبرز خواهم برون برد راه
وزان کوه فرخ در آیم بدشت | زصحرا بدریا کنم بازگشت
تماشای دریای جیحون کنم | زجرعه برو گوهر افزون کنم
چو مرکب در آرم بدریا کنار | کنم هفته مرغ و ماهی شکار
ببینم که تا عزم چون آیدم | زمانه بکجا رهنمون آیدم
چه گویید هر یک درین داستان | که دولت نه پیچد سر از راستان

۱۷۲

زمین بوسه دادند یکسر سپاه | که تدبیر ما هست تدبیر شاه
کجا او نهد پای ما سر نهیم | ز فرمان او بر سر افسر نهیم
گر آب و گر آتش کند جای ما | نگردد ز فرمان او رای ما
گر اندازد از کوه ما را بخاک | بغلتیم و در دل نیاریم باک
ز شاه جهان راه بود داشتن | ز ما خدمت شاه نگذاشتن
شه آسوده دل شد ز گفتارشان | نوازش گری کرد بسیارشان
بسیچیده را به آهستگی | گشاد از خزینه در بستگی
غنی کرد گردنکشان را ز گنج | ز کو هر کشی لشکر آمد برنج
جهاندار چون دید کز گنج و زر | غنیمت کشان را گران گشت سر
در آن پیش بینی خرد پیشه کرد | که لختی ز چشم بد اندیشه کرد
ز بس گنج و گوهر که در بار داشت | بهر جایگه شد ره دشوار داشت
بکوه و بصحرا بسختی و رنج | سپاهش بگردن کشیدند گنج
چو در خاطر آمد جهانجوی را | که در چنبر آرد گلین گوی را
زمین را شود میل منزل شناس | بتری بخشکی رساند قیاس
بداند جهان را که پست و بلند | درازیش چندست و پهناش چند

زهر داد و بیداد آگه شود | براه آرد آنرا که آزرده شود
فرو شوید از خلق بیداد را | رهاند ز خون خلق آزاد را
بهر تنگگاهی حصاری کند | ز بهر سرانجام کاری کند
ز دوری در آن ره شد اندیشناک | که آرد ره دور در دل هلاک
نباید که ضایع شود رنج او | شود روزی دشمنان گنج او
سپاه از غنیمت گران بار دید | بترسید چون گنج بسیار دید
یکی آنکه شیران نکوشند سخت | که ترسند کز کین ستانند رخت
دگر آنکه تا شیری آرد بجنگ | دو دستی زند تیغ پولادرنگ
ز فرزانگان آگهی سپاه | صد و چارده بود با او براه
همه انجمن ساز و انجم شناس | بتدبیر هر شغل صاحب قیاس
از آنجمله در حضرت شهریار | بلیناس فرزانه بود اختیار
بهر کار ازو چاره درخواستی | کزو کردن چاره برخواستی
ز دشواری راه و گنجی چنان | سخن راند با کارسنجی چنان
جوابش چنان آمد از پیش بین | که شه گنج پنهان کند در زمین
سپه نیز با شاه فرمان کنند | بویرانها گنج پنهان کنند

174

زبهر گواهی بهر گنجدان ... طلسمی کند هر یک از خود نشان
بدان تا چو آیند از راه دور ... زهر تیره چاهی برآرند نور
گواهی که بر گنج خویش آورند ... نمود از پیشینه پیش آورند
شه این رای را عالم آرای دید ... سپه را سلامت درین رای دید
بزیر زمین گنج را جای کرد ... طلسمی بران گنج برپای کرد
بفرمود تا هر کرا گنج بود ... نهان کرد کز بردنش رنج بود
پراکند هر یک دران کوه ودشت ... بگل گنج پوشید و خود بازگشت
جدا هر یکی بر سر مال خویش ... برانگیخت شکلی زتمثال خویش
چنان بود شب بازی روزگار ... که شه را دگرگون شد آموزگار
زهنجار دیگر در آمد بروم ... فروماند گنج اندران مرز وبوم
همان لشکرش را زبس برگ وساز ... بدان گنج پنهان نیامد نیاز
زبس گنج پیدا که دریافتند ... سوی گنج پوشیده نشتافتند
چو در خانهٔ روم کردند جای ... زشغل جهان درکشیدند پای
یکی دیر سنگین برافراختند ... بجمهور طاعتگهش ساختند
همه نسخهٔ گنج نامه که بود ... بدارندهٔ دیر دادند زود

که تا هر که او باشد ایزدپرست ... ازان نامها گنجی آرد بدست
هنوز اندران دیر دیرینه سال ... بسی گنج نامست ازان گنج و مال
کسانی که از راه خدمت کسی ... کنند آن صنم خانه را چاکری
بیایند و آن گنجدان بشکنند ... وزان گنج پا رنج خود برکنند
مگر داد دولت مرا پای رنج ... که پایم فرو رفت ازینسان بگنج
بیا ساقی آن می که ناز آورد ... جوانی دهد عمر باز آورد
بمن ده که این مرد و گم کرده‌ام ... قناعت بخونابه خم کرده‌ام

گشادن سکندر آن دز را که رهزنان داشتند بعون الله

کسی کو در نیک نامی زند ... درین حلقه لاف غلامی زند
بنیکی چنان پرورد نام خویش ... کز و نیک یابد سرانجام خویش
بدراعهٔ در گریزد تنش ... که آن درع باشد نه پیراهنش
چو میخواهی ای مرد نیکی پسند ... که نامی برآری بنیکی بلند
یکی جامه در نیک نامی بپوش ... بنیکی دگر جامها می فروش
نه بینی که باشد ز مشکین حریر ... فروشندهٔ پاک زانا گزیر

به از نام نیکو دگر نام نیست / بدان کس که نیکو سرانجام نیست

گوزن گرازنده در مرغزار / ز مردم گریزد سوی کوهسار

همان شیر کو جای در بیشه کرد / ز بدعهدی مردم اندیشه کرد

مگر گوهر مردمی گشت خرد / که در مردمان مردمیها بمرد

بچشم اندرون مردمک را کلاه / هم از مردمی شد سیاه

نظامی بخاموش کاری بسیج / بگفتار ناگفتنی در مپیچ

چو هم رشته خفتگان خموش / فرو خسب با پنبه در گوش گوش

بیاموز ازین مهره لاجورد / که با سرخ سرخست و با زرد زرد

سحرگه که یک چشمه یابد کلید / بدان یک چشمی آید پدید

سپاسای از خون رنگین رز / در افکن بعزم چو آتش بخز

میی کز خودم پای لغزی دهد / چو صبحم دماغ دو مغزی دهد

عهد بستن اسکندر
با بزرگان ایران

بگاه بودی ای دولت نیک عهد / بدرگاه مهدی فرود آر مهد

چو آیی بدرگاه مهدی فرود / بعهد من آور ز مهدی درود

ترا دولت از بهر آن خواند بخت / که آرایش تاجی و زیب تخت

بتست آدمی جمله افروخته / جهان جامه چون تو نادوخته

نه بینی که ماهی که بدریای ژرف / نبیند گزند از همه باران و برف

بنامیزد آراسته پیکری / ز هر گوهر آراسته گوهری

بدست تو شاید عنان سپرد / ز تو پای مردی ز ما دست برد

نشان ده مرا کوی و بازار تو / که تا دام آید طلب کار تو

چنانم نباید که از مهر و یاد / نداری دری جز در مهر یاد

بهر جا که هستی کمر بسته ایم / بخدمتگری با تو پیوسته ایم

ازین جای گفت آن خداوند هوش / زهی دولت مرد گوهر فروش

بلی کین چنین گوهر سنگ پشت / بدولت توان آوریدن بدست

سکندر که بارای و تدبیر بود / به نیروی دولت جهانگیر بود

اگر دولتش نامدی رهنمای / نسودی سر خصم را زیر پای

گذارنده دانای دولت پرست / به پرگار دولت چنین نقش بست

که چون شد سر تاج دارا نهان / به اسکندر افتاد ملک جهان

همه گنج دارا ز نو تا کهن / که آنرا نه سر بود پیدا نه بن

ز گنجینه شاه پرداختند / ز دریا بدریا در انداختند

سریر و سراپرده و تاج و تخت / نه چندان که آن بر توانند سخت

طبقهای بلور و خوانهای لعل / طرایف کش از ابر سود نعل

ازان ابر کاتش در آب افکند

همه تازی اسبان بازین زرد — خطایی غلامان زرین کمر
نورد ملوکانه بیش از شمار — شتر بار زرینه بیش از هزار
سلیح و سلب را قیاسی نبود — پذیرنده را زو سپاسی نبود
دگر چیزهای که باشد غریب — وزو مخزن خاص یابد نصیب
چنان گنجی از سیم و زر بی خلل — بمهر جهاندار کردند خاص
جهاندار ازان گنجی اندوخته — چو گنجی شد از گوهر افروخته
بگوهر فروزد دل تیره فام — که روشن چراغش ازینست نام
چو تاریک شاید شدن سوی گنج — که گنج آید از روشنایی برنج
چرا روی آنکس که شد گنج یاب — زشادی برافروخت چون آفتاب
تو خاکی گرت گنج باید درست — که بی خواسته گنج را کس نخواست
فروزنده مرد شد خواسته — که زو کارها گردد آراسته
زر آن میوهٔ زعفران رنگ شد — که چون زعفران شادی انگیز شد
سیاهان مغرب که زنگی وشند — بصفرای آن زعفران دلخوشند
سکندر چو دید آن همه کان گنج — که در دستش افتاد بی پای رنج
پرستندگان در خویش را — همان محتشم را و درویش را

ازان گنج آراسته داد بهر — بداد و دهش گشت سالار دهر
بگردان ایران فرستاد کس — کزین در نگردد کسی باز پس
بدرگاه ما یکسره سر نهید — بفال سر خویش بر در نهید
بجای شما هر یکی ناسپاس — نوازش کنم بهاره و بی قیاس
بزرگان ایران فراهم شدند — وزان خرمی بخت خرم شدند
خبر داشتند از دل شهریار — که هست او بسوگند و عهد استوار
همه هم گروهه براه آمدند — سوی انجمنگاه شاه آمدند
بدان آمدن شادمان گشت شاه — ازان (وزان) پهلوانان لشکر پناه
جداگانه با هر یکی عهد بست — که در پایه کس نیارد شکست
در گنج بگشاد بر هر کسی — خزینه بسی داد و گوهر بسی
همان نام هر کس پدیدار کرد — بدان خستگان بخت بیدار کرد
بداد آنچه در پیشتر بودشان — دو چندان دیگر برافزودشان
چو ایرانیان آن دهش یافتند — سر از چنبر سرکشی تافتند
نهادند سر بر زمین یکزبان — کله گوشه بردند بر آسمان
گرفتند بر شهریار آفرین — که یار تو باد اسپهر برین

سر سروران خاک پای تو باد / سر تخت جمشید جای تو باد
کهن رفت و شاه نو ما توی / نه خسرو که کیخسرو ما توی
نه پیچد کسی گردن از رای تو / سر ماه و خاک کف پای تو
چو شه دید کز راه فرخندگی / برابر ایشان فرض شد بندگی
در آن انجمن گاه انجم شکوه / که جمع آمد از هفت کشور گروه
بفرمود تا تیغ و رخت آورند / دو خونریز را پیش تخت آورند
دو سرهنگ گردن برافراخته / حمایل بگردن در انداخته
بپرهنگی از خونشان گل کنند / رسن حلقشان را حمایل کنند
نخست آنچه از گنج زر رفته بود / رسانید چندانکه پذرفته بود
چو نقد پذیرفته آورد پیش / برون آمد از عهدهٔ عهد خویش
بفرمود تا خوار کردندشان / رسن بسته بردار کردندشان
منادی بکردند گرد سپاه / که اینست پاداش خونریز شاه
کسی کین ستم خیزد از نام او / بدین روز باشد سرانجام او
نه بخشود هر کز خداوندکش / بران بنده کو شد خداوندکش
نظاره کنان شهری و لشکری / به انصاف و آزرم اسکندری

بهاریست هم میوه هم گل برو / سراینده قمری و بلبل برو / نه بینی که در بزم چون نوبهار / درم ریزد و برفشاند نثار

راه و رسم

بران رسم و راه آفرین خوان شدند / جهانجوی را بنده فرمان شدند
نشسته جهانجوی با بخردان / ازان دایره دور چشم بدان
دو رویه سماطینی آراسته / نشیننده گان جمله برخاسته
سکندر جهاندار دارا شکن / برافروخت چون شمع ازان انجمن
پس آنگاه با مهتران مایه / سخن گفت بر قدر هر پایه
نوازندهٔ زنگه را باز جست / طلب کرد و زنگار آیینه شست
بپرسید کای پیر سال آزمای / فکنده سرت سایه بر پشت پای
بسی سالها در جهان زیستی / ز کار جهان بی خبر نیستی
چو دیدی که دارا جفا پیشه کرد / گنایی نه با من بد اندیشه کرد
از آنجا که راز جهان داشتی / ز دارا نصیحت نهان داشتی
چو آرد کسی را جوانی بجوش / کهن پیر دارد که باشد خموش
نیوشنده از گنجی شاه روم / بروغن زبانی برافروخت موم
کمانی برآراست از پشت گوز / پی و استخوان کشته چرنگ توز
سلاح سخن بست و ترکش گشاد / ز جعبه کمان تیر آرش گشاد
نخستین ثنای جهاندار گفت / که با داد جهاندار با کام جفت

انوشه منش باد دارای دهر ... ز نوشین جهان باد بسیار بهر
سرسبزش از شادی افراخته ... سر خصم در پایش انداخته
بسی پند گفت این جهاندیده پیر ... نشد در دل کینه ور جای گیر
بسی شمع روشن که دودی نداشت ... بدارا نمودیم سودی نداشت
چو بخش سکندر بود بخت جام ... ز دارا چه آید بجز کار خام
چو گردون کند گردنی را بلند ... بگردن فرازان در آرد کمند
بهندوستان پیری از خرقباد ... پدر مرده را این چنین کاو زاد
کجا گردد از سیل جویی خراب ... بجوی دگر کس در افزاید آب
ترا پای دولت فرو شد بگنج ... ز بی دولتیهای دشمن مرنج
جوانی و شاهی و آزادهٔ ... همان به که با رود و با بادهٔ
بکام از جوانی توانی رسید ... چو پیری رسد گوشه باید گزید
به پیرانه سر گنبد لاجورد ... بضحاک و جمشید بین تا چه کرد
جهان پادشا چون شود دیر سال ... پرستنده را زو بگیرد ملال
دگر آنکه دارد دوی از مغز پوست ... شناسد بد از نیک و دشمن ز دوست
ازو در دل هر کس آید هراس ... چو بینند کو هست مردم شناس

بر افگندنش چاره سازی کنند ... وزو دعوی بی نیازی کنند
نوی را بشاهی برآرند کوس ... که بر وی توانند کردن فسوس
ازین پیش کیخسرو و کیقباد ... به پیری ز شاهی نکردند یاد
جهان بر دگر شاه بگذاشتند ... ره کوه البرز برداشتند
بپوشیدن و خوردن تنگ بهر ... شدند ایمن از خوردن تیغ و زهر
چو شه دیدگان یادگار کیان ... خبر داد از کار سود و زیان
نیک و بد کارزارش برست ... نبرد آزمایست و کار آگهست
بپرسید کان چیست در کارزار ... که از بهر پیروزی آید بکار
سپه را چه تدبیر آرد بجای ... که سختی کند مرد در دست رای
نبرد آزمای جهان دیده گفت ... که پیروزی آن پهلوان راست جفت
که در لشکرش چون تو شاهی بود ... نفر تو یک تن سپاهی بود
چو فرمان چنین است کین جا که هست ... ز بهر تو سندی برآورد دست
شنیدم ز جنگ آزمایان پیش ... که از زور تن زهرهٔ مرد بیش
دلیریست هنجار لشکر کشی ... سر افگند یکی نیست در سرکشی
بهنگام لشکر برآراستن ... ز لشکر نباید مدد خواستن

صبوری ز خود خواه و فتح از خدای　　که لشکر بدین هر دو ماند بجای

چو پیروز باشی مشو در ستیز　　کمر بسته بر خصم راه گریز

گه ناامیدی بجان باز کوش　　که مردانه زاکس نمالید گوش

دلی باید از ترس دشمن درست　　زفالی که بر فتح یابی نخست

چنین گفت رستم فرامرز را　　که مشکن دل و بشکن البرز را

چنین گفت با بهمن اسفندیار　　که گر نشکنی بشکنی کارزار

شکسته دل آمد بمیدان فراز　　دل کبک بشکست از چنگ باز

شکستی گر از خون بخار آرسید　　هم از دل شکستن بدار آرسید

چو در دولتش دلفروزی نبود　　ز کار تو جز خاک روزی نبود

دگر باره کردش سکندر سؤال　　که ای مهربان پیر دیرینه سال

شنیدم که رستم سوار دلیر　　بتنها تکاپوی کردی چو شیر

کجا او بتنها زدی بر سپاه　　گریزان فتادی دران رزمگاه

غریب آیدم کز یکی تیغ تیز　　چگونه رسد لشکری را گریز

بپاسخ چنین گفت پیر کهن　　که گردنده باشد زبان در سخن

چنان بود پرخاش رستم درست　　که لشکرکشانرا فکندی نخست

چو لشکرکش افتاده گشتی بتیغ　　گرفتندی از بیم لشکر گریغ

کسی کو بتنها سپاهی شکست　　بدین چاره شد بر عدو چیره دست

دگر نی نگنجد که در کارزار　　گریزد یکی لشکر از یک سوار

دگر باره گفتا بمن گوی راز　　که بازوی بهمن چرا شد دراز

چرا کشت بهمن فرامرز را　　بخون غرقه کرد آن وبرز را

چرا موبدانش ندادند پند　　کزان خاندان دور دارد گزند

چنین داد پاسخ جهان دیده مرد　　که بهمن بدان اژدهای چه کرد

سرانجام کاشفته شد رای او　　دم اژدها شد وطن جای او

چو زد دهر بر پهلوانی درخت　　شد از خانهٔ دولتش تاج و تخت

که دیدی که او پای زخون فشرد　　کزان خون سرانجام کین نبرد

سکندر بلرزید ازان یاد کرد　　چو برگ خزان لرزد از باد سرد

ز خونریز دارا هراسنده گشت　　که آسان نشاید بران پل گذشت

دگر باره درخواست کان هوشمند　　در درج گوهر گشاید ز بند

فرو گوید از گردش روزگار　　جهانجوی را آنچه آید بکار

پس از آفرین پیر بیدار بخت　　چنین گفت با صاحب تاج و تخت

خطاب زمین بوس

۱۸۶

که ملک جهان گرچه فرخ بتست | مزن دست و پا اندرین سخت شاخ
ز تاریخ نو تا بعهد کهن | که ماند که با ما بگوید سخن
کجا رستم زال و سیمرغ و سام | فریدون فرهنگ و جمشید و جام
زمین خورد و ناخورد خاکان دیر نیست | هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست
گذشتند و ما نیز هم بگذریم | که چون مهره هم عقد یکدیگریم
مزن پنج نوبت درین چارطاق | که بی ششدره نیست این نرد او
جهانا چون تو داری جهاندار باش | چو خفتند خصمان تو بیدار باش
سر از عالم ترس کاری برآر | بترس از کسی کو نشد ترس کار
رها کن رهی کو زیان آورد | رهِ بد خلل در کمان آورد
چه بندی دل خود در ان ملک و مال | که هستش یکی رنج و دیگر وبال
بدانش ترا رهنمون کرده اند | که مال ترا حکم خون کرده اند
هر آن مال کاید درین دستگاه | برد خفته دان تند ماری سیاه
ستودند این طاق آراسته | ستون تهی دارد از خواسته
چو در طاق این صفه خواهیم خفت | چه باید شدن با سیه مار جفت
دل از بند بیهوده آزاد کن | ستمگر نه‌ای داد کن داد کن

ز منصوری رایت ورای خویش
همه کار ما کرده برجای خویش

ز بیداد دارا به او بگذری | گر او بود دارا تو اسکندری
به بهمن تا چه دید او ز گشت جهان | تو نیز آن مکن تا نه بینی همان
چه گردی ببین تا جهان یافتی | ازان کن که اقبال ازان یافتی
شه از پاسخ پیر فرتوت سال | گرفت آن سخن را مبارک بفال
بخدمت بیاراست و بنواختش | بسی گنج زر پیشکش ساختش
بزرگان ایران ز فرهنگ او | ترازو نهادند با سنگ او
ستایندگان در بارگاه | ستایش گرفتند بر بزم شاه
کزین بارگه گر چراغی نشست | فروزنده خورشیدی آمد بدست
زما گر شبی رفت روزی رسید | گلی رفت گلشن فروزی رسید
ز دریا دلی شاه دریاشکوه | نوازش بسی کرد با آن گروه
چو دیدند شه را رعیت نواز | ز بیداد دارا کشیدند باز
که تا دور او بود در گرم و سرد | کس از پیشهٔ خویشتن بر نخورد
ز خلق آنچنان برد پیوند را | که سگ وا نپاید خداوند را
به نیکان در آویخته بدسگال | کسی را امانت نه بر خون و مال
تظلم کنان رفت زین مرز و بوم | مروت به یونان و مردی بروم

آغاز داستان

کسی را که نزدیک او سنگ بود   ز چندین سپاه آن دو سرهنگ بود
چو بدگوهران را قوی کرد دست   جهان بین که چون گوهرش را شکست
سر زیر بزرگان بخردان سپرد   ببین تا سرانجام چون گشت خرد
نه بس داوری باشد آن سست رای   که سختی رساند بخلق خدای
گرانمایگان را در آرد بشکست   فرومایگان را کند چیره دست
نه خیره شد آنکس که خسرو پرست   خسی دیگر و خسروی دیگر است
نماند درین ملک بخشایشی   نه در شهر و در شهری آسایشی
خراشیده از کینها سینها   شده عصمت از قفل گنجینها
خرابی در آمد بهر پیشهٔ   بتر زین کجا باشد اندیشهٔ
که پیشه ور از پیشه بگریخته است   بکار دگر کس در آویخته است
ملک زادگان دشت بانی کنند   بیابانیان پهلوانی کنند
کشاورز شغل سپه سار کرد   سپاهی کشاورزی آغاز کرد
جهان را عمارت نماند بسی   چو از شغل خود بگذرد هر کسی
اگر پیش ازین دادگر خفته بود   همان اختر گیتی آشفته بود
کنون دادگر هست فیروزمند   ازین گونه بیداد تا چند چند

صدف چون ز بهر گوهری گشت پر
پدید آمد از روم دریای دُر

هراسنده شد زین سخن شهریار   منادی بر انگیخت در هر دیار
که هر پیشه ور پیشهٔ خود کند   جز این گر چه نیکی کند بد کند
کشاورز بر گاو بندد دلاد   ز گاو آهن و گاو جوید مراد
سپاهی به آیین خود ره برد   همان شهری از شغل خود نگذرد
نگیرد کسی جز پی کار خویش   همان پیشهٔ اصل آرند پیش
ز پیشه گریزنده را باز جست   بدان پیشه دادش که بود از نخست
علمهای هر کس بدیدار کرد   همه کار عالم سزاوار کرد
جهان را ز ویرانی عهد پیش   به آبادی آورد در عهد خویش
جهان داشت بر دولت خویش راست   جهان داشتن زیرکانرا سزاست
بیا ساقی ارشادی نوش و ناز   یکی شربت آمیز عاشق نواز
بتشنه ده آن شربت دلفریب   که تشنه ز شربت ندارد شکیب

خراب کردن اسکندر آتشکدها را

سپندی بیار ای جهاندیده پیر   بر آتش فشان در شبستان میر
که خشک زبان پیشهٔ می کنم   ز چشم بد اندیشهٔ می کنم

نهانخانه و داشتی از ادیم
برو هیچ بندی نه از زر و سیم

ولیکن چو میسوزم از دل سپند / بمن چشم بد چون رساند گزند
خطرهای رهزن درین ره بسیست / کسی کین نداند چه فارغ کسیست
چه عیبست کور از چندین خطر / بافسون نکهی برد باید بسر
گزارندهٔ داستانهای پیش / چنین گوید از پیش عهد آن خویش
که چون دین دهقان بر آتش نشست / برد آتش و سوخت آتش پرست
سکندر بفرمود کایرانیان / گشایند زآتش پرستی میان
همان دین دیرینه را نو کنند / گرایش سوی دین خسرو کنند
مغانرا بر آتش سپارند بخت / بر آتشکده کار گیرند سخت
چنان بود در رسم آن روزگار / که باشد در آتش که آموزگار
بود کنجها را در و پای بست / کسی را نباشد بران کنج دست
توانگر که میراث خواری نداشت / بر آتشکده مال خود را گذاشت
بدان رسم کافاق را رنج بود / هر آتش کهی خانهٔ کنج بود
سکندر چو کرد آن بناها خراب / روان کرد کنجی چو دریای آب
بر آتش کهی کو گذر داشتی / بپاکندی آن کنج بر داشتی
دگر آفت آن بود کاتش پرست / همه ساله با نو عروسان نشست

بنوروز جمشید و جشن سده / که نو گشتی آیین آتشکده
ز هر سو عروسان نادیده شوی / ز خانه برون تاختندی بکوی
رخ آراسته دستها در نگار / بشادی دویدندی از هر کنار
مغانه می لعل برداشته / بیاد مغان کردن افراشته
همه کارشان شوخی و دلبری / که افسانه گویی که افسونگری
ز افسون چراغی نیفروختند / ز افسانه چیزی نیاموختند
فروهشته گیسو شکن بر شکن / یکی پای کوب و یکی دست زن
چو سرو سهی دسته گل بدست / سهی سرو زیبا بود گل پرست
سر سال کز گنبد تیز رو / شمار جهان آشدی روز نو
یکی روزشان بودی از کوی و کاخ / بکام دل خویش میدان فراخ
جدا هر یکی بزمی آراستی / وز آنجا بسی فتنه برخاستی
چو یک رشته شد عقد شاهنشهی / شد از فتنه بازار عالم تهی
بیک تاجور تخت باشد بلند / چو افزون بود ملک یابد گزند
یکی تاجور بهتر از صد بود / که باران چو بسیار شد بد بود
چنان داد فرمان شه نیک رای / که رسم مغان کس نیارد بجای

گرامی عروسان پوشیده روی / بماندند رخ یا بشوی
همه نقش نیرنگها پاره کرد / مغان را ز میخانه آواره کرد
جهان را ز دینهای آلوده شست / نگه داشت بر خلق دین درست
با یران زمین از چنان پشتیی / نماند آتش هیچ زردشتیی
دگر زان مجوسان گنجینه سنج / به آتشکده کس نیاگند گنج
همه نازنینان گلنار چهر / ز گلزار آتش بریدند مهر
چو شاه از جهان رسم آتش زدود / برآورد از آتش پرستنده دود
بفرمود تا مردم روزگار / جز ایزد پرستی ندارند کار
بدین حنیفی پناه آورند / همه پشت بر مهر و ماه آورند
چو شد ملک در ملک ایران بخش / بمیدان فراخی روان کرد رخش
نرخندکی فتح را گشت جفت / بدان گونه کان نغز گوینده گفت
دگر بایدت تا بحکم نوی / دگر گونه رمزی ز من بشنوی
بدان گونه کز چند پیدا ز مغز / شنیدم درین شیوه گفتار نغز
برآرد آن کهن پنبها از گوش / که دیبای نو را کند ژنده پوش
بسی نیز تاریخها داشتم / یکی حرف ناخوانده نگذاشتم

بهم کردم آن گنج آگنده را / ورق پارهای پراگنده را
ازان کیمیاهای پوشیده حرف / برانگیختم گنجدانی شگرف
همان پارسی گوی دانای پیر / چنین گفت و شد گفت او دلپذیر
که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت / ز هر کار موصل برون برد رخت
چو در شهر بابل درآمد نخست / ز ناروشنان خاک آن بوم شست
بفرمود تا آتش موبدی / کشند از خردمندی و بخردی
براه نیا خلق را ره نمود / تف دود آتش ز دلها زدود
وزآنجا بشد پیر آزادگان / درآمد سوی آذرآبادگان
بهر جا که او آتشی دید چست / هم آتش فرو کشت و هم زند شست
دران خطه بود آتشی سنگ بست / که خواندی جودی سوز آتش پرست
صدش هیربد بود با طوق زر / با آتش پرستی کمر بسته بر
بفرمود کان آتش دیرسال / بکشتند و کردند یکسر زگال
چو آتش فرو کشت ازان جایگاه / روان کرد سوی سپاهان سپاه
بدان نازنین شهر آراسته / که با خوشدلی بود و با خواسته
دل تاجور شادمانی گرفت / بشادی پی کامرانی گرفت

بسی آتش هیربد را بکشت … بسی هیربد را دو تا کشت پشت
بهاری کهن بود و چینی نگار … بسی خوشتر از باغ در نوبهار
به آیین زردشت و رسم مجوس … بخدمت دران خانه چندین عروس
همه آفت دیده و آشوب دل … ز گلشان فرو رفته پایی بگل
درو دختری جادو از نسل سام … پدر کرده آذر همایونش نام
چو بر خواندی افسونی آن دلفریب … ز دل هوش بردی ز دیده شکیب
بها روتی از زهره دل برده بود … چو هاروت صد پیش او مرده بود
سکندر چو فرمود کردن شتاب … بران خانه تا خانه کرد خراب
زن جادو از هیکل خویشتن … نمود اژدهایی بدان انجمن
چو دیدند خلق آتشین اژدها … دل خویش کردند از آتش رها
ز بیم وی افتان و خیزان شدند … بنزد سکندر گریزان شدند
که هست اژدهایی در آتشکده … چو قاروره در مردم آتش زده
کسی کو بران اژدها بگذرد … همان ساعتش یا کشد یا خورد
شه از راز آن کیمیای نهفت … ز دستور پرسید و دستور گفت
بلیناس داند چنین رازها … که صاحب طلسمست بر سازها
بلیناس را گفت شاه این خیال … چگونه نماید نمایید خال

خردمند گفت اینچنین پیکری … نداند نمودن جز افسونگری
اگر شاه خواهد بشتاب آورم … سر اژدها در طناب آورم
جهاندار گفت این چه بیچاره‌ای … برو گر توانی بکن چاره‌ای
خردمند شد سوی آتشکده … سیاه اژدها دید سر برزده
جوان اژدها در بلیناس دید … ره آبگینه پر الماس دید
برانگیخت آن جادوی ناشکیب … بسی جادوی بهای مردم فریب
نشد کار گر هیچ بر چاره ساز … سوی جادوی خویشتن گشت باز
هر آن جادویی کان نشد کارگر … بجادوی خود باز پس کرد سر
بچاره گری زیرک هوشمند … فسون فسونده را کرد بند
بوقتی که آن طالع آید بدست … کز و جادوی را در آرد شکست
بفرمود کارند لختی سداب … بران اژدها زد چو بر آتش آب
بیک شعبده بست بازیش را … تبه کرد نیرنگ سازیش را
چو دختر چنان دید کان هوشمند … ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند
بپایش درافتاد و زنهار خواست … به آذرم شاه جهان بار خواست
بلیناس چون روی آن ماه دید … تمنای خود را بدو راه دید

بزنهار خویش استوارش داد ... ز جادو کشان رستگارش داد
بفرمود تا آتش افروختند ... بدان آتش آتشکده سوختند
پری روی را برد نزدیک شاه ... که این ماه بود اژدهای سیاه
زنی کاردانست بسیار هوش ... فلک را به نیرنگ پیچیده گوش
ز قعر زمین بر کشد چاه را ... فرود آرد از آسمان ماه را
زحل را سیاهی بشوید ز روی ... شود بر حصاری بیک تار موی
بخوبی چه گویم پری پیکری ... پری را نبود اینچنین دختری
سر زلفش از چنبر مشک ناب ... رسن کرده در گردن آفتاب
به اقبال شه راه بربستمش ... همه نام و ناموس بشکستمش
زبون شد در آمد بزنهار من ... سزد گر کند خسروش یار من
دگر خدمت شاه را در خورست ... مرا هم خداوند و هم خواهرست
چو شه دید رخسار آن دلفریب ... برآراسته ماهی از زر و زیب
بلیناس را داد کین رام تست ... سزاوار می خوردن و جام تست
ولیکن مباش ایمن از رنگ او ... مشو غافل از مکر و نیرنگ او
شه اندرای آن کیمیای نهفت ... ز دستور پرسید و دستور گفت

196

بلیناس بر شکر تسلیم شاه ... رخ خویش مالید بر خاک راه
پری روی را بانوی خانه کرد ... پری چند ازین گونه دیوانه کرد
در آموخت زو جادوییها تمام ... بلیناس جادو از آن گشت نام
بیا ساقی آن آب جوی بهشت ... در افکن درین جام آتش سرشت
از آن آب و آتش مپیچان سرم ... بمن ده که زان آب و آتش ترم

رسیدن اسکندر به اصفهان و خواستن روشنک را

چو فرخ کسی کو بهنگام دی ... هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می
تهی نار پستان بدست آورد ... که در نار پستان شکست آورد
از آن نار رون تا بوقت بهار ... گهی نار خواهد گهی آب نار
برون آنکه آرد سر از کنج کاخ ... که آرد برون سر شکوفه ز شاخ
جهان تازه گردد چو خرم بهشت ... شود خوب صحرا و بیغوله زشت
بگیرد سر زلف آن دلستان ... زخانه خرامد سوی گلستان
گزارش گر دفتر خسروان ... چنین کرد مهد گزارش روان
که چون در سپاهان مگر بست شاه ... رسانید بر چرخ گردان کلاه

چنین گوید آن نغز گوینده پیر / که در فیلسوفان نبودش نظیر

گفتار اسکندر با شبان دانا

برآسود روزی دو در طوف و ناز / ز مشکوی دارا خبر جست باز

در هفت گنجینه را باز کرد / بر آن چشم کیان خلعتی ساز کرد

ز مصری و رومی و چینی پرند / برآراست پیرایهٔ ارجمند

لباس گرانمایهٔ خسروی / که دل را نوا داد و تن را نوی

قصبهای زربفت و خزهای نرم / که پوشند کاز اکند مهر گرم

بسی نافهٔ مهر ناکرده باز / ز نیفه بسی جامهٔ دلنواز

فرستاد یکسر بمشکوی شاه / بسرخی بدل کرد رنگ سیاه

بمرجان ز فیروزه بنشاند گرد / طلای زر افکند بر لاجورد

بسنگ سیه بر زر سرخ سود / مگر بر محک زر همی آزمود

شبستان دارا ز ماتم بهشت / بجای بنفشه گل سرخ رست

چو آراست آن باغ بادام را / برافروخت روی دلارام را

شکیبایی آورد روزی سه چار / که تا بشکفد غنچهٔ نوبهار

عروسان بزیور کشی خو کنند / سر و فرق را نغز و نیکو کنند

تمنای دل در دماغ آورند / نظر سوی روشن چراغ آورند

چو دانست کز سور چیزی نماند / رعونت بعذر آستین برفشاند

بدستور شیرین زبان گفت خیز / زبان و قلم هر دو بگشای تیز

بمشکوی دارا شو از ما بگوی / که اینجا بدان گشتم آرامجوی

که تا روی مه روی دارا نژاد / به بینم که دیدنش فرخنده باد

حصاری کنم در شبستان او / برآرم سر زیردستان او

یکی مهد زرین برآموده دُر / همه پیکر از لعل و پیروزه پر

پری تا نشیند درو نازنین / خرامان شود آسمان بر زمین

دگر بادپایان بازین زر / ز بهر پرستندگانش ببر

چو دستور دانا چنین دید رای / کمر بست و آورد فرمان بجای

ره خانهٔ خاص دارا گرفت / همه خانه را در مدارا گرفت

در آمد بمشکوی مشکین سرشت / چو آب روان کاید اندر بهشت

بهشتی پر از حور زیبنده دید / فریبنده شد چون فریبنده دید

نخستین حدیثی که آمد فرود / ز شه داد پوشند کازاد رود

که مشکوی شه را ز شه نور باد / دویی از میان شما دور باد

اگر چرخ گردان خطایی نمود / بدین خانه دست آزمایی نمود

شه از جملهٔ آن زیانها که رفت / گناهی ندارد در آنها که رفت

امیدم چنان شد ~~به پیروز کار~~ بر انجام کار
~~کامیدم بر آید از این روزگار~~ که نومید از و گردد امیدوار

باقبال این خانه رای آورد
خداوندی خود بجای آورد

بفرمان دارا و فرهنگ خویش
نهد شغل پیوند را پای پیش

جهان پادشارا چنین است کام
بعصمت سرای چنین نیک نام

که روشن شود روی چون عاج او
شود روشنک درة التاج او

بروشن رخش چشم روشن کند
بدان سرخ گل خانه گلشن کند

ز دارا چنین در پذیرفت عهد
همه بردن اینک فرستاد جهد

جهاندار کاینجا عنان باز کرد
تمنای این شغل را ساز کرد

زبان کسان بست ازین گفت و گوی
بپای خود آمد بدین جست و جوی

پری پیکرا سوی مهد آورید
بترتیب این کار جهد آورید

چنین گفت با رای زن ترجمان
که در سایهٔ شاه دائم بمان

کس خانه هم خانه زادی شود
بیاد آمده هم بیادی شود

کمر گوشهٔ مهد او تاج ماست
زمین بوس آن مهد معراج ماست

اگر برده گیرد سر افکنده ایم
وگر جفت سازد همان بنده ایم

ز فرمان او سر نباید کشید
کجا رای او هست زرین کلید

اگر سر در آرد بدین شغل شاه
سر روشنک را رساند بماه

به کابین خسرو رضا داده ایم
که از تخمهٔ خسروان زاده ایم

بروزی که فرمان دهد شهریار
که پیوند را باشد آن اختیار

بدرگاه خسرو خرامش کنیم
به آیین پرستیش رامش کنیم

چو دستور فرزانه پاسخ شنید
سوی شاه شد بازگفت آنچه دید

رخ شه برافروخت از خرمی
~~بروز جوانی خوشست آدمی~~

جوابی که در گوش گرد آورد
نیوشنده را دل بدرد آورد

بروزی که طالع برومند بود
نظر با سر او ار پیوند بود

جهانجوی بر رسم آبای خویش
پری زاده را کرد همتای خویش

برسم کیان نیز پیمان گرفت
وفا در دل و مهر در جان گرفت

در آن بیعت از بهر تمکین او
بملک عجم بست کابین او

بفرمود تا کارداران دهر
در آرایش آرند بازار و شهر

بمنسوج خوارزم و دیبای روم
مطرا کنند آن همه مرز و بوم

سپاهان بدانسان که میخواستند
بدیبا و گوهر بیاراستند

کشیدند بر طرهٔ کوی و بام
شقایق همه نطعهای بیجاده فام ~~تای فیروزه~~

علمها بگردون برافراختند
جهان را نو آرایشی ساختند

جوانمرد کو بود غمخوار او
کربت در چارهٔ کار او

پر از گل شده کوی و بازارها	دگرگونه شد رسم و کارها
نشاندند مطرب بهر برزنی	اغانی سرایی و بربط زنی
شکرریز آن عود افروخته	عدو را چو عود و شکر سوخته
ز خوزان طرف تا لب زنده رود	زمین زنده گشت از نوای سرود
گلاب سپاهان و مشک طراز	سر نافه و شیشه را کرد باز
شفق سرخ بر بست بر سور شاه	طبق پر شکر کرد خورشید و ماه
سپهر از شکر گوشکی ساخته	ز گل گنبدی دیگر افراخته
همه بوم و کشور ز شادی بجوش	مغنی برآورده هر سو خروش
چو شب جلوه کرد از پرند سیاه	رخ و زلف آراست از مشک و ماه
صدف بود گفتی مگر ماه چرخ	درو غالیه کرده عطار کرخ
ز بهر شه آن ماه مشکین کمند	ز چشم و دهن ساخت بادام و قند
فرستاد مر دو بمشکوی شاه	که درخورد مشکو بود مهر و ماه
دگر روز چون آفتاب بلند	عروسانه سر برکشید از پرند
دل شاه روم از پی آن عروس	به شورش درافتاد چون زنگ روس
یکی مجلس آراست از رود و می	که مینو ز فرش برآورد خوی

بمی لهو میکرد با مهتران | سرو ساغرش پر دو ازنی گران
ببخشید چندان دران روز گنج | که آمد زمین از کشیدن برنج
چو شب عقد خورشید برهم شکست | عقیقی برآمد شفق را بدست
بهر پیروزه بوسه قیش داد | سخن چون چه در بوسه قان فتاد
ملک یافت برکام دل دست رس | بمشکوی مشکین فرستاد کس
که تا روشنک را چو روشن چراغ | بیارند با باغ و پیرای باغ
چنین گفت با روشنک مادرش | ز روشن روان شاه اسکندرش
که با قوت یکتای اسکندری | چو همتای در شد بهم گوهری
برین عقد دولت پناهی کنیم | جهان میری و پادشاهی کنیم
نباید سر از حکم او تافتن | که نتوان ازین به بهی یافتن
کمرگیر زلف بر بند کیش | که فرخ بود بر تو فرخنده کیش
چو هر که او با تو سر میزند | چو زلف تو سر بر کمر میزند
بگوشش تو گر حلقه زر بود | چو بی او بود حلقه در بود
مدارای او کن که دارای ماست | چو دارا دلش بر مدارای ماست
پذیرفت ازو دختر دلنواز | پذیرفتنی سخت با شرم و ناز

پری زاده را از پی بزم شاه | نشاندند در مهد زرین چو ماه
بحلوا نکه چهره وش تاختند | ز نظارگان حجره پرداختند
پس آنگه شد از پیشکشهای نغز | که بینندگانرا بر آشوفت مغز
سبک مادر مهربان دست برد | گرامی صدف را بدریا سپرد
که از تخم شاهان و گردنکشان | همین یک سهی سرو ماند نشان
نکو بیم گرامی ترین گوهری | سپردم بنامی ترین شوهری
پدر کشته‌ای بی پدر مانده‌ای | یتیمی ولایت برافشانده‌ای
سپردم بزنهار اسکندری | تو دانی و فردا و آن داوری
پذیرفت شاهنشه از مادرش | نهاد افسر همسری بر سرش
بسوسن سپردند شمشاد را | چمن جای شد سرو آزاد را
شه از ناز آن گوهر شاهوار | بگوهر خریدن در آمد بکار
پری چهره‌ای دید کز دلبری | پرستنده شد پیکرش را پری
خرامنده سروی رطب بار او | شکرچاشنی گیر گفتار او
فریبنده چشمی خمار جوی تیز | دو نرگس بیمار و بیمارخیز
ازش کوته و زلف و گردن دراز | لبی چون شکر خال با او براز

ز نخ سیب زاده و غبغب آویخته | کلابی ز بهر چشمی انگیخته
بخونابه پرورده خون جگر | سر از دیده برکرده همچون اصر
بهر شور کز لب برانگیختی | نمک بر دل خسته‌ای ریختی
بهر خنده کز لب شکر ریز کرد | شکر خنده‌ای را [illegible] تیز کرد
رخی چون گل و آب گل ریخته | میان لاغر و سینه انگیخته
شکن گیر گیسوی از مشک ناب | زده سایه بر چشمه آفتاب
سکندر که آن چشمه و سایه دید | برآسوده شد چون بمنزل رسید
بچشم وفا سازکار آمدش | دلش برد چون در کنار آمدش
بکام دلش تنگ در بر گرفت | وزان کام دل کام دل برگرفت
شده روشن از روشنک جان او | ز فردوس روشن تر ایوان او
جهان بانوش خواند پیوسته شاه | برو داشت آیین حشمت نگاه
که بیدار و با شرم و آهسته بود | ز ناگفتنیها زبان بسته بود
کلید همه پادشاهی که داشت | بدو داد و تاجش بگردون فراشت
یکی ساعت از دیدن روی او | شکیبا نشد تا نشد سوی او
بشادی دران کشور چون بهشت | برآسود با آن بهشتی سرشت

چو صبح از رخ روز برقع گشاد | ختن بر حبش داغ جزیت نهاد
خروشش صراحی در آمد بجوش | خروس از سر خم همی گفت نوش
ز حلق خروسان طاوس دم | فرو ریخت در طاسها خون خم
می و مجلس شه بر آواز چنگ | برخسار گیتی در آورد رنگ
شه هفت کشور بر سم کیان | یکی هفت چشمه کمر بر میان
بر آمد چو خورشید بالای تخت | فلک در غلامی کمر کرد سخت
بر آراسته بزمی از ناز و نوش | بلطفی که برده ز بیننده هوش
نشاندند شایستگان را بپای | بقدر هنر هر یکی جست جای
شکر ریخت مطرب بر امشگری | کمر بست ساقی بجان پروری
ز تری که میرفت رود و رباب | هوس را همی برد چون رود آب
سکندر سخن را سر آغاز کرد | در گنج اسکندری باز کرد
ز بس گنج دادن بایران سپاه | ز دامن کمر موج زد در کلاه
جهان را به پیرایهای نوی | بر آراست از خلعت خسروی
همانا که بود آفتاب بلند | همه عالم از نور او بهره مند
بلند آفتابی که شد گنج بخش | بدادن نگردد تهی چون درخش

جهاندار بخشنده باید نه خس | خصال جهانداری اینست و بس
بیا ساقی آن شب چراغ مغان | بیاور ز من بر میاور فغان
چراغی که زو چشمها روشن است | چراغ تنم را از او روغن است

نشستن اسکندر بر تخت کیان
بدار الملک اصطخر و زبان آوری بر خاک

بگو ای سخن کیمیای تو چیست | عیار ترا کیمیا ساز کیست
که چندین نگار از تو بر ساختند | هنوز از تو حرفی نپرداختند
اگر خانه خیزی قرارت کجاست | ور از در درآیی دیارت کجاست
ز ما سر بر آری و با ما نه‌ای | همایی بنقش و پیدا نه‌ای
عمل خانهٔ دل بفرمان تست | زبان خود عملدار دیوان تست
ندانم چه مرغی بدین نیکویی | ز ما یادگاری که ماند تویی
سخن بین چه عالیست بالای او | کسادی مبیناد کالای او
متاع گرانمایه کاسد مباد | وگر باد با کام حاسد مباد
سخن ران از آن نامور خفتگان | فسونی فرو دم به آشفتگان
گذارندهٔ سرگذشت نخست | باندیشهٔ نغز و رای درست

چنین مژده داد که چون شهریار   بملک سپاهان برآورد کار
ز پیروزی چرخ پیروزه رنگ   نبودش بسی در سپاهان درنگ
باصطخر شد تاج بر سر نهاد   بجای کیومرث و کیقباد
شد آراسته ملک ایران بدو   قوی گشت پشت دلیران بدو
بزرگان بدو تهنیت ساختند   بدان سربزرگی سرافراختند
نثاری که باشد سزاوار تخت   فشاندند بر شاه پیروزبخت
ز سرچشمهٔ نیل تا رود گنگ   ز شور آب چین تا بتلخ آب زنگ
رسولان رسیدند با ساز و باج   ثناگو کنان شاه را تخت و تاج
چو شه پای بر تخت زرین نهاد   ز گنج سخن حصن روئین گشاد
که باد آفریننده را اسپاس   که کرد آفرین گوی را حق شناس
سری چون منی را ز بالین خاک   بانجم رسانید چون نور پاک
به ایرانم آورد از اقصای روم   بفرمان من سنگ را کرد موم
بجایی رسانید کار مرا   که محمل کشد چرخ بار مرا
پذیرفتم از داور آسمان   که تا سایم از داوری یکزمان
ستمدیده را داد بخشی کنم   شب بیوگان را درخشی کنم

خرد در وفا رهنمای منست   صلاح جهان در وفای منست
نه از راستی گیرم امروز پیش   که آگاهم از روز فردای خویش
بپرهیزم از عذر آوری   بپرهیزکاری کنم داوری
ز پیشانی پیل تا پای مور   نیاید ز من بر کسی دست زور
ندارم طمع بر زر و سیم کس   وگر چند یابم بر آن دسترس
ز خلق ارچه آزار بینم بسی   نخواهم که آزارد از من کسی
ده و دوده را بر گرفتم خراج   نه سالی و از ولایت ستانم باج
اگر گنجی آرم ز دنیا بدست   مهیا کنم قسمت هر که هست
دهم هر کسی را ز دولت کلید   کنم پایهٔ کار هر کس پدید
هنرمند را سر برآرم بلند   کشم پای دیوانه را زیر بند
به پیچم سر از رایگان خوارگان   مگر بی زبانان و بیچارگان
چو باشد تنومند را آگهی   نخواهم که باشد ز کاری تهی
چو بینم کسی را که او رنج برد   که با خرج او دخل او هست خرد
در آن خرجش امیدواری دهم   ز گنجینهٔ خویش یاری دهم
بدین و بدانش کنم کارها   دهم داد در روز بازارها

ندارم ز کس ترس در هیچ کار | مگر زان کسی کو بود ترس کار
در آن ترس افکنم هر کرا سود نیست | ببخشایم آن را که بخشود نیست
جهان از بخا دارم آراسته | سخن را مدد بخشم از خواسته
ستم را ز خود دور دارم بهش | ستمکش نوازم ستمکاره کش
بجای یکی بد یکی بد کنم | بپاداش نیکی یکی صد کنم
عقوبت کنم خلق را بر گناه | نوازش کنم چون شود عذر خواه
چو گردن کشد خصم گردن زنم | چو در دشمنی تن زند تن زنم
بنا کردن نیکی از من بود | بدی را بدایت ز دشمن بود
من آن خاک بیزم بغربال رای | که بستانم و باز ریزم بجای
چو دولاب کو شربت تر دهد | ازین بر ستاند بدان سر دهد
بهر جا از سر تیغ آید فراز | سر تازیانم کند ترکتاز
سر تیغ آرد جهان را بچنگ | سر تازیانم دیاری درنگ
ازان آمدم بر سر این سریر | که افتاده را نام دستگیر
بسنگی رسم سخت بگذارمش | بکشتی رسم تشنه بنوازمش
بخود نامدم سوی ایران ز روم | خدایم فرستاد ازان مرز و بوم

ازان گنج پنهان خبر یافتند | بدیدار گنجینه بشتافتند
نمودند خواهش بدان کان گنج | که درویشی آورد ما را برنج

بدان تا حق از باطل آرم پدید | زمین بند هر قفل یابد کلید
هر حق شناسان برآرم ز خاک | بباطل پرستان درآرم هلاک
ز دنیا برم رنگ بیداد و شتی | دهم باد را با چراغ آشتی
فرشته کنم دیو هر خانه را | برآرایم از گنج ویرانه را
کجا عدل من سر برآرد چو سرو | ز بیداد شاهین نترسد تذرو
شبانی کند گرگ بر گوسفند | جهان شیر بر گور نارد گزند
بدان از نیکی کنم ناصبور | ز نیکان بدی را کنم نیز دور
کسی را که من سر برافراختم | بپای کسش در نینداختم
وگر همسری را دریدم جگر | ندادم بدرزند کان دگر
نکشتم نهانی کسی را بزهر | مگر کاشکارا بشمشیر قهر
ز هر کس جهان سوزی آموختم | ز بی حجتی خرمنی سوختم
نخواهم که آرم بکس در شکست | وگر بشکنم مومیاییم هست
گر از من بچشمی رسد چشم درد | توانم در او توتیا نیز کرد
خدایم درین کار یاری دهاد | ز چشم بدم رستگاری دهاد
چو این داستان گفته شد یک بیک | نیوشنده را دست شد بر فلک

دران انجمن بود بسیار کس / بشاه آزمای گشاده نفس
ازان بوالفضولان گستاخ گوی / وزان بوالحکیمان دیوانه خوی
پژوهنده بود حجت نمای / دران انجمن گشت شاه آزمای
که شاها مرا یک درم درخورست / اگر بخشی از کشوری بهترست
جهاندار گفت از خداوندگاه / به اندازهٔ قدر او گنج خواه
پژوهنده گفتا چو از یک درم / خجالت برد شه که چیز است کم
به از ملک عالم ببخشد بمن / با نجم رساند سرم زانجمن
دگر باره شه گفت کای بدسگال / باندازهٔ خود نکردی سؤال
دو حاجت نمودی نه بر جای خویش / یکی کم ز من دیگری از تو بیش
به اندازه باید سخن گسترید / گزافه سخن را نباید شنید
سخن گان به ابرو در آرد گره / اگر آفرینست ناگفته به
دگر پرسشی کرد مرد دلیر / که بالا چرایی تو و خلق زیر
چو گویی که یکروییه هستیم بار / چرا زیر بالا در آری بکار
ملک گفت سرور منم زین گروه / چو سر زیر باشد نباشد شکوه
مر رستنی زیر زیبا بود / مر آدمی به که بالا بود

به از شاه را جای باشد بلند / که تا دیدها زو شود بهره‌مند
دگر زیرکی گفت کای شهریار / خردمند را از غونت چه کار
ترا زیور ایزدی در دلست / بزیور چه پوشی تنی کز گلست
ملک گفت کآرایش خسروی / دهد چشم بینندگان را نوی
من از شخص خود را چو گلشن کنم / شما را بخود چشم روشن کنم
نه بینی که چون بشکفد نوبهار / بدو چشم روشن شود روزگار
ازان نکتها مردم تیزهوش / پر از لعل و پیروزه کردند گوش
دعا تازه کردند بر جان او / بجان باز بستند پیمان او
ازان بردباری که زو یافتند / بفرمان او جمله بشتافتند
به آیین جمشید هر روز شاه / شدی بر سر گاه در صبحگاه
نوازش همی کرد با بندگان / نگه داشت آیین فرخندگان
فرستاد نامه بهر کشوری / بهر مرزبانی و هر مهتری
گرانید شان دل بافسون خویش / امان دادشان از شبیخون خویش
جهان را بفرمان خود رام کرد / دران رام کردن کم آرام کرد
بیا ساقی آن ظرف سجاده رنگ / بمن ده که پایم در آمد بسنگ

مگر چاره سازم درین سنگ ریز   چو چاده ازسنگ پایم گریز

رای زدن اسکندر در عزیمت سفر

فلک ناقه را زان سبک تر کند   که هر روز و شب بازی نو کند
کند هر زمان صلح و جنگی دگر   خیالی نماید برنگی دگر
همه بود نیها که بود از نخست   نه اینست اگر باز جویی درست
هم از پرورشهای پروردگار   دگرگونه شد صورت هر نگار
سر شغل ما گر در آید بخواب   پسندار کین خانه گردد خراب
بسا کس که از روی عالم گذشت   همانا که عالم همان عالمست
چه سازیم چون سازکاران شدند   رفیقان گذشتند و یاران شدند
بهنگام خود توشهٔ ره بساز   که یاران ز یاران نمانند باز
سرانجام اگر چه بدی بد رود   خر نیک و آخر خود رود
گذارش چنین کرد گویای دور   که او رنگ شاهان شد جای جور
سکندر که او ملک عالم گرفت   پی جستن کام خود کم گرفت
صلاح جهان جست ازان داوری   جهان زین سبب دادش آن یاوری

جهان بایدت شغل آن شاه کن   همان کن که او کرد و کوتاه کن
چو بر ملک آفاق شد کامگار   همی گشت بر کام او روزگار
جنبش تا خراسان و چین تا بغور   بفرمان او گشت بی دست زور
بهر کشوری قاصدان تاختند   همه سکه بر نام او ساختند
جهاندار گو زهرهٔ شیر داشت (اگر چه دلیره)   جهان جمله در زیر شمشیر داشت
نبود اعتمادش بران مرز و بوم   که هست این آباد رومی مروم
شبی کاسمان طالعی داد چست   کزان طالع آمد ضمیری درست
فرستاد و دستور خود را بخواند   سخنهای پوشیده با او براند
که چون ملک ایرانم آمد بدست   نخواهم بیکجا شدن پای بست
بگردندگی چون فلک مایلم   جز آفاق گردی نخواهد دلم
ببینم که در گرد آفاق چیست   توانا تر از من در آفاق کیست
چنان بینم از رای روشن صواب   که چون من کنم گرد گیتی شتاب
زر و زیور خود فرستم بروم   که هست استواری دران مرز و بوم
نباید که ما را شود کار سست   سبو نایدازآب دایم درست
بد اندیش گیرد سر تخت ما   بتاراج دشمن شود رخت ما

۲۱۴

جهان را چنین درد سر تا بسیت / وزین گونه در ره خطرها بسیت
تو نیز از بیونان شوی باز جای / پسندیده باشد بفرهنگ و رای
همان ملک را داری از فتنه دور / که هم نایب مهر باشد ز نور
همان روشنک را که بانوی ماست / بری تا شود کار آن ملک راست
برایی که دستور باشد خرد / نگه داری اندازهٔ نیک و بد
نیابت بجای آری از دین و داد / نیاری زمین جز بنیکی تو یاد
ترا از بزرگان پسندیده ام / بچشم بزرگیت ازان دیده ام
وزیر از هنرمندی رای خویش / چنین گفت با کارفرمای خویش
که فرمان روا پادشاه جهان / بفرمان تو رای کار آگهان
زمان تا زمان قدر تو بیش باد / غرض با عنای تو خویش باد
حسابی که فرمود رای بلند / کس از پیش بینی نه بیند گزند
بفرخنده شغلی که فرمود شاه / کمر بندم و سر نه پیچم ز راه
ولی شاه باید که در کار خویش / پژوهش نماید بمقدار خویش
چو پایان رفتن فراز آیدش / سوی بازگشتن نیاز آیدش
بفرمان دهی سر ندارد گران / جهان را سپارد بفرمان بران

نشاید بیک تن جهان داشتن / همه عالم آن خود انگاشتن
جهان قسمت ملک دارد بسی / وزان هست هر قسمتی با کسی
چو قسم خدا را کنی رام خویش / بران قسمت آباد دان نام خویش
طرف دار چون شد بفرمان تو / طرف با طرف ملک هست آن تو
چو ملک تو شد خانهٔ دشمنان / بدو باز مگذار یکسر عنان
درین بوم بیگانه کم کن نشست / مکن خویشتن را بدو پای بست
تو نتوانی این ملک را داشتن / نه پروای آن نه نیز بگذاشتن
که بر ملک این خانه دعوی بسیت / همان حجت ملک با هر کسیت
درین مرز و بوم از پی سروری / ز رومی مده هیچکس را سری
زمین عجم کورگاه کسیت / درو پای بیگانه وحشی بسیت
درین سالها کاغنی ار کند / برآر از جهان نام شاهی بلند
چو آیی سوی کشور خویش باز / مکن کار کوتاه بر خود دراز
ملک زاد کار ابر افروز چهر / که تا بر تو فیروز گردد سپهر
بهر کشوری پادشاهی فرست / طلب کار جایی بجایی فرست
طرفها بشاهان گرفتار کن / بهر سو یکی را طرف دار کن
که ترسم دگرباره ایرانیان / ببندند بر خون دارا میان

درآرند لشکر بیونان و روم / خرابی درآید بدان مرز و بوم

چو هر یک جدا کانه شاهی کنند / ز یکدیگران کینه خواهی کنند

ز مشغولی ملک خود هر کسی / ندارد بسوی ما فراغت بسی

چو دشمن برآرد بتاراج دست / بدین چاره شاید بدو راه بست

دگر کین مینگیز بر هیچ بوم / سر کینه خواهان مکش سوی روم

بخون ریزی شهریاران مکوش / که تا فتنه را خون نیاری بجوش

مپندار کز خون گردنکشان / چو خون سیاوش نماند نشان

مکش تیغ بر خون کس بی دریغ / ترا نیز خونست با چرخ و تیغ

چه خوش داستانی زد آن هوشمند / که بر ناکز آید نیاید گزند

کم آزار شو گر نه داغ و درد / کم آزار یابد کم آزار مرد

مکن خود بخواهی تو کم کس بگیر / ممیران کسی را اگر کز ممیر

چو دستور ازین گونه بنمود راه / سخن کارگر شد بپذرفت شاه

چو گردون سر طشت سیمین گشاد / غراب سیه خایه زرین نهاد

مگر موبد پیر در باستان / بدین طشت و خایه زند داستان

جهاندار فرمود کاید وزیر / برفتن نشست از بر بارگیر

کتب خانهٔ پارسی هرچه بود / اشارت چنان شد که آرند زود

سخنهای سربسته از هر دری / ز هر حکمتی ساخته دفتری

بیونان فرستاد تا ترجمان / نوشت از زبانی بدیگر زبان

چو دستور آمد بدستور شاه / که گیرد دو اسپه سوی روم راه

بر در روشنک را بیاراسته / جهان دختر و گوهر و خواسته

برومان شهر جای بگذاشتند / بیونان زمین راه برداشتند

ز شاه جهان روشنک بار داشت / صدف در شکم در شهوار داشت

چو کوکب درآمد بیونان زمین / گران بار شد گوهر نازنین

چو نه ماهه شد کان گوهر نژاد / جهان برکه گوهری نو نهاد

نهادند نامش پس از هفته بوس / بومان اسکندر اسکندروس

ارسطو که دستور درگاه بود / بیونان زمین نایب شاه بود

ملکزاده را در خرام و خورش / همی داد چون جان خود پرورش

نگارین رخش را بناز و بنوش / نو آیین دلش را بفرهنگ و هوش

برآورده گیر اینچنین صید کار / فرو برده خاکش سرانجام کار

بیا ساقی آن می که محنت برست / بچون من کسی ده که محنت خورست

بگر بوی راحت بجانم دهد | ز محنت زمانی امانم دهد

رفتن سکندر بزیارت کعبه

مبارک بود فال فرخ زدن | نه بر رخ زدن بلکه شه رخ زدن

بلندی نمودن در افکندگی | فراهم شدن در پراکندگی

چو شمع از درون سوختن سوختن | برون سوز شادی برافروختن

چو عاجز شود مرد چاره سگال | ز بیچارگی در گریزد بفال

کلید آرد از ریگ و سنگی بچنگ | که آهن همی خیزد از ریگ و سنگ

دری را که در غیب شد ناپدید | بجز غیب‌دان کس نداند کلید

نه زین باد زن فال کان سود تست | که به باد تو اصل بهبود تست

مرنج از نزاری که فربه شوی | چو گوی گزین به شوم به شوی

زما قرعه بر کاری انداختن | ز کار آفرین کارها ساختن

درین پرده کانصاف یاری ده است | اگر پرده‌ای گو نیاری به است

دلا پرده بشکست یارم تو باش | ز پرده دران پرده دارم تو باش

گذارنده نوبت غزای من | که شد زین او زیور آرای من

زیب من

۲۲۰

خبر یافته کان جهانگیر شاه | چو بر زد دگرگون سر از بارگاه

فرستاد بی رایدان برز و بوم | فرستاد با استواران روم

چو گشت از فسون جهان بی هراس | جهان از انگشتری همی داشت پاس

همه عالم از مژده داد داد | نخوردند یک قطره بی یاد او

سکندر که فرخ جهاندار بود | شب و روز در کار بیدار بود

بساز جهان برز سازندگی | نوایی نزد جز نوازندگی

جهان گرچه زیر کمند آمدش | نکرد آنچه نادل پسند آمدش

نیازرد کس را ز گردنکشان | بدید آورید ایمنی را نشان

وگر نیز پهلو زنی را گشت | ازو بهتری را قوی کرد پشت

وگر بوم و شهری ز هم برگشاد | ازان به یکی شهر دیگر نهاد

زمانه جز این خود نه بیند صواب | که این را کند خوب و آن را خراب

سکندر که کرد آن عمارتگری | کجا تا کجا شد با سکندری

ز بر کار چین تا خط قیروان | بدرگاه او گشت پیکی روان

وثیقه طلب کرد هر سروری | بزنهار خواری ز هر کشوری

وزان تحفها کان بود دلفریب | فرستاد هر یک با آیین و زیب

جایی

جهاندار فرمود کز مشک ناب / نویسند هر نامه را جواب

ازان پس که چندی بر آمد برین / سری چند زد آسمان بر زمین

خدیو جهان در جهان تاختن / بر آراست عزم سفر ساختن

هنر نامهای عرب خوانده بود / در آن آرزو سالها مانده بود

که چون بر عجم دستگاهش بود / عرب نیز هندوی راهش بود

همان کعبه را نیز بیند جمال / شود شاد ازان نقش فیروز فال

چو ملک عجم رام شد شاه را / بملک عرب راند بنگاه را

بخروارها گنج زر بر گرفت / بعزم بیابان ره اندر گرفت

سران عرب را ز رافشان او / سر آورده بر خط فرمان او

چو دیدند فیروزی لشکرش / عرب نیز گشتند فرمانبرش

چنان تاخت بر لشکر تازیان / کزو تازیان را نیامد زیان

بهر منزلی کو عنان کرد خوش / همش نزل بردند و هم پیشکش

بجز خوردنیهای بایستنی / همه گوسفندان شایستنی

به اندازهٔ دست رسهای خویش / کشیدند بسیار گنجینه پیش

هم از تازی اسپان صحرا نورد / هم از تیغ چون آب زهراب خورد

هم از ذرهٔ خطی سی ارش / که ستانش بخون یافته پرورش

شتر نیز هم ناقه هم بیسراک / شتابنده چون گرد و ز گرد پاک

ادیم و دگر تحفهای غریب / هم از جنس جوهر هم از جنس طیب

زمان تا زمان از پی جاه او / کشیدند حملی بدرگاه او

جهاندار کان دید بخشید گنج / بخروارها گشت بی رنج

همه بادیه فرش اطلس کشید / زمین نیز یاقوت شد ناپدید

سوی کعبه شد رخ برافروخته / حساب خدا [illegible] آموخته

قدم بر سر ناف عالم نهاد / بهی نافه کز ناف عالم گشاد

چو پرگار گردون بر آن نقطه گاه / بپای پرستش بپیمود راه

طوافی کزو نیست کس را گزیر / بر آورد و شد خانه را حلقه گیر

نخستین در کعبه را بوسه داد / پناهندهٔ خویش را کرد یاد

بر آن آستان زد سر خویش را / خزینه بسی داد درویش را

درم دادنش بود گنج روان / شتر دادنش کاروان کاروان

چو در خانهٔ راستان کرد جای / خداوند را شد پرستش نمای

همه خانه در گنج و گوهر گرفت / در و بام در مشک و عنبر گرفت

چو شرط پرستش بجای آورید | ادیم یمن زیر پای آورید
یمن را بر افروخت از گرد خیل | چنان چون ادیم یمن را سهیل
دگر ره در آمد بملک عراق | سوی خانهٔ خویش کرد اتفاق
بریدی در آمد چو آزادگان | ز ویران دهِ آذر آبادگان
که شاه جهان چون جهان رام کرد | ستم را ز عالم تهی نام کرد
چرا کار ارمن فرو هشت سست | نکرد آن بر و بوم را آبا درست
بصبح تو آن بوم نزدیکتر | چرا ماند از شام تاریکتر
به ارمن در آتش پرستی کنند | دگر شاه را زیر دستی کنند
در ابخاز کز دیت عالی نژاد | که از رزم و رستم نیارد بیاد
دوالی بنام آن سوار دلیر | بر آرد دوال از تن تند شیر
دلیران ارمن هواخواه او | کمر بسته بر رسم و بر راه او
همه باده بر یاد او میخورند | خراج ولایت بدو می برند
جهاندار کین روز بازی شنید | سپه را ز بابل به ارمن کشید
فروشست آلایش آن بوم را | پسند آمد ارمن بشه روم را
برافکند از او رسم و راه بدان | پرستیدن آتش موبدان

وز انجا شبیخون بر ابخاز کرد | در کین بر ابخازیان باز کرد
تبیره بغرّیدن افتاد باز | سر نیزه با آسمان گفت راز
بهر قلعه کو داد پیغام خویش | کلید در قلعه بردند پیش
دوالی سپه دار ابخاز بوم | چو دانست کامد سپهدار روم
دوال کمر بر وفا کرد چست | دل روشن از کینهٔ شاه شست
روان کرد مرکب چو کار آگهان | ببوسیدن دست شاه جهان
بسی گنجهای گرانمایه برد | بگنجینه داران خسرو سپرد
در آمد ز درگاه و بوسید خاک | دل از دعوی دشمنی کرد پاک
سکندر جهاندار گیتی نورد | چو دید آنچنان مردی آزاد مرد
نوازش گری را بدو راه داد | بنزدیک تختش وطن گاه داد
بپرسیدش اول بآواز نرم | بشیرین زبانی دلش کرد گرم
بفرمود تا خازن زود خیز | کند پیل بالا بر او گنج ریز
سزاوار او خلعتی شاهوار | بیارند از طوق و از گوشوار
ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام | دهد زینت پادشاهی تمام
چنان کرد گنجور کار آزمای | که فرمود شاهنشه خوب رای

دوای ملک چون بنیک اختری / بپوشید سیفور اسکندری

ز طوق زر و تاج گوهرفشان / شد از سرفرازان و گردنکشان

بشکر شهنشه زبان برگشاد / ز یزدان برو آفرین کرد یاد

شتابنده‌تر شد در آن بندگی / سرافراز گشت از سرافکندگی

میان بست بر خدمت شهریار / وز آن پس همه خدمتش بود کار

بخسرو پرستی چنان خاص گشت / که از جمله خاصگان درگذشت

بدان مرز روشن‌تر از صحن باغ / فروزنده شد چشم شه چون چراغ

سوادی چنان دید دارای دهر / بر آسود و از خرمی یافت بهر

چنین گفت با پور دهقان پیر / که تفلیس از و شد عمارت پذیر

در آن بوم آراسته چون بهشت / شب و روز جز تخم نیکی نکشت

بفرمود بر خاک آن مرز و بوم / اساسی نهادن به آیین روم

تماشاکنان رفت از آن جایگه / عنان کرد بر صید صحرا یله

دو هفته کم و بیش بر کوه و دشت / بصید افکنی راه در می‌نوشت

چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای / بخوشابه بردع آورد پای

ز تعظیم آن زن خبردار بود / که با ملک و با مال بسیار بود

جهان سبز دید از بسی کشت و رود / بسر سبزی آمد بدانجا فرود

بیا ساقی آن می که جان پرورست / چو آب روان تشنه را درخورست

درین غم که از تشنگی سوختم / بمن ده که می خوردن آموختم

صفت بردع و رسیدن سکندر بدانجا

خوشا ملک بردع که اقصای وی / چو اردیبهشتست هنگام دی

تموزش گل کوهساری دمد / زمستان نسیم بهاری دمد

بهشتی شده بیشه پیرامنش / دگر کوثری بسته بر دامنش

سوادش زمین سبزه و شکه بید / ز باغ ارم خاصه باغ سپید

ز تیهو و دراج و کبک و تذرو / نیابی تهی سایهٔ بید و سرو

گراینده بویش بر آسودگی / فرو شسته از خاکش آلودگی

همه ساله ریحان او سبز شاخ / همیشه در و ناز و نعمت فراخ

علف گاه مرغان آن کشور اوست / اگر شیر مرغست بیاید در و

زمینش به آب زر آغشته اند / تو گویی در و زعفران کشته اند

خرامنده بر سبزهٔ آن زمی / خیالی نیابی بجز خرمی

کنون تخت آن بارگه گشت خرد ... دبیقی و دیباش را باد برد

فرو ریخت آن تازه گلها ز بار ... وزان تازه نرگس برآمد غبار

بجز هیزم خشک و سیلاب تر ... نه بینی دران بیشه چیزی دگر

همانا که آن رستنیهای جفت ... نه ارزد بانه ارزد ا نه عدل بر

گر آن پرورش باید امروز باز ... ازان به بود آستین بر طراز

بلی گر فراغت بود شاه را ... بنوز یوری بخشد آن گاه را

هر و مش لقب بود از آغاز کار ... کنون بردعش خواند آموزگار

در آن بوم آباد جای نهان ... زمانه بسی گنج دارد نهان

بدین خرمی گلستانی کجاست ... بدین فرخی گنجدانی کجاست

چنین گفت گنجینه دار سخن ... که سالار آن گنجدان کهن

زنی چابکه بود نوشابه نام ... همه ساله با عشرت و نوش و جام

قوی رای و روشن دل و نغز گوی ... فرشته منش بلکه فرزانه خوی

هزارش زن بکر در پیشگاه ... بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه

برون از کنیزان چابک سوار ... غلامان شمشیرزن سی هزار

نگشتی ز مردان کسی بر درش ... وگر چند نزدیک بودی برش

بجز زن کسی کارسازش نبود ... بدیدار مردان نیازش نبود

زنان داشتی رای زن در سرای ... بکد بانویی فارغ از کدخدای

غلامان باقطاع خود تاخته ... وطن گاهی از بهر خود ساخته

کسی از غلامان ز بس قهر او ... ندیده درون در شهر او

بهر جا که پیکار فرمودشان ... فریضه‌ گزین کار آن بودشان

سکندر چو لشکر بصحرا کشید ... سراپرده سر بر ثریا کشید

در آن خرم آباد مینو سرشت ... فرو ماند حیران ز بس آب و کشت

بپرسید کین بوم فرخ کراست ... کدامین تهمتن درو پادشاست

نمودند کین مرز آراسته ... زنی راست با او بسی خواسته

زنی از بسی مرد چالاکتر ... بگوهر ز دریا بسی پاکتر

قوی رای و روشن دل و سرفراز ... بهنگام سختی رعیت نواز

بمردی کمر بر میان آورد ... تفاخر بنسل کیان آورد

کُله دارش هست و او بی کلاه ... سپهدار او و او نه بیند سپاه

غلامان مردانه دارد بسی ... نه بیند ولی روی او را کسی

زنان سمن سینهٔ سیم ساق ... بهر کار با او کنند اتفاق

همه نار پستان بالا چو تیر
ز پستان هر یک شکر خورده شیر

کجا قامتی یا حریریست نرم
بلرزد بر اندام ایشان ز شرم

فرشته نه پیوند ایشان دلیر
وگر پند افتد ز بالا بزیر

درفشنده هر یک در ایوان و باغ
چو در روز خورشید و در شب چراغ

نظر طاقت آن ندارد ز نور
که پیوند در ایشان ز نزدیک و دور

بگوش کسی کاید آواز شان
سر خود کند در سر ناز شان

ز لعل و گهر کردن و گوش پر
لب از لعل کانی و دندان ز دُر

ندانم چه افسون فرو خوانده اند
کز آشوب شهوت فرومانده اند

ندارند زیر سپهر کبود
رفیقی بجز باده و بانگ رود

زن پاک پیوند فرمان روا
بر ایشان فرو بسته دارد هوا

صنم خانها دارد از قصر و کاخ
بران لعبتان کرده در ما فراخ

اگرچه پس پرده دارد نشست
همه روزه باشد عمارت پرست

سرای ملوکانه دارد بلند
بساطی کشیده درو ارجمند

ز بلور تختی بر انگیخته
بخروار گوهر برو ریخته

نشیند بران تخت هر بامداد
کند شکر بر آفریننده یاد

عروسانه بر تخت او کرده جای
عروسان دیگر بخدمت بپای

شب و روز با باده و بانگ رود
تماشا کنان زیر چرخ کبود

گذشت از پرستیدن کردگار
بجز خواب و خوردن ندارند کار

زن کاردان با همه گاه و گنج
ز طاعت نهد بر تن خویش رنج

ز پرهیزکاری که دارد سرشت
بخسپد در آن خانه چون بهشت

دگر خانه دارد ز سنگ رخام
شب آنجا رود ماه تنها خرام

در آن خانه آن شمع گیتی فروز
خدا را پرستش کند تا بروز

بهنگام آن سر درآرد بخواب
که مرغی برون آورد سر ز آب

دگر باره با آن پری پیکران
خورد می به آواز رامشگران

نه شب فارغت از پرستشگری
نه روز از تماشا و مهمان پروری

خورند اینی او و یاران او
غم کار او کاردانان او

شه این داستان را پسندیده داشت
تمنای آن نقش نادیده داشت

نشستن گهی دید از آب و گیا
بگوهر گرامی تر از کیمیا

در آن جای آسوده با رود و جام
بر آسود یک چند و شد شادکام

چو نوشابه دانست کاورنگ شاه
بفال همایون درآمد ز راه

پرستش کسی را که آراست کار / بر اندازهٔ پایهٔ شهریار

فرستاد نزلی سزاوار او / کمر بست بر خدمت کار او

برون از بسی چارپای گزین / چه از بهر مطبخ چه از بهر زین

ز هر چیز مایی گران بوم و رست / برنگ و برونق دلاویز و چست

خورشهای شاهانه مشکبوی / طبقهای مشک از پی دستشوی

دگر گونه از میوه بسیار چیز / ز شمع و شکر چند خروار نیز

می و نقل و ریحان مجلس فروز / کشیدند ازین جنسها چند روز

جداگانه نیز از پی مهتران / فرستاد هر روز نزلی گران

ز بس مردمیها که آن زن نمود / زمان بر زمان هر کسی می‌ستود

ملک را پدید آمد آن دلنواز / زمان تا زمان بیشتر شد نیاز

بدان تا خبر یابد از راز او / به پیوند در ان مملکت ساز او

قدمگاه او بنگرد تا کجاست / حکایت دروغست یا هست راست

چو شب بند زد لعل بر بست روز / درآمد بزین شاه گیتی فروز

برسم رسولان بیاراست کار / سوی نازنین شد فرستاده وار

چو آمد بنزدیک درگه فراز / زمانی برآسود از ان ترک تاز

درو درگهی دید چون آسمان / زمین بوس او هم زمین هم زمان

پرستندگان زو خبر یافتند / بر بانوی خویش بشتافتند

نمودند کز درگه شاه روم / کز و فرخی یافت این مرز و بوم

رسولی رسیدست با رای و هوش / پیام آوری چون فرشته خموش

ز سر تا قدم صورت بخردی / پدیدار ازو فرهٔ ایزدی

برآراست نوشابه درگاه را / بزد در گرفت آیینین راه را

پری چهرگان را بصد گونه زیب / صف اندر صف آراست آن دلفریب

برآمود گوهر بمشکین کمند / فرو هشت بر گوهر آگین پرند

درآمد بجلوه چو طاوس باغ / درفشان و خندان چو روشن چراغ

براورنگ شاهنشهی بر نشست / گرفته معنبر ترنجی بدست

فرستاد کایین بجای آورند / فرستاده را در سرای آورند

وکیلان درگاه و دیوان او / بجای آوریدند فرمان او

فرستاده اندر درآمد دلیر / سوی تخت شد چون خرامنده شیر

کمر بند شمشیر نگشاد باز / برسم رسولان نبردش نماز

نهانی در ان قصر زیبنده دید / بهشتی سرای فریبنده دید

پر از حور آراسته چون بهشت — بساط زمین گشته عنبر سرشت
ز بس گوهر گوش گوهر کشان — شده چشم بیننده گوهر فشان
ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل — خرامنده را آتشین گشت نعل
گهر کان و دریا بهم تاختند — همه گوهر آنجا برانداختند
زن زیرک از سیرت و سان او — در آن داوری شد هراسان او
که این کاردان مرد هشیار رای — چرا رسم خدمت نیارد بجای
درو کرد باید پژوهندگی — که از ما ندارد شکوهندگی
ز سر تا قدم دید در شهریار — ز زر پخته را بر محک زد عیار
چو نیکو نگه کرد بشناختش — ز تخت خود آرامگه ساختش
خبر یافت از شه که اسکندر است — نشست سر تخت را در خور است
ز فیروزی هفت چرخ کبود — بسی داد بر شاه عالم درود
بپرسید و رخساره پر شرم کرد — نخستین نمود ار آزرم کرد
نکرد از نهان هیچ بر وی پدید — که بر قفل تو هست ما را کلید
سکندر برسم فرستادگان — نگه داشت آیین آزادگان
درود پیاپی رسانیدش تخت — فرستادگی کرد بر خود درست

پس آنگه گزارش گرفت از پیام — که شاه جهان داور نیک نام
چنین گفت کای بانوی نامجوی — ز نام آوران جهان برده گوی
چه افتاد کز ما عنان تافتی — سوی ما یکی روز نشتافتی
زبونی چه دیدی که تو پس شدی — چه بیداد کردم که دشمن شدی
کجا تیغی از تیغ من تیزتر — ز پیکان من آتش انگیزتر
که از من بدانکس پناه آوری — همان به که سر سوی راه آوری
بدرگاه من پای خاکی کنی — ز جوشیدنم ترسناکی کنی
چو من ره بدین مملکت ساختم — بر و سایهٔ دولت انداختم
کمر چون نبستی بدرگاه من — چرا روی پیچیدی از راه من
بمیخانه و میوه زیبم دهی — بنقل و بریحان فریبم دهی
پذیرفته شد آنچه کردی نخست — پذیره شو اکنون برای درست
مرا دیدن تو بفرهنگ و رای — همایون تر آمد ز فر همای
چنان کن که فردا بهنگام بار — خرامی شوی در که شهریار
شهنشه چو بگذارد پیغام خویش — بتابید پاسخ سر افکند پیش
بپاسخ نمودن زن هوشمند — ز یاقوت سربسته بگشاد بند

که باد آفرین بر تو شاه دلیر | که پیغام خود خود کند اژدهی شیر
چنان آیدم در دل ای پهلوان | که با این سر و سایهٔ خسروان
میانجی نهٔ شاه آزادهٔ | فرستندهٔ نه فرستادهٔ
پیام تو چون تیغ گردن زند | کرا زهره کین تیغ بر من زند
ولیکن چو شه تیغ بازی کند | سر تیغ او سرفرازی کند
ز تیغ سکندر چه رانی سخن | سکندر توی چارهٔ خویش کن
مرا خواندی و خود بدام آمدی | نظر پخته‌تر کن که خام آمدی
فرستادت اقبال در پیش من | زهی طالع دولت اندیش من
جهاندار گفت ای سزاوار تخت | بپوشش مکن جز بفرمان بخت
سکندر محیطست و من جوی آب | منه تهمت سایه بر آفتاب
مرا چون نهی در عیار کسی | که یابی چو من پاسبانش بسی
دل خود ز بند عمدی آزاد کن | وزین خوبتر شاه را یاد کن
سکندر چه گویی چنان پی کسیست | که حمال پیغام او او بسست
بدرگاه او بیش ازان مرد | که او را قدم رنجه بایست کرد
دگر باره نوشابهٔ هوشمند | ز نوشین لب خویش بگشاد قند

گزین بیش بر دلفریبی مباش | براستی یک رنگی مباش
ستیزه میاور درین داوری | که پیداست نامت بنام آوری
بپایت بزرگست و نامت بزرگ | نهفته مکن شیر در چرم گرگ
فرستاده را تیغ آن دیو پس | که با ما بتندی برآرد نفس
نه عیاری خویش را گم کند | نه در پیش من پشت را خم کند
در آید بتندی و خونخوارگی | بجز شه کرا باشد این یارگی
خزانیم نشانهای پوشیده هست | که زور از پوشیده آید بدست
جوابش چنین داد شاه دلیر | که ناید ز روباه پیغام شیر
اگر من بچشم تو نام آورم | سکندر نیم زو پیام آورم
اگر تندیی زیر پیغام هست | تو دانی و آنکس که این نقش بست
اگر در میانجی دلیر آمدم | نه از روبه از نزد شیر آمدم
در آیین شاهان و رسم کیان | پیام آوران ایمنند از زیان
چو پیغام شه با تو کردم پدید | مزن تیره قفل را بر کلید
جوابم بنرمی گفتن برانداز | که تا ره نوردم سوی خانه باز
برآشفت نوشابه زان شیردل | که پوشید خورشید را زیر گل

احوال سکندر با سقراط که از اعلمترین فیلسوفان بود

محابا بها کرد و شد گرم خیز / زبان کرد بر پاسخ شاه تیز

که با من چه سود است کوشیدنت / بگل روی خورشید پوشیدنت

بفرمود کارد کنیزی دوان / حریری بر و پیکر خسروان

یکی گوشه از شقهٔ آن حریر / بدو داد کین نقش بر دست گیر

ببین تا نشان رخ کیست این / درین کارگاه از پی چیست این

اگر پیکر تست چندین مکوش / به ابروی خویش آسمان را مپوش

سکندر بفرمان او ساز کرد / حریر نوشته ز هم باز کرد

بعینه در و صورت خویش دید / ولایت بدست بداندیش دید

ستیزه در آن کار نامد صواب / فرو ماند یکبارگی در جواب

بترسید و شد رنگ رویش چو کاه / بدارای خود برد خود را پناه

چو دانست نوشابه کان تندشیر / هراسان شد از تندی آمد بزیر

بدو گفت کای خسرو کامگار / بسی بازی آرد چنین روزگار

میندیش و مهر فرامش دان / همان خانه را خانهٔ خویش دان

ترا من کنیز پرستنده ام / هم اینجا هم آنجا یکی بنده ام

بتو نقش تو زان نمودم نخست / که تا نقش من بر تو گردد درست

۲۲۸

که گرچه زنم زن سیر نیستم / ز حال جهان بیخبر نیستم

منم شیرزن گر تویی شیرمرد / چه ماده چه نر شیر وقت نبرد

چو بر جوشم از خشم چون تند میغ / در آب آتش انگیزم از دود تیغ

گمل گاه شیران در آرم بداغ / ز پیه نهنگان فروزم چراغ

ز مهرم مکش سوی پیکار خویش / گرفته مزن با گرفتار خویش

منه خار تا در نیفتی بخار / رها بنده شو تا شوی رستگار

تو آنگه که بر من شوی دستیاب / زنی بیوه را داده باشی جواب

من ار بر تو خشم بهنگام کین / شوم قایم انداز روی زمین

درین هم نبردی چو روباه و گرگ / تو سر کوچک آیی و من سر بزرگ

چنین آمدست از نقیبان پیر / که با هیچ ماده کشتی مگیر

که هر چند آن کز تو چیری کند / بکوشد بجان تا ترا بفکند

تنم گرچه هست از مقیمان شهر / دلم نیست غافل ز شاهان دهر

ز هند و ستان تا بپایان روم / ز ویران زمین تا آباد بوم

فرستاده ام سوی هر کشوری / فراپت شناسی صورتگری

بدان تا ز شاهان آقلیم گیر / زند هر کسی صورتی بر حریر

زند صورت هر کسی

نگارنده صورت از هر دیار / سرانجام نزد من آرد نگار
چو آرند صورت بنزدیک من / درو بنگرد رای باریک من
اگر خواهم آن نقش را در نوشت / بدانم که آن از که دارد سرشت
چو گویند نقش فلان پادشاست / پذیرم که آن نقش نقشیست راست
نگارم بهر صورتی در نظر / پس از ناخن پای تا فرق سر
ز هر سال خوردی و هر تازه / بگیرم بقدر وی اندازه
بد و نیک هر صورتی در قیاس / شناسم که هستم فراست شناس
شب و روز بی چاره سازی نیم / درین پرده با خود ببازی نیم
ترازوی حجت روان میکنم / سبک سنگی خسروان میکنم
ز هر نقش کان یافتم بر پرند / خیال تو آمد مرا دلپسند
که با جان عجم آشنایی دهد / بر آزرم خسرو گوایی دهد
چو گفت این سخن با سکندر دلیر / ز تخت گرانمایه آمد بزیر
فرو ماند شه را در آن دستگاه / که یک تخت را بر نتابد دو شاه
نه بینی دو شاه است شطرنج را / که بر هر دلی نو کند رنج را
پری چهره چون از سر تخت خویش / فرود آمد و خدمت آورد پیش

۲۴۰

عروسانه بر کرسی زر نشست / شهنشاه را گشت آیین پرست
شه از شرم آن ماهی چون نهنگ / چو زرافه از رنگ می شد برنگ
بدل گفت کین کاردان گوهرست / بفرهنگ مردی دلش دوست
زنی کین چنین کار دنیا کند / فرشته برو آفرینها کند
ولی زن نباید که باشد دلیر / که محکم بود کینه ماده شیر
زنان را ترازو بود سنگ زن / بود سنگ مردان ترازو شکن
زن آن به که در پرده پنهان بود / که آهنگ بی پرده افغان بود
چه خوش گفت جمشید با رای زن / که یا پرده یا گور به جای زن
مشو بر زن ایمن که زن پارساست / که خر بسته به گرچه دزد آشناست
دگر باره گفت این چه حکم نبود / شفاعت درین پرده بیهوده بود
بتلخی در اندیشه را جوش ده / در افتاده تن را فراموش ده
بجای چنین دلبر مهربان / که زیبا شگفت و شیرین زبان
گرت دشمن کینه ور یافتی / بجز سر بریدن چه بر تافتی
از اینجا اگر بر کشم بار خویش / نگه دارم اندازه کار خویش
بپوشم دگر رخ چو بیگانگان / نگیرم ره و رسم دیوانگان

دل بسته را برگشایم ز بند | گره برگره چون توانم فکند
چو در طاس رخشنده افتاد مور | رهاننده را چاره باید نه زور
شکیبایی آرم درین رنج و تاب | خیالیست کویی که بینم بخواب
شنیدم ز سر بستهٔ سوسنی آر | برو تازگی رفت چون نوبهار
بپرسیدش از مهربانان یکی | که خرم چرایی و غم اندکی
چنین داد پاسخ که عمر این قدر | بغم بردنش چون توانم بسر
درین بود کایزد رهایش داد | دران تیرگی روشنایش داد
بسا قفل کو را نیابی کلید | گشاینده ناگه آید پدید
ازین در بسی گفت با خویشتن | هم آخر بتسلیم درداد تن
تهمتن چو تنها کند ترکتاز | برو دیو را دست گردد دراز
مغنی چو بی پرده گوید سرود | زند خنده بر بانگ او بانگ رود
چو لحنی تبش را بمالید گوش | نشاند آتش تیرگی را ز جوش
شکیبنده کی دید درمان خویش | بتسلیم دولت سر افکند پیش
کمر بست نوشابه چون چاکران | بفرمود تا آن پری پیکران
ز هرگونه آرایش خوان کنند | بسیج خورشهای الوان کنند

کنیزان چون شمع برخاستند | ملوکانه خوانی بیاراستند
نهادند نزلی ز غایت فزون | ز هر پخته و پخته از چند گون
رقاق تنک کرده گرد دروی | ز گرد سراپرده تا گرد کوی
سمان قرصهٔ شکر آمیخته | چو گنجد بران گردها ریخته
اباهای نوشین عنبر سرشت | خبر داده از خوردهای بهشت
ز بس گرده کاو و ماهی چو کوه | شده در زمین گاو و ماهی ستوه
ز مرغ و بره روی رنگین بساط | برآورده پر مرغ وار از نشاط
ز بس صاف پالودهٔ عطرسای | بسا مغز پالوده کامد بجای
ز لوزینهٔ خشک و حلوای تر | بتنگ آمده تنگهای شکر
فقاع کلابی و گلشکری | طبرزد فشان از دم عنبری
پس از پی خسرو نیکبخت | بساطی زر افکند بالای تخت
نهاده یکی خوان خورشید تاب | برو چار کاسه ز بلور ناب
یکی از زر و دیگر از لعل پر | سه دیگر ز یاقوت و چارم ز در
چو پرمانده دستها شد دراز | دهان بر خورش راه بگشاد باز
بشه گفت نوشابه بگشای دست | بخور زین خورشها که در پیش هست

٢٤٤

بنوشابه شه گفت کای ساده دل / نوا گر نه من تا نمانی خجل

درین صحن یاقوت و خوان زرم / همه سنگ شد سنگ را چون خورم

چگونه خورد آدمی سنگ را / طبیعت کجا خواهد این رنگ را

طعامی بیاور که خوردن توان / برغبت برو دست کردن توان

بخندید نوشابه در روی شاه / که چون سنگ را در گلو نیست راه

چرا از پی سنگ ناخوردنی / کنی داوریهای ناکردنی

بچیزی چه باید سر افراختن / که نتوان ازو طعمهٔ ساختن

چو ناخوردنی آمد این شغله سنگ / درو شغلکانه چه یازیم چنگ

درین ره که از سنگ ناید گشاد / چرا سنگ بر سنگ باید نهاد

کسانی کزین سنگ بر داشتند / نخوردند و چون سنگ بگذاشتند

تو نیز ار نهٔ مرد سنگ آزمای / سبک سنگ شو زانچه مانی بجای

ز پیغارهٔ آن زن نغز گوی / ز ناخورده خوان گرد شه دست شوی

بنوشابه گفت ای مه بانوان / به از شیر مردان بهوش و توان

سخن خوب گفتی که جوهر بدست / ز جوهر بجز سنگ ناید بدست

ولی آنکه این نکته بودی درست / که گوینده جوهر بجستی نخست

مرا گر بود گوهری بر کلاه / ز گوهر نباید تهی تاج شاه

ترا کاسه و خوان پر از گوهرست / ملامت ببین تا کرا درخورست

چه باید بخوان جوهر اندوختن / مرا جوهر اندازی آموختن

زدن خاک در دیدهٔ جوهری / همه خانه یاقوت اسکندری

ولیکن چو می بینم از رای خویش / سخنهای تو هست بر جای خویش

هزار آفرین بر زن خوب رای / که مارا بمردی شود رهنمای

ز پند تو ای بانوی پیش بین / زدم سکهٔ زر چو زر بر زمین

چو نوشابه آن آفرین کرد گوش / زمین را ز لب کرد یاقوت پوش

بفرمود کارند خوانهای خورد / همان نقل دانهای نادیده گرد

نخست از همه چاشنی بر گرفت / در آن چابکی ماند خسرو شگفت

ز خدمت نیاسود چندانکه شاه / ز خوردن برآسود و شد سوی راه

بوقت شدن کرد با شاه عهد / که نارد در آزار نوشابه جهد

بفرمود تا شه وثیقت نوشت / بدو داد و شد سوی بزم از بهشت

سکندر چو زان شهر شد باز جای / فریب از فلک دید و فتح از خدای

بران رستگاری که بودش هراس / رهاننده را کرد صد ره سپاس

شب از روز رخشنده چون گوی برد | چراغی بر افروخت شمعی بمرد
بتاوان آن گوی زرین بمهر | بسا گوی سیمین که بنمود چهر
شه آسایش و خواب را کار بست | دو لختی در از چار دیوار بست
برآسود تا صبحدم بر دمید | سپیدی شد اندر سیاهی پدید
سر از خواب نوشین بر آورد شاه | یکی مجلس آراست چون صبحگاه
که خورشید نارنج زرین بدست | ترنج فلک را بدو سر شکست
پری چهره نوشابهٔ نوش بهر | بفال همایون برون شد ز شهر
چو رخشنده ماهی که در وقت شام | بر آید ز مشرق چو گردد تمام
کنیزان چو پروین به پیرامنش | زنارک بر آموده تا دامنش
روان ماه رویان پس پشت او | چو ناهید صد در یک انگشت او
پری رخ چو لشکرگه شاه دید | جهان در جهان خیل و خرگاه دید
ز بس نوبتیهای زرین نگار | نمی برد ره بر در شهریار
ز بس پرنیانهای زرین درفش | هوا گشته گلگون و صحرا بنفش
نشان جست و آمد بدرگاه شاه | سر نوبتی دید بر اوج ماه
زده بارگاهی بریشم طناب | ستونش ز زر و میخش از سیم ناب

[illegible] با اسکندر

فرود آمد از بارگی بارخواست | زمین بوس شاه جهاندار خواست
رقیبان بارش گشادند بار | در آمد بنوبت که شهریار
سران جهان دید در پیشگاه | سر افکنده در سایهٔ یک کلاه
کمر در کمر تاجداران دهر | به پیش جهاندار پیروز بهر
چنان کز بسی رونق نور و تاب | شده چشم بیننده را زهره آب
همه گشته با نقش دیوار جفت | نه یارای جنبش نه آوای گفت
عروس حصاری چو دید آن حصار | بلرزید از آن درگه تنگ بار
زمین داد بوس آفرین برگرفت | درو ماند آن شیرمردان شگفت
بفرمود خسرو که از زر ناب | یکی کرسی آرند چون آفتاب
عروس جهان را نشاندند از برش | عروسان دیگر فرو از سرش
بپرسید و بس مهربانی نمود | بدان آمدن شادمانی فزود
نشیننده را چون دل آمد بجای | اشارت چنان رفت با رهنمای
که سالار خوان خورد خوان آورد | خورشهای خوش در میان آورد
نخستین ز جلاب نوشین سرشت | زمین گشت چون حوضهای بهشت
یکی جوی از آن حوض نوشین گلاب | نه خسرو که شیرین ندیده بخواب

نهادند خوان آنکهی بی دریغ — گراینده شد گرد عنبر بمیغ

ز هر نعمتی کاید اندر شمار — فرو ریخته کوهی از کهنار

حریره و رقاق دو پرویزنی — چو مهتاب تابنده از روشنی

جهان کرده نرم چون لیف خز — گز و پخته کرده و کرده پز

ابا باهای الوان ز صد گونه بیش — بخوانهای زرین نهادند پیش

جهان را یکی خورد الوان نبود — گران خورد چیزی بران خوان نبود

چو خوردند چندانکه آمد پسند — ز جام و صراحی گشادند بند

می ناب خوردند تا نیم روز — چو می در ولایت شد آتش فروز

نشاط ابروی می پرستان گشاد — ز نیروی می روی مستان گشاد

پری پیکرانی بدان دلبری — نشستند تا شب برامشگری

چو شب خوابت گرد غم سپاه آورد — منش سر سوی خوابگاه آورد

بدان لعبتان گفت سالار دهر — یک امشب نشاید شدن سوی شهر

چنانست فرمان که فردا پگاه — برآییم بزمی زماهی بماه

برسم فریدون و آیین کی — ستانیم داد دل از رود و می

مگر چون برافروزد آتش ز جام — شود کار ما پخته زان خون خام

زمانی ز مشغل زمین بگذریم — بمرجان پرورده جان پروریم

فروزنده گردیم چون گل بمی — بدان گوره از گل برآریم خوی

زمین را بجرعه معنبر کنیم — بسر شوی شادی گلی تر کنیم

پری زادگان بوسه دادند خاک — پری وار هم شاد و هم شرمناک

فروزنده نوشابه در بزم شاه — فروزان تر از زهره در صبحگاه

چو شب زیور عنبرین ساز کرد — سر نافهٔ مشک را باز کرد

شه از زلف مشکین آن دلستان — کمندی بیاراست عنبرفشان

سر و مشتری را بمشکین کمند — فرود آورید از سپهر بلند

شب جشن بود آن شب دلنواز — پری پیکران چون پری نوا ساز

بر موبد شه آتش افروختن — برسم مغان بوی خوش سوختن

ز باده چنان آتشی برفروخت — که می خوارگان را در و رخت سوخت

برود و می و طوبا های دگر — همی برد شب را بشادی بسر

چو شنگرف سودند بلاجورد — سمور سیه زاد روباه زرد

دگر باره در جنبش آمد نشاط — برآمود شد خسروانی بساط

چمن باز شد پر ز شمشاد و سرو — خرامش درآمد به کبک و تذرو

نوا گر شدند آن پری چهرگان | نوآیین بود مهر در مهرگان
ز بیجاده گون بادهٔ دلفروز | نشانند بیجاده در روی روز
بیا ساقی از باده جامی بیار | ز بیجاده گون گل پیاپی بیار
رخم را بدان باده چون باده کن | ز بیجاده رنگم چو بیجاده کن

صفت زمستان و آتش

بجشن فریدون و نوروز جم | که شادی سترد از جهان نام غم
جهاندار بنشست بر تخت خویش | نشستند شاهان سر افکنده پیش
نوازندگان می و رود و جام | برآراسته دست مجلس عام
می نوش و نوشابه چون شکر | عروسان بگردش کمر در کمر
بدان فیلی اسکندر فیلقوس | نکرد التفاتی بجز زان عروس
یکی آنکه خود بود پرهیزکار | دگر در حرم کرد نتوان شکار
هوا سرد گردیده خورشید گرم | زمین خشک و بالین جمشید نرم
یکایک همه لشکر از شرم او | نگشتند یک ذره زآزرم او
برون رفته از چاه دلو آفتاب | بماهی گرفتن سوی حوض آب

درم بر درم کیسهٔ کوه و شخ | گره بسته چون پشت ماهی زیخ
دمادم فرو گیر چون چشم گرگ | شده کارگر کینهٔ دوزان بزرگ
سرین گوزن و کنگاه گور | بپهلوی شیران در آورده زور
کباب تر از ران آهوی نر | نمک ریخته آب را بر جگر
زباریدن ابر کافور بار | سمن رسته از دستهای چنار
بنفشه بکرده سر غنچه تیز | چو برگ بهار آسمان برگ ریز
درخت گل از باد آبستنی | شکم کرده پر بچهٔ رستنی
دهن نا گشاده لب آبگیر | که آمد لب سبزه را بوی شیر
صبا بلبلان را دریده دهل | ز نامحرمان روی پوشیده گل
ز رخسارهٔ خوارگان رنگ می | ز هر گوشه گل بر آورده خوی
بعذر شب دوش فرمود شاه | که آتش فروزند در بزمگاه
برآراست از زینت زر و زیب | چو باغ ارم مجلسی دلفریب
درو آتشی چون گل افروخته | گل از رشک آن گلستان سوخته
شده خار از آتش چو زر گل بدست | بخور خواره زردشت آتش پرست
بمشکین زگال آتش لاله رنگ | در افتاده چون عکس گوهر به سنگ

بر آتش بر آن شوشهٔ مشکنج | چو مار سیه بر سر چاه گنج
ز بیخ رحمتی داده پر مجوس | سواد حبش را بتاراج روس
مغنی ارغوان گشته بر جای جو | بنفشه درو ده بوقت درو
سیاهی بباز ندران برده مشک | بدل کرده با شوشهٔ زر خشک
ز هندو زنی خانه پر خون شده | همه آبنوسش طبرخون شده
بچین کرده سقلاب ترکتاز | سموری ببر طاق کرده باز
بلابلی برآورده آواز جوش | صلا داده در روم و خود در حبش
برآواز او زنگی قیرگون | گشاده ز دل زهره از دیده خون
دبیری قلم رسته از مشت او | قلمهای مشکین در انگشت او
نشسته جوان مرد اطلس فروش | ز خاکستر پیر زن درع پوش
ز بهر پلاسی رسن تافته | بجای پلاس اطلسی یافته
بنزاده گر اکسیر زر ساخته | ز بهر سویدا من زر انداخته
بخار از این شعلهٔ آذری | چو برگ سرخ گل نیلوفری
سفالی بریحان برآراسته | بریحانی از پیشها خواسته
نه آتش گل باغ جمشید بود | کلیچه بر خوان خورشید بود
ترنم سرای تهی مایگان | پیام آور پیک همسایگان

ترنگا ترنگی که زد ساز او | به از زند و زردشت و آواز او
بدین زندگی آتش زنده سوز | برافروخته شاه گیتی فروز
چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو | بر او گاه دراج و گاهی تذرو
ز نیشتر چاری برافراخته | بر او کبک نالنده چون فاخته
اگر پای بط بر سر آرد چنار | بر و سینهٔ بط زده تیر وار
تن بط بود در خور آبگیر | چو بر آتش آری برآرد نفیر
در آن باغ مرغان بجوش آمده | ز هر یک دگرگون خروش آمده
سیه تازن برآورده بانگ سرود | سرودی نو آیین تر از صد درود
جگرها ز خون در نمک یافته | نمک را ز حیرت جگر تافته
شکر بوده با نوک دندان دراز | شکر خوارگان کرده دندان دراز
کباب تر و بره‌ی افزار خشک | ابابهای پرورده با بوی مشک
ز دیچارها آنچه باشد عزیز | ترنج و به و نار و نارنج نیز
مغنی چو زهره بر امشگری | صراحی درفشنده چون مشتری
بگلگون کلاسیه دلاویز تر | نشانده جهان از جهان دردسر
همه ساز آهنگها گرم خیز | بجز ساز گاهنگ او بود تیز
آهنگشان نرم

همه پخته بودند یاران تمام / بجز باده کو در میان بود خام

سکندر ز مستی شده نیم خواب / روان چنگ در چنگ چنگی چو آب

می و مرغ و ریحان و آوای چنگ / بت تنگ چشم اندر آغوش تنگ

کسی کین مرادش میسر بود / خود او پادشاه سکندر بود

بیاد شه آن مشتری پیکران / چو زهره کشیدند رطل گران

چو یک نیمه از روز روشن گذشت / فلک نیمه راه زمین در نوشت

بفرمود شه تا رقیبان گنج / کشند از پی میهمان بار رنج

ز ر و ز زیور آرند خروارها / ز سیفور و اطلس شتروارها

ز جنس حبش خادمی نیز چند / بدیدار نیکو ببالا بلند

بسی نافه مشک و دیبای نغز / کز ایشان فزوده شود هوش و مغز

زمرد نگینهای با آب و رنگ / در و لعل و پیروزه بی وزن و سنگ

یکی تاج زرین زمرد نگار / برآموده از لؤلؤی شاهوار

پرندی مکلل بیاقوت و در / همه درزش از گرد کافور پر

عماری و استر بهر ای زر / عماری کشان جمله زرین کمر

چنین زیوری نغز گوهرفشان / بنوشابه دادند زیورکشان

بنوشید نوشابه تشریف شاه / چو تشریف خورشید رخشنده ماه

جداگانه از بهر هر پیکری / بفرمود بودا ختن زیوری

باندازه هر یکی چیز داد / بنوشیدشان برده را نیز داد

پری چهره با آن پری پیکران / شدند از پی گنج و گوهر گران

زمین بوسه دادند بر شکر شاه / بخرم دلی برگرفتند راه

از آن کان گوهر گرا آمدند / چو گنجی روان باز جا آمدند

بیا ساقی آن شیر شنگرف گون / که عکسش در آرد ز سیماب خون

بمن ده که سیماب خون گشته ام / بسیماب خون ناخنی رشته ام

عزم کردن سکندر بباب الابواب و پنهان کردن گنجها را

برانم من ای همت صبح خیز / که موج سخن را کنم ریز ریز

بزرین سخن گوهر آرم بچنگ / ز زر و زیور زهره که آرد بدست

زر از بهر مقصود زیور بود / چو بندش کنی بندی از زر بود

توانگر که باشد زرش زیر خاک / ز دزدان بود روز و شب ترسناک

تهی دست کاندیشه زر کند / تمنای گنجش توانگر کند

خلوت ساختن اسکندر با هفت حکیم و سخن راندن در ایجاد

چو از زر تمنای زر بیشتر | توانگرتر آنکس که درویش‌تر
جهان آن جهان شد که درویش راست | که هم خویشتن را و هم خویش راست
شب و روز خوش میخورد بی‌هراس | نه از شحنه بیم و نه از دزد پاس
فراوان خزینه فراوان غم است | کم است اندُه آنرا که دنیا کم است
گزارندهٔ عقل گوهرکشان | خبر داد از آن گوهر زرفشان
که چون کرد سالار جمشید هوش | میی چند بر یاد نوشابه نوش
بریحان و ریحانیِ دلفروز | بسر برد با خسروان چند روز
یکی روز بنشست بر عزم کار | بساطی برآراست چون نوبهار
حصاری چنان ز انجمن برکشید | که انجم در آن برج شد ناپدید
گرانمایگان سپه را بخواند | گرامی‌کنان هر یکی را نشاند
شدند انجمن کاردانان دهر | ز فرهنگ شه هر گرفتند بهر
شه از قصهٔ آرزوهای خویش | سخنها ز هر دستی آورد پیش
که دوشم چنان در دل آمد هوس | که جز با شما بر نیارم نفس
به نیروی رای شما مهتران | جهان را به پیمم کران تا کران
سوی روم ازین پیش بودم بسیج | عنان مرا داد از آن چرخ پیچ

برانم که تا جملهٔ مرز و بوم | بگردم نگردد سرم سوی روم
در آباد و ویران نشست آورم | همه ملک عالم بدست آورم
کنم دست پیچی به سنجابیان | زنم سکه بر سیم سقلابیان
گزارندهٔ این نوآیین خیال | دم از نیک‌نامان زدی ماه و سال
سکندر که آن نیک‌نامی نمود | بدان نام نیکو بسی کرد سود
همه سوی نیکان نظر داشتی | بد اندر بد خویش نگذاشتی
ز کشورخدایان و شهزادگان | نظر بیش کردی به افتادگان
کجا زاهدی خلوتی یافتی | بخلوتگهش زود بشتافتی
بهر جا که رزمی برآراستی | از ایشان بهمت مدد خواستی
جهانا گر آن بود فیروزجنگ | که فیروزه را فرق کردی ز سنگ
سپاهی که با او بجنگ آمدند | ازین بیشه کو داشت تنگ آمدند
نمودند کای داور روزگار | بتعلیم تو دولت آموزگار
ترا فتح و فیروزی از لشکر است | تو زاهدنوازی سخن دیگر است
بشمشیر باید جهان را گشاد | تو از نیک‌مردان چه آری بیاد
چو همت سلاح است در دستبرد | بگو تا کنیم آنچه داریم خرد

چو شاه این سخن را سرآغاز کرد
جهان گنج سربسته را باز کرد

ازین پس که برهم بزدان زنیم / در همت نیک مردان زنیم

جهاندار ازان داوریهای سخت / نگه داشت پاسخ بنیروی بخت

سخن بر بدیهه نیامد صواب / بوقت خودش داد باید جواب

چو لشکر سوی کوه البرز راند / بهر ناحیت نایبی را نشاند

بدان پایه رهگذرهای سخت / زشروان چو شیران همی برد رخت

دران تاختن کارزومند بود / رهش بر گذرهای دربند بود

نبود آنکه این شهر آراسته / دژی بود در وی بسی خواسته

دران دژ تنی چند ره داشتند / که کس را بدان راه نگذاشتند

چو شه را سراپرده آنجا زدند / رقیبان در خیمه بالا زدند

در دژ ببستند بر روی شاه / نکردند در تیغ و لشکر نگاه

بنوبت گه شاه نشتافتند / سر از خدمت بارگه تافتند

اگر خواندشان داور دورگیر / برفتن نگشتند فرمان پذیر

وگر دفتر داوری درنوشت / ندادند راهش دران کوه و دشت

همان چاره دید آن خردمند شاه / که بردارد آن بند ازان بندگاه

بلشکر بفرمود تا صد هزار / درآیند پیرامن آن حصار

بخرسنگ عصیان خراشش کنند / به سیلاب خون غرق آبش کنند

چهل روز لشکر شغب ساختند / ازان دژ کلوخی نینداختند

ز پرتاب او ناوک افگنده بال / کمندی نه کانجا رساند دوال

عروسک زنانی چو دیوان شموس / خجل گشته زان قلعه چون عروس

نه عراده بر گرد او ره شناس / نه از گردش منجنیقش هراس

چو عاجز شدند اندران تاختن / وزان گوز بر گنبد انداختن

شه کاردان مجلس نو نهاد / سران را طلب کرد و آن در گشاد

چه گویید گفتا درین بندگوه / که آورد از اندیشه ما را ستوه

ولایت گشایان گردن فراز / نشستند و بردند شه را نماز

که ما بندگان تا کمر بسته ایم / بدین روز یکروز ننشسته ایم

چهل روز باشد که بی خورد و خواب / ستیزیم با ابر و با آفتاب

تو دانی که بر تارک مهر و میغ / نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ

چو دیوان بسی چاره ها ساختیم / ازین دیوخانه نپرداختیم

همان به که گردیم ازین راه تنگ / گریوه نوردیم و ساییم سنگ

شهنشه چو دانست کان سروران / فرومانده بودند و عاجز دران

چو در سرمه زد چشم خورشید میل | فرو رفت گوهر بدریای نیل
شه از گنج و گوهر بدریا کنار | یکی مجلس آراست چون نوبهار
بپرسید چون حلقه گشت انجمن | ازان سرفرازان لشکر شکن
که از گوشه داران درین گوشه کیست | که بر ماتم آرزوها گریست
یکی گفت کای شاه دانش پرست | پرستش گری در فلان غار هست
بکس روی ننماید از هیچ راه | کند بی نیازی عشقی گیاه
شهنشاه برخواست هم در زمان | عنان تاب گشت از بر همدمان
ز خاصان تنی چند همراه کرد | نشان جست و آمد بر آن نیک مرد
ره از شب چو روز بد اندیش بود | وشاقی و شمعی روان پیش بود
چو نزدیک غار آمد از راه دور | بغار اندر افتاد از آن شمع نور
پرستنده چون پرتو نور دید | ز تاریکی غار بیرون دوید
فرشته وشی دید چون آفتاب | برآورده اقبال را سر ز خواب
جهاندیده نزد جهاندار تاخت | بنور جهانداری او را شناخت
بدو گفت شخصی چنین پیکری | کلاه چنانست کاسکندری
شه از مهربانی بدو داد دست | درون رفت و پیشش بزانو نشست

مقالت بلیناس

بپرسید ازو کاشنای تو کیست | ز دنیا چه پوشی و خورد تو چیست
چه دانستی ای زاهد هوشیار | که اسکندرم من درین تنگ غار
دعا کرد زاهد که دل شاد باش | ز بند ستمکاری آزاد باش
باقبال بادا اخترت خاسته | به پیروزی اقبالت آراسته
اگر زانکه بشناختم شاه را | شناسد بشب هر کسی ماه را
نه آیینه تنها تو داری بدست | مرا در دل آیینهٔ نیز هست
بصد سال کورا ریاضت زدود | یکی صورت آخر تواند نمود
دگر آنچه پرسد خداوند رای | که چونست زاهد درین تنگ جای
به نیروی تو شادم و تن درست | تنومندتر زانچه بودم نخست
ز مهر و ز کین کسم یاد نیست | کس از بندگان چون من آزاد نیست
جهان را ندیدم وفاداریی | نخواهد کس از بی وفا یاریی
چو برسختم اندیشهٔ کار خویش | همین گوشه دیدم سزاوار خویش
بریدم ز هر آشنایی شمار | بس است آشنای من آموزگار
ببسیار خواری نیازم بهیچ | که پری دهد ناف را پیچ پیچ
گیا پوشم و قوت من هم گیا | کنم سنگ را زر بدین کیمیا

مقالت سقراط

بود سالها کز سر ایندکان / ندیدم کسی جز تو زآیندکان
سبب چیست کامشب درین کنج غار / بنیک اختری رنجه شد شهریار
جهاندار کفت ای جهاندیده پیر / ازین آمدن داشتم ناکزیر
خدای آهنی را بدو نیم کرد / بما هر دو آن هر دو تسلیم کرد
کلیدی و تیغی بر افشان نکاشت / کلید آنِ تو تیغ بر من کذاشت
چو من ز آهن تیغ کیتی فروز / کنم یاری عدل در نیمروز
تو در نیم شب نیز اکر یاوری / کلیدی بجنبان درین داوری
مکر کز کلید تو و تیغ من / کشاده شود کار این انجمن
حصاریست بر سقف این تیغ کوه / درو رهزنانند چندین کروه
همه روز و شب کاروانها زنند / ز بدکوهری راه جانها زنند
دران جست و جویم که بکشایمش / بداد و بدانش بیارایمش
تو نیز ار بهمت کنی یاریی / درین ره کند بخت بیداریی
ز رهزن شود راه پرداخته / شود توشهٔ رهروان ساخته
چو آکاه شد مرد ایزدشناس / که دزدان بران قلعه دارند پاس
یکی منجنیق از نفس برکشاد / که بر قلعهٔ آسمان در کشاد

چنان زد برو کوبهٔ منجنیق / که شد کوه در خوی چو دریا غریق
بشه کفت برخیز و شو باز جای / که آن کوه پایه در آمد ز پای
چو شاهنشه آمد سوی بزم خویش / مقیمان مجلس دویدند پیش
دکر باره مجلس بیاراستند / برامش نشستند و می خواستند
کس آمد که دربان این کوهسار / ستادست بر در باامید بار
بفرمود شه تا در آرند زود / در آمد بر شاه و خدمت نمود
چو بر شه دعا کرد از اندازه بیش / کلید در دز بنهاد اخت پیش
خبر داد کامشب ز نیروی شاه / خرابی در آمد بدین قلعه کاه
دو برج بلند از دز سنک بست / ز برج فلک دور سر در شکست
ز خشم خدا منجنیقی رسید / در افتاد و ناکاه در هم درید
کرش منجنیق تو کردی خراب / به ذره کجا ریختی آفتاب
غرایبش دانم نه زین لشکرست / که این منجنیق از در دیکرست
چو حکم دز آسمانی تراست / تو دانی و دز حکم رانی تراست
نکه کرد شه سوی لشکرکشان / کزین به دعا را چه باشد نشان
چهل روز باشد که مردان کار / بشمشیر کوشند با این حصار

بچندین سر تیغ الماس رنگ / بسفتند سنگی ازین خاره سنگ
به آبی که برداشت بی توشه / فرو ریخت از منظرش گوشه
شمارا چه روی نماید درین / که بی نیک مردان مباد این زمین
بزرگان لشکر بعذر آوری / پشیمان شدند از چنان داوری
زمین بوسه دادند در بزم شاه / که خالی مباد از تو تخت و کلاه
قوی باد در ملک بازوی تو / بقا باد نقد ترازوی تو
چنین حرفها را تو دانی شناخت / که یزدان ترا سایه خویش ساخت
چو ما نیز ازین پرده آگه شدیم / براه آمدیم ارچه از ره شدیم
فرستاده شه تا بدز تاختند / ازان رهزنان دز بپرداختند
بجای دز لعل عما داد شان / سوی داده خود فرستادشان
دران سنگ بسته دز اوج سای / عمارت گری کرد بسیار جای
خرابیش را یکسر آباد کرد / دز ظلم را خانه داد کرد
نواحی نشینان آن کوهسار / تظلم نمودند هنگام بار
که از بیم خفچاق وحشی سرشت / درین مرز تخمی نیاریم کشت
چو هر که کزین سو شتاب آورند / خرابی درین کشت و آب آورند

مقالت شاه اسکندر

ازین روی ما را زیان بهار رسد / زنان تنگی آفت بجانها رسد
گر آرد ملک هیچ بخشایشی / رساند بدین کشور آسایشی
درین پاسگه رخنهای که هست / عمارت کند تا شود سنگ بست
مگر زآفت آن بیابانیان / براحت رسد کار خرزانیان
بفرمود شه تا گذرگاه کوه / ببندند خرزانیان هم گروه
یکی قبه بر روی خاره سنگ / بر آرند سدی دران راه تنگ
زخارا تراشان احکام کار / که بر کوه دانند بستن حصار
فرستاد خلقی با نبوه را / گذرگاه بستن آن کوه را
چو آباد دز رخنه پرداختند / بعزم شدن رایت افراختند
شد از رخنه گاه نورهم کوس / خدنگ اندران بیشها آبنوس
ملک بارگه سوی صحرا کشید / عنان راه را داد و منزل برید
چو سیاره چرخ خورشید نور اند / به هر برج کامد سعادت رساند
چو زلف شب از حلقه عنبری / سمن ریخت بر طاق نیلوفری
شه و لشکر از رنج ره سودگی / رسیدند لختی به آسودگی
تنی چند را از رقیبان راه / زبهر شب اسپانه بنشاند شاه

حکایت نظامی

ازیشان خبرهای آن کوه و دشت
بپرسید و آگه شد از سرگذشت

پس آنگاه از هر نشیب و فراز
بگوشش ملک بر گشادند راز

نمودند کاینجا حصاریست خوب
که دورست از او تند باد جنوب

یکی سنگ مینای مینو سرشت
بزیبایی و خرمی چون بهشت

سریر سرافراز شد نام او
درو تخت کیخسرو و جام او

چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت
نهاد اندران جایگه جام و تخت

جهان گورخانه زغاری گزید
که آتش دران غار نتوان خزید

هم از تخمهٔ او دران پیشگاه
ملک زاده هست بر جمله شاه

پرستش کند جای آن شاه را
نگه دارد آن جام و آن گاه را

جهان مرزبان شاه گیتی نورد
بر افروخت کین داستان گوش کرد

کجا بستدی فرخ آیین دژی
چه از زورمندی چه از عاجزی

اگر آشکارا بدی گر نهان
بر آن دژ شدی تاجدار جهان

بدیدی دژ از دژ فرود آمدی
ز دژبان بازوی درود آمدی

بنادیده دیدن هوسناک بود
بهر جا که شد چست و چالاک بود

چو آن شب صفتهای آن دژ شنید
به دژ دیدنش رغبت آمد پدید

مگر کز کهن جام کیخسروی
دهد مجلس مملکت را نوی

بیا ساقی از نو دلم تازه کن
درین ره صبوری باندازه کن

چراغ دلم یافت بی روغنی
بمی ده چراغ مرا روشنی

رفتن سکندر بقلعهٔ سریر بزیارت شاه کیخسرو

چو روز سپید از شب زاغ رنگ
بر آمد چو کافور از اقصای زنگ

فروزنده روزی چو فردوس پاک
بر آورده سر گنج قارون ز خاک

هوا صافی از دود گیتی ز گرد
فلک روی خود شسته چون لاجورد

بنزلت کمر بسته باد خزان
نسیم بهاری ز هر سو وزان

همه کوه گلشن همه دشت باغ
جهان چشم روشن بزرین چراغ

زمانه بکردار باغ بهشت
زمین از گل و سبزه مینو سرشت

به فیروزی رای شه نیکبخت
بتخت رونده در آمد ز تخت

سر تاج برزد بسقف سپهر
بر افراخت رایت بر افروخت چهر

زمین خسته گرد از خرام ستور
گران کوه را در سر افکند شور

سپه راند از آنجا بتخت سریر
که تا بیند آن تخت را تخت گیر

سریری خبر یافت کان تاجدار / بران تخت که کرد خواهد گذار
ز فرهنگ فرمان ده آگاه بود / که فیروز و فرخ جهان شاه بود
ز تخم کیان هیچکس را نگشت / همه راستان را قوی کرد پشت
سر اندر رسانید تا ارک بتاج / بسی خرجها داد و نستد خراج
ز شادی دو منزل برابر دوید / بو ز سنگها فرش دیبا کشید
ز نزلی که بودش بران دسترس / بحدی که حدش ندانست کس
ز هر مویینه کان چو گل تازه بود / گرانمایه‌هایش اندازه بود
سمور سیه روبه سرخ تیغ / همان قاقم و قندز بی دریغ
وشق نیفهایی چو خرم بهار / بنفشه برو ریخته صد هزار
غلامان کردن برافراخته / یکایک همه رزم را ساخته
وشاقان مرکب رو زود خیز / بدیدار تازه برفتار تیز
چو نزلی چنان خوب و آراسته / روان کرد با او بسی خواسته
بابستادکاران درگه سپرد / که عاجز شد آنکس که آنرا شمرد
درآمد بدرگاه شاه جهان / دو تا کرد قامت چو کارآگهان
جهان شاه برخواست تا پیش کرد / بشرط نشاندن گرامیش کرد

برون زانکه داد او جهانبانیت / به پیغمبری داشت ارزانیت

چو دادش ز دولت درود تمام / بپرسید از و قصهٔ تخت و جام
که جام جهان بین و تخت کیان / چگونست شرحش بمن کن بیان
سریری ملک پاسخش داد باز / که ای ختم شاهان گردن فراز
کیومرث از خیل تو چاکری / فریدون ز ملک تو فرمان بری
کلیدی که کیخسرو از جام دید / در آیینه دست تست آن کلید
جز آن نیست فرقی که ناموس و نام / تو ز آیینه بینی و خسرو ز جام
چو رفتند شاهان بیدار بخت / ترا باد جاوید دیهیم و تخت
به تخت تو آفاق را باد نور / مباد از سرت سایهٔ تاج دور
چه مقصود بد شاه آفاق را / که نو کرد نقش این کهن طاق را
پی بارگی سوی این مرز راند / برو بوم ما را بگردون رساند
جهان خسروش گفت کای یادگار / ز کیخسرو آن تخت را یادگار
چو شد تخت من تخت کاوس کی / جهان خوردم از جام جمشید می
بدین جام و این تخت آراسته / دلی دارم از جای برخاسته
دگر نیز بینم که چون تخت شاه / در آن غار چون ساخت آرامگاه
پژوهنده راز کیخسروم / تو اینجا نشین تا من آنجا روم

بگیریم بدان تخت بدرام او / زنم بوسه‌ای بر لب جام او
ببینم که آن تخت خسروپناه / چه زاری کند با من از مرگ شاه
وزان جام تا جانور بشنوم / درودی کزین جان نوتر شوم
شد آیینهٔ جان من زنگ خورد / زدایم بدان جام از آیینه گرد
بدان دیده دل را هراسان کنم / بخود بر همه کاری آسان کنم
سریری ز گفتار صاحب سریر / بدان داستان گشت فرمان‌پذیر
فرستاد پنهان بدر زر خورش / که پیش آورد برگ از اندازه بیش
کمر بندد و چرب دستی کند / بصد مهر مهمان‌پرستی کند
اشارت کند تا رقیبان تخت / بسازند با شاه فیروزبخت
بگنجینهٔ تخت بارش دهند / چو خواهد می خوشگوارش دهند
نشانند بر تخت کیخسروش / فشانند بر سر نثار نوش
دران جام فیروزه ریزند می / بفیروزی آرند نزدیک وی
بهر چه آن خوش آید بدندان او / نتابند گردن ز فرمان او
چو با استواران بپرداخت راز / بشه گفت کاهنگ رفتن بساز
من اینجا نشینم بمهمان شاه / چو شاه از ره آید کنم عزم راه

شهنشه پذیره شد آن خانه را / بهم خاکی برد فرزانه را
تنی چار پنج از غلامان خاص / چو زرّی که آید برون از خلاص
سوی تخت خانه زمین در نوشت / ببالا شدن زآسمان در گذشت
برآمد بدان سان که ناسود هیچ / بران چرخ پیچان بصد چرخ پیچ
دری دید با آسمان هم‌نورد / نبرده کسی نام او در نبرد
عروسان در شربت آمیختند / دران شربت از لب شکر ریختند
نهادند شاهانه خوان زرش / چنان خوردنیها که بد در خورش
پری چهرگان سرایی چو ماه / همه صف کشیدند بر گرد شاه
فرو ماند حیران دران فر و زیب / که سیمای دولت بود دلفریب
چو شه زان خورش خورد و شربت چشید / سوی تخت کیخسروی سر کشید
سر افکنده و برکشیده کلاه / در آمد بپایین آن تختگاه
ز دیوار و در گفتی آمد خروش / که کیخسرو خفته آمد بهوش
چنان بود فرمان ز فرمان‌گذار / که بر تخت بخشند آن تاجدار
سر تاجداران برآمد بتخت / چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت
نگهبان آن تخت زرین ستون / ز کان سخن ریخت گوهر برون

که پیروزی شاه بر تخت شاه — نماید به پیروزی بخت راه
همان گوهرین جام یاقوت سنج — کلیدیست بر قفل بسیار گنج
بدین تخت و این جام گر دست — بسا جام و تختا که آری بدست
رقیبی دگر گفت کای شهریار — ندیده چو تو شاه چندین دیار
چو بر تخت کیخسروی تاختی — سر از تخت گردون برافراختی
دگر نغزگویی زبان برگشاد — که تا چند کیخسرو و کیقباد
چو زین تخت بازوی شه شد قوی — کند کیقبادی و کیخسروی
همه فال خسرو در آن پیش تخت — به پیروزبختی برآورد رخت
شه آن تخت را چون بخود بازداد — بکیخسرو مرده جان بازداد
بران تخت بنشست یکدم نه دیر — ببوسید و زو تخت آمد بزیر
ز گوهر بران تخت گنجی فشاند — که گنجورخانه درو خیره ماند
بفرمود تا کرسی زر نهند — همان جام فرخ برابر نهند
چو کرسی نهادند و خسرو نشست — بجام جهان بین کشیدند دست
چو ساقی چنان دید پیغام را — ز باده برافروخت آن جام را
بر خسرو آورد باد ای هوش — که بر یاد کیخسرو این می بنوش

بخور کاختر فرخت یار باد — بدین جام دستت سزاوار باد
چو شه جام را دید بر پای خاست — بخورد آن یکی جام و دیگر بخواست
بران جام عقدی ز بازوی خویش — برافشاند و بنشست و بنهاد پیش
دران تخت بی تاجور بنگریست — بران جام بی باده لختی گریست
که از بی‌شرابی و از بی‌شهی — مثل زد بران تخت و جام تهی
که بی تاجور تخت زرین مباد — چو می نیست جام جهان بین مباد
بمی روشنایی بود جام را — بلندی بشه تخت پدرام را
چو شه رفت گو تخت بشکن تمام — چو می ریخت گو بر زمین افت جام
شهی را بدین تخت باشد نیاز — که بر تخت مینو نخسپد بناز
کسی کو به مینو کشد رخت را — بزندان شمارد چنین تخت را
بسا مرغ را کز چمن کم کنند — قفس عاج و دام ابریشم کنند
چو از شاخ بستان کند طوق و تاج — نه زابریشمش یاد باشد نه عاج
از آن نیم در جستن تاج و ترک — که فارغ دلیم از شبیخون مرگ
بهار چمن شاخ از آن برکشید — که شمشیر باد خزان را ندید
کفل کرد گردن گوران دشت — مگر شیر از آن گور که درگذشت

خردنامهٔ ارسطو

کوزنان بهاری برآشفته اند | هزبران بابل مگر خفته اند
جهان نافهٔ آهوان شکست | مگر چنگ و دندان یوزان شکست
بدین غافلی میگذاریم روز | که در ما زند آتش رخت سوز
چه بپارزیم تختی چنین خیره خیر | که بر وی شود دیگری جای گیر
کنیم از پی دیگری جای گرم | که ما را ز جای چنین باد شرم
چه سود این چنین تخت کز وی بجای | که تخته است ما را نه تخت جای
نه تخت زر است این که او جای ماست | کز آهن یکی کنده بر پای ماست
چو بر تخت جاوید نتوان نشست | ز تن پیشتر تخت باید شکست
بیا ساقی آن جام کیخسروی | که نورش دهد دیده را یاوری
لبالب کن از بادهٔ خوشگوار | بنه پیش کیخسرو روزگار

دیدن سکندر جام گیتی نمای را

شهنشاه شهریار جهان داورا | فلک پایگه مشتری پیکرا
بجا بزم کیخسرو و رخت او | سکندر که شد بر سر تخت او
چو آن کوکب از برج خود شد روان | تویی کوکبه دار آن خسروان

جهاندار مست و در ما دهی | بدان جان اگر بر جهان دل نهی
جهان گر چه در سکهٔ نام تست | زمین گر چه فرخ به آرام تست
منه دل برین دلفریبان مهر | که با مهربانان نسازد سپهر
جهان بین که با مهربانان خویش | ز نامهربانی چه آورد پیش
بتختی که نیرنگ سازی نمود | بدان تخت کیران چه بازی نمود
بجامی که یک مست را شاد کرد | بدان جام داران چه بیداد کرد
چو کیخسرو هفت کشور تویی | ولایت ستان سکندر تویی
در آیینه و جام آن هر دو شاه | چنان به که بینی تو از هر دو راه
بهر شغل کامروز رای آوری | ره آورد فردا بجای آوری
تویی تاج بخشی کز آن تاجدار | سریر پدر را شدی یادگار
درین باغ رنگین چو پیر تذرو | نه گل در چمن ماند خواهد نه سرو
اگر شد سهی سرو شاه اخستان | تو سرسبز بادی درین گلستان
گر او داشت از نعمتم بهره مند | رساند از نسیم بچرخ بلند
تو زان برتر و بهترم داشتی | در باغ را بسته نگذاشتی
فلک تا بود نقش بند زمی | مبیناد بر تو در خرمی

مرا از کریمان صاحب زمان — تویی مانده باقی که باقی بمان

چه می گفتم و در چه پرداختم — کجا بودم اکنون کجا تاختم

چو اسکندر آن تخت و آن جام دید — سریری نه درخورد آرام دید

بلیناس فرزانه را پیش خواند — بنزدیک جام جهان بین نشاند

نظر خواست از وی در آیین جام — که تا راز او باز جوید تمام

چو دانا نظر کرد در جام ژرف — رقمهای او خواند حرف بحرف

بران جام از آنجا که پیوند بود — مسلسل کشیده خطی چند بود

تماشای آن خط بسی ساختند — حسابی نهان بود نشناختند

بشاه و بفرزانهٔ اوستاد — عددهای خط را گرفتند یاد

سرانجام چون شاه از آن مرز و بوم — گراینده شد سوی اقلیم روم

سطرلاب دوری که فرزانه ساخت — به آیین آن جام شاهانه ساخت

چو شاه جهان ره بدان جام یافت — دران تخت گنگ لختی آرام یافت

بفرزانه گفتا که بر تخت شاه — نخواهم که سازد کس آرامگاه

طلسمی بران تخت فرزانه بست — که هر کو بدان تخت سازد نشست

اگر بیش گیرد زمانی درنگ — براندازدش تخت یاقوت رنگ

شنیدم که آن جنبش دیرپای — هنوز اندران تخت ماند بجای

چو شه رسم کیخسروی تازه کرد — چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد

برون آمد از دیدن تخت و جام — سوی غار کیخسرو آورد گام

نگهبان در رنج بسیار برد — که تا شاه را سوی آن غار برد

چو شه شد بنزدیکی غار تنگ — درآمد پی بادپایان بسنگ

نمایندهٔ غار با شاه گفت — که کیخسرو اینک درین غار خفت

دمی دارد از صاعقه سوخته — ز بیخش کمر بر کمر دوخته

بغارت مبر گنج غاری چنین — در اندیش لختی ز کاری چنین

بچنگ و بدندان رهش رفته گیر — گو کیخسرو آنجا فرو خفته گیر

سبب جستن پردگیهای راز — کند کار جوینده را دراز

ازین غار باید عنان تافتن — بغار اژدها را توان یافتن

سکندر ز گفتار او روی تافت — پیاده سوی غار خسرو شتافت

دوان هر از پیش و فرزانه پس — غلامی دو با او دگر هیچکس

بتدریج از آن ریگ دزنای سخت — بدهلیز غار اندر آورد رخت

چو گنجینهٔ غارش آمد بدست — هراسنده شد مرد ایزدپرست

شکاف کهن دید در ناف سنگ | رهی سوی آن رخنه تاریک و تنگ
به سختی در آن غار شد شهریار | نشانی مگر یابد از یار غار
چو لختی شد آن آتش آمد پدید | که شد سوخته هر که آنجا رسید
به فرزانه گفت این شرار از کجاست | درین غار تنگ این بخار از کجاست
نگه کرد فرزانه در غار تنگ | که آتش چه می‌تابد از خاره سنگ
فروزنده چاهی درو دید ژرف | که می‌تافت زان چاه نوری شگرف
از آن روشنایی کسی آگه نبود | که جوینده را سوی او ره نبود
بران روشنی ره نبی بار جست | برو راه روشن نمی‌شد درست
رسن بر میان بست مرد دلیر | فروشد در آن چاه رخشنده زیر
نشان جست از آن آتش تابناک | که چون میدهد روشنی زان مغاک
پراکنده‌ای آتشی گرد بود | چو دید اندرو کان گوگرد بود
خبر داد تا برکشیدش ز چاه | برآمد دعا گفت بر جان شاه
که باید به زودی نمودن شتاب | از آن چاه کآتش برآمد نه آب
درو کان گوگرد افروخته است | ز گوگرد او گرد او سوخته است
خبر داشت کو اندرین خاک خفت | بگوگرد از آن کیمیا را نهفت

درودی شهنشه بر آن غار خواند | برون رفت و عطری بر آتش فشاند
چو بیرون غار آمد و راه جست | نشد هیچ هنجار بروی درست
شنیدم که ابری ز دریای ژرف | برآمد به اوج و فرو ریخت برف
از آن برف سر در جهان داشته | دره با کریوه شده انباشته
سکندر در آن برف سرگشته ماند | چو برف از مژه قطرها می‌فشاند
مقیمان آن در خبر یافتند | سوی رخنهٔ غار بشتافتند
بچوب و لگد راه را کوفتند | به زیر لگدها برف را روفتند
بچاره‌گری شاه از آن کنج غار | برون آمد و رفت بر کوهسار
چو این سبز طاوس جلوه نمای | بپیچید استخوانی ربود از همای
همایون کن تاج و گاه سریر | فرود آمد از اوج گاه سریر
سوی نوبتی گاه خود بازگشت | بلند اختریش باز دمساز گشت
برآسود از آن تنتن و تافتن | هراس از در و رنج ره یافتن
تنی کان همه مالش و تاب یافت | بمالش گر آسایش خواب یافت
فرو خفت کآسایش آمد پدید | شد آسوده تا صبح صادق دمید
چو صبح دوم سر بر افلاک زد | شفق شیشهٔ باده بر خاک زد

بر آراست این برکه لاجورد / سفال زمین را بریحان زرد

بزم مودتش بزمی آراستن / می و مجلس و نقل درخواستن

سریر ملک را سوی بزم خواند / به نیکوترین جایگاهی نشاند

می لعل بگرفت با او بدست / چنین تا شد از می آن روز مست

ببخشش درآمد کف مرزبان / در گنج بگشاد بر میزبان

غنی کردش از دادن طوق و تاج / همش تاج زر داد و هم تخت عاج

مکلل بگوهر قبای پرند / چو پروین بگوهر کشیده ارجمند

ز پیروزه جامی ترنجی نمای / که یک نیمه نارنج را بود جای

یکی نصفی از لعل مدفون بزر / پر از نار دانه چو یک نار تر

ز لعل و زمرد یکی تخته نرد / بساطی ز یاقوت و در سرخ و زرد

ز بلور تابنده خوانی فراخ / چو نسرین نوبر سر سبز شاخ

نگاورده اسب مرصع فسار / همه زین و هرای گوهر نگار

صد اشتر قوی پشت مالیده ران / عرق کرده در زیر بار گران

ز بس سیمهایی که در بار بود / جواهر عن زر بخروار بود

قبابای خاص از پی هر کسی / قبا با ولیهای زرکش بسی

خرد نامه افلاطون

ز بس تحفه و خلعت و خواسته / سریر سریری شد آراسته

بدان دستگه دست شه بوسه داد / بنوبت که خویشتن رفت شاد

شهنشه بزد کوس و لشکر براند / سر رایت خود بگردون رساند

ازان کوه پایه درآمد بدشت / سوی ژرف دریا زمین درنوشت

بر آن دشت یکهفته نخجیر کرد / پس از هفته بر کوچ تدبیر کرد

بیا ساقی آن جام زرین بیار / که ماند از فریدون و جم یادگار

می ناب ده عاشق ناب را / بمستی توان کردن این خواب را

رفتن سکندر بری و از آنجا بخراسان

دلا چند ازین بازی انگیختن / بهر دست رنگی برآمیختن

درخت هوا رسته شد بردرت / بپیچان سرش تا نپیچد سرت

می ناب ناخورده مستی مکن / اگر میخوری بت پرستی مکن

چو بی زعفران گشته خنده ناک / مخور زعفران تا نگردی هلاک

ازین آتشین خانه سخت جوش / کسی جان برد کو بود سخت کوش

چو شاهان مکن خوبخو خوارگی / هراسان شو از روز بیچارگی

زبختی بسختی توان رخت برد | بگوگرد و نفط کس آتش نمرد

گذارنده تخت سال خورد | چنین درکشد نقش را لاجورد

که چون خسرو از تخت کیخسروی | سوی لشکر آمد بچابک روی

نشسته یکی روز بالای تخت | باندیشه کوچ می بست رخت

شتابنده پیکی درآمد چو باد | به آیین پیکان زمین بوسه داد

بشاه جهان راز پوشیده گفت | خبر دادش از آشکار و نهفت

که بر آستان بوسی بارگاه | ز تخت صطخر آمدم نزد شاه

نزاده ملک نایب شهریار | سخن را چنین مینماید عیار

که تا شاه بر حل و عقدی که داشت | نیابت گر خویشتن را گماشت

چنان داشتم ملک را پیش و پس | که آزارشی نامد از کس بکس

بشرطی که در عهد شه داشتم | پذیرفته‌ها را نگه داشتم

بحمد الله از هیچ بالا و پست | نیامد درین ملک مویی شکست

ولیکن چو گردنده آمد سپهر | بگردد جهان از سر کین و مهر

زمانه بنیک و بد آبستن است | ستاره گهی دوست که دشمن است

نگشته درختی بر آمد ز ری | کند دعوی تخم کاوس کی

گراینده عفریتی آشوبناک | شتابنده چون اژدها بر هلاک

۲۸۲

شبانان که آهو پرستی کنند | ز شیرش همه چوب دستی کنند

بر آورده گردن چو اهرمنی | فکنده بهر شهر در شیونی

سر و تاجی از دعوی انگیخته | بناموس رنگی بر آمیخته

پراکنده چندی را گرد کرد | که از آب دریا بر آرند گرد

ز پیروزی خود دلاور شدست | همانا که تنها بداور شدست

سر و سیم آن بنده در سر شود | که با خواجه خود برابر شود

خراسانیانش عنان می کشند | به پیکار شه درمیان می کشند

ز حد نشابور تا خاک بلخ | کنندش بصفرای ما کام تلخ

بسر خیلی فتنه بربسته موی | سوی تاجگاه تو آورده روی

چنین فتنه را که شد گرم کین | اگر خرده بینی بخردی مبین

ز خردان بسی فتنه آید بزرگ | که در پای پیکان بود کعب گرگ

گر این فتنه ماند چنین دیر باز | کند دست بر شغل شاهی دراز

شه ار ماه او در نیارد بمیغ | سر تخت خواهد گرفتن بتیغ

چو باز از نشیمن گشاید دو بال | شکسته شود کبک را پر و بال

مرا لشکری نیست چندان بزور | کز ان چشم بد را توان کرد کور

سران سپه در ولایت کمند / بدرگاه شاهنشه عالمند

همی هرچه روز آید این دیوزاد / قوی دست گردد که دستش مباد

بجز صرصر باد پایان شاه / کس این گرد را برندارد ز راه

چو اندر سخن پیک چستی نمود / بنامه سخن را درستی نمود

به نیک و بد از رازهای نهفت / همان بود در نامه کآرنده گفت

شه شیردل خسرو پیلتن / دران داوری گفت با خویشتن

مرا تخت کیخسرو اینجا بزیر / بتخت من آنجا دگرکس دلیر

بدان داستان ماند این تاج و تخت / که از هندوی هندوی برد رخت

صواب آنچنان شد که آزرم شتاب / که آزرم دشمن بود ناصواب

مگر مرکب شاه بود آسمان / که ناسود بر جای خود یک زمان

جهان کاروان شاه سالار بود / دران کاروان بار بسیار بود

ز هر گوشه باری او فتاد / همان کار در کاری او فتاد

دران کارها یاور او بود و بس / پناهنده را گشت فریادرس

چو طالع جهان گردی آرد به پیش / نشاید زدن کند بر پای خویش

برون رفت ازان کوچگه شهریار / سواحل سواحل بدریا کنار

۲۸۴

سپاهش زمه برده رایت برون / ستونی برآورده با بیستون

بصید افکنی می نوشتند راه / که هم صید خوش بود و هم صیدگاه

ز بار گران خوشه خم گشته بود / تک و تاب نخچیر کم گشته بود

ز بس رود خیزان لب جویبار (ازان رودبار) / نشانده ز رخسار گیتی غبار

ز برق آمده آب نیسان بجوش / برآورده تندر بتندی خروش

رگ رستنی در زمین گشته سخت / برقص آمده برگهای درخت

خرامنده بر رخش بیجاده لعل / گل لعل در زیر گلنار لعل

ز نوباوه همچو نو برگ توت بود / ز حلوا و ابریشم آورده بود

زمین چون زر و آب چون لاجورد / چو دیبای نیم ازرق و نیم زرد

نوای چکاوک به آزبانگ رود / برآورده با دشت پایان سرود

کمر بر کمر که زده شاخ جو / رسیده بدهقان درود درو

شکم کرده آهوی صحرا بزرگ / برو تیز تر گشته دندان گرگ

پی گور چون زهره گاو سست / گوزن از بیابان ره کوه جست

ز نوزادن آهوان بره / جهان در جهان یکیک آهو بره

جهاندار با صید و با رود و جام / همی کرد منزل بمنزل خرام

چو گل هیچ یکروزه ماه نو / بخلخال یک هفتگی شد گرو
زبرکار آن حلقه برکرد سر / که خواندش ابرو خلخال زر
بجیلان در آمد بکردار ابر / بدانسان که در بیشه آید هزبر
هر آتشکده کامد آنجا بدست / چو یخ سرد کردش بر آتش پرست
چو بشکست بر هیربد پشت را / بر انداخت آیین زردشت را
ز گیلان برون شد در آمد بری / با فکندن دشمن افکند پی
بر آتش پرستان سیاست نمود / بر آورد از ان دوده یکباره دود
چو دشمن خبر یافت کامد پلنگ / بسوراخ در شد چو روباه لنگ
به آوازکی در خراسان گریخت / وزان قایم ری بقایم بریخت
چو دانست خسرو که در خیم او / گریزان شد از فر و دیهیم او
گراز گریزنده را پی گرفت / شبیخون زد و راه بر وی گرفت
چنان تیزرو شد که در تاختش / بزخمی سر از ملک پرداختش
چو بدخواه را در گل آگنده کرد / پراکنده کارش پراکنده کرد
همانجا که بدخواه را کشته بود / بنزدیک صحرا یکی پشته بود
بشکرانهٔ دولت تن درست / بران پشته بنیادی افکند چست
بهرای کنجش چو بد رام کرد / به پهلو زبانش مهری نام کرد

چو گنجینهٔ آن بنا برکشید / بشهر نشابور لشکر کشید
دو بهره جهان زادران شهر یافت / هواخواه خود را یکی بهر یافت
دگر بهره زو طبل دارا زدند / دم دوستیش آشکارا زدند
ز دارا ملک رایتی داشتند / ملک زیر آن رایت انگاشتند
چنان رایتی را بناموس شاه / برانگیختندی بناموس گاه
سکندر بسی پای در کین فشرد / ز کس مهر دارا نشایست برد
همان دید چاره در ان داوری / که یاران خود را کند یاوری
ز نوبتگهٔ خود بفرهنگ و رای / کند رایت دیگر آنجا بپای
وزان رایت آنچ مقصود شاه / که رایت ز رایت بود کینه خواه
چو دانست کان شهر دارا پرست / بجهد سکندر نیاید بدست
خصومت گران گشته در خاک بست / هنوز آن خصومت در ان خاک هست
خصومت گهی ساخت تا نیم سور / که از سازگاری شد آن شهر دور
چو زد لشکر کینه با تیزرو / ز ملک نشابور شد سوی مرو
بکشت آتش هیربد خانه را / وز آتش پراکند پروانه را
ببلخ آمد و آتش زردهشت / بطوفان شمشیر چون آب کشت

۲۸۸

بهار دل‌افروز در بلخ بود | کز او تازه گل را دهن تلخ بود
پری پیکرانی در او چون نگار | صنم خانهایی چو خرم بهار
در و بیش از اندازه دینار و گنج | نهاده بهر گوشه بی دسترنج
زده موبدش نعل زرین بر آب | شده نام آن خانه آذرگشسب
چو چیره وبدان گنجدان دست یافت | مغانرا ز جام مغان دست یافت
بهشت صنم خانه بی حور کرد | ز دوزخ پرستنده را دور کرد
بپرداخت آن گنج دیرینه را | وزو داد مرهم بهی سینه را
بگرد خراسان برآمد تمام | بهر شهری آورد لختی مقام
بمغز خراسان درافکند جوش | خراسانیان را بمالید گوش
بهر ناحیت کرد مرکب روان | که یاریگرش بود بخت جوان
خراسان و کرمان و غزنین و غور | بپیمود هر یک بسم ستور
بهر شهر کامد شادی فراز | ~~گران سنگ بودی ز گنجینه باز~~
جهان گشتنش گرچه با رنج بود | همه راه او گنج بر گنج بود
زمین را ز گنجی بپرداختی | گذشتی و در خاک بگذاشتی
زری کادمی را کند بیمناک | چه در صلب آتش چه در ناف خاک

خلایق که زر در زمین می‌نهند | بر او قفل و بند آهنین می‌نهند
چو باد آمد و خاکشان را ربود | بزر بر زدن قفل آهن چه سود
بیا ساقی آن زر بگداخته | که کوکرد سرخست از او ساخته
بمن ده که تا زو دوایی کنم | مس خویش را کیمیایی کنم

رفتن اسکندر بهندوستان

فرس خوشترک ران که صحرا خوشست | عنان پر مکش بارگی دلکشست
به نیکوترین نام ازین جای زشت | بباید شدن سوی باغ بهشت
بباید بر این خاک نهادن دل | که زو گنج قارون فرو شد بگل
ره رستگاری درافکندگیست | که خورشید جمع از پراکندگیست
همی تا بود راه پرنیشتر | در او سود بازارگان بیشتر
در آن گنج خانه که زر یافتند | ره از اژدها پرخطر یافتند
چو ایمن شود ره ز خونخوارگان | در او کم بود سود بازارگان
همان چرب کورد شیرین گذار | چنین چربی انگیخت از مغز کار
که چون شه بغزنین درآمد ز بلخ | بیکسو شد از آب دریای تلخ

چو پای گنه در ای جنگ آوری | به آرد میانه درنگ آوری

زبس سر که بر آستان آمدش | تمنای هندوستان آمدش
درین شغل بازیگران رای زد | که دولت مرا بوسه بر پای زد
همه ملک ایران مرا شد تمام | بهندوستان داد خواهم لگام
چو من سر سوی کید هندو نهم | ازو کینه و کید یکسو نهم
گر آید بخدمت چو دیگر کسان | نباشم برو جز عنایت رسان
وگر با من او در سر آرد ستیز | من و گردن کید و شمشیر تیز
ز پهلو به پهلو بگردانمش | نشینند بجایی که بنشانمش
چو مرکب سوی راه دور آورم | سر تیغ بر فرق فور آورم
چو از فور فوران ربایم کلاه | سوی خان خانان گرایم سپاه
وزانجا شوم سوی چاج و طراز | زمین را نوردم بیک ترکتاز
دلیران لشکر بزرگان بزم | پذیرا شدند اندران رای و عزم
بروزی که نیک اختری یار بود | نمودار دولت پدیدار بود
سکندر برافراخت سر بر سپهر | روان کرد مرکب چو رخشنده مهر
زغزنین درآمد بهندوستان | ره از موکبش گشته چون بوستان
بران شد که در مغز تاب آورد | سوی کید هندو شتاب آورد

زدیوان فرو شست عنوان گنج
که نامش برآمد بدیوان رنج

بتاراج ملکش درآید چو میغ | دهد ملک او را بتاراج و تیغ
دگر ره بفرمان فرزانگان | نکرد آنچه آید ز دیوانگان
جریده یکی قاصدی تیزگام | فرستاد و دادش بهندو پیام
که گر جنگ رایی برون کش سپاه | که اینک رسیدم چو ابر سیاه
وگر بر پرستش میان بسته | چنان دان که از تیغ من رسته
سر نرگس آنگه درآید ز خواب | که ریزد برو ابر بارنده آب
گل آنگه عماری درآرد بباغ | که خورشید را گرم گردد دماغ
بجوشم بجوشد جهان از شکوه | بجنبم بجنبد همه دشت و کوه
بجای نخسبد عقاب دلیر | که آبی توان هشتن او را بزیر
گر انجا سر از موی انگیخت | بدینجا سر از موی آویخت
وگر هست کوه شما تیغ دار | کند تیغ من کوه را غار غار
گرم هست بر خوبرویان شتاب | نخواه از من روشن‌تر آفتاب
جواهر نجویم درین مرز و بوم | کزین مایه بسیار دارم ز روم
بهند آمدن تیغ هندی بدست | کباب ترم باید از پیل مست
مخور عبرهٔ هندی یاد من | که هندی تر از تست پولاد من

چو سر بایدت سر متاب از خراج / وگرنه نه سر باد تو ماند نه تاج

فرستاده آمد بدرگاه کید / سخن در هم افکند چون دام صید

فرو گفت با او سخنهای تیز / که از آن تراز آتش رستخیز

چو کید آنچنان آتش تیز دید / از او رستگاری بپرهیز دید

که خوابی در آن داوری دیده بود / ز تعبیر آن خواب ترسیده بود

دگر کز جهانگیری شهریار / خبر داشت کو را سپهرست یار

که در کینه با شاه دارا چه کرد / ز خط جنبش تا بخارا چه کرد

نه رای آمدش روی از او تافتن / ز فرمان سوی فتنه بشتافتن

ندانست کو را در آن تاب تیغ / چگونه ز خود بازدارد ستیز

بخواهش نمودن زبان برگشاد / بسی آفرین شاه را کرد یاد

که چون در جهان اوست هشیارتر / جهانداری او را سزاوارتر

همش پایهٔ تخت بر ماه باد / هم آزرم را سوی او راه باد

نبودست جز مهر او کار من / سبب چیست کاید به پیکار من

اگر گنج خواهد فدا سازمش / گر افسر هم از سر بیندازمش

گر او نازشش آرد من آرم نیاز / مگر گردد از بنده خشنود باز

ز مولایی و چاکری نگذرم / سکندر خداوند و من چاکرم

اگر پیل دارد بجان هم خوشم / بدندان گرفته بخدمت کشم

وگر بازگونه بود داوری / که شه پیل دارد بکین آوری

ز پرخاش او پیش گیرم رحیل / ببیند ارزم این دبه در پای پیل

چو من سر بگردانم از رزم او / شود باطل از عزم من عزم او

وگر بنده را او فرستد براه / سپارم بدو گنج و تخت و کلاه

وگر رای دارد که کم گیردم / بیایم چه در دشمکم گیردم

گر آرد سپه پای من لنگ نیست / دگر سو گریزم جهان تنگ نیست

بلی گر کند عهد با من نخست / بشرطی که آن عهد باشد درست

که نارد بمن غدر و غارتگری / وزین در بیک سو نهد داوری

دهم چار چیزش که بی پنجم است / بنوباوه نو بر از انجم است

یکی دختر خود فرستم بشاه / چه دختر که تابنده خورشید و ماه

دوم نوشش جامی ز یاقوت ناب / کزو کم نگردد بخوردن شراب

سیوم فیلسوفی نهانی گشای / که باشد بر از فلک رهنمای

چهارم طبیبی خردمند چست / که نالند کاو را کند تن درست

پزشکی

بدین تحفه شه را شوم حق شناس　　اگر شه پذیرد پذیرم سپاس
فرستاده بپذرفت کین هر چهار　　اگر تحفه سازی بر شهریار
درین کشورت شاه نامی کند　　بپیوند خویشت گرامی کند
ز نام آوران بر کشد نام تو　　نتابد سر از جستن کام تو
چو هندو ملک دید کان پاک مغز　　ندادش درین کار در پای لغز
ز پیران هندو یکی نامدار　　فرستاد با قاصد شهریار
بدین شرط پیمانی انگیخته　　سخن چرب و شیرین بر آمیخته
فرستادگان بازگشتند شاد　　همان قاصد پیر هندو نژاد
سوی درگه شهریار آمدند　　در آن باغ چون گل ببار آمدند
چو هندو سراپردهٔ شاه دید　　همه خیمه بر خیمهٔ ماه دید
در آمد زمین را ستارک برفت　　پیامی که آورد با شاه گفت
چو پیشینه پیغامها گفته شد　　سخن راند از آنها که پذرفته شد
صفت کرد از آن چار پیکر بشاه　　که کس را نبود آنچنان دستگاه
دل شه در آن آرزو جوش یافت　　طلب خشم کرد آنچه در گوش یافت
بغزی که آن تحفه آرد بچنگ　　نبود ارش تابش زمانی درنگ

پس آنگاه با هندوی نرم گوی　　به سوگند و پیمان شد آزرم جوی
بلیناس پس را بآدکر مهتران　　فرستاد و بر بسته گنجی گران
یکی نامه کالماس و اموم کرد　　همه هندر را هندوی روم کرد
نوشتار سکندر بکید دلیر　　ز تندی اژدهای غرنده شیر
فریبندگیها درو بی شمار　　که آید نو پسند کار ابکار
بسی شرط بر عذر و آزرم او　　بر انگیخته با دل گرم او
چو نامه نویس این وثیقت نوشت　　مثالی بکافور و عنبر سرشت
بلیناس با کاردانان روم　　سوی کید رفتند از آن مرز و بوم
چو دانای رومی در آن ترکتاز　　بلشکرگه هندو آمد فراز
دل کید هندو پر از نور یافت　　ز کیدی که هندو کند دور یافت
پرستش نمودش به آیین شاه　　که صاحب کمر بود و صاحب کلاه
ببوسید پس نامه را پیش برد　　کلید خزینه بهندو سپرد
فرو خواند نامه دبیر دلیر　　که از هیبت افتاد گردون بزیر
چنین بود در نامهٔ شاه روم　　بلفظی کزو گشت خارا چو موم
پس از نام دارندهٔ مهر و ماه　　که اندیشه را سوی او نیست راه

نامه نوشتن سکندر بکید ملک هندوان

خداوند فرمان و فرمان بران … فرستندهٔ وحی پیغمبران

ز فرمان او زیر چرخ کبود … بسی داد بر نیک نامان درود

سخن رانده آنگه که ای پهلوان … که پشتت قوی باد و بختت جوان

بدان بود رایم که عزم آورم … بکوپال با پیل رزم آورم

نمایم بگیتی یکی دست برد … که گردد ز پولاد من کوه خرد

بهندوستان در زنم آتشی … نمانم دران بوم گردنکشی

کمند افگنم بر سر زنده پیل … ز خون تیغ رویین بر آرم ز نیل

همان خاک او را بخون تر کنم … همان باد را خاک بر سر کنم

چو تو روی در آشتی داشتی … عنان بر نه پیچیدم از آشتی

به شیرین سخنهای جان پرورت … خداوند بودم شدم چاکرت

دلم را ابر مهاره بر زدی … بجادو زبانی گره در زدی

جهان کن که این عهد نیکو نمای … دران آب تا دیر ماند بجای

گر آن چاره گوهر فرستی بمن … کنم با تو عهدی درین انجمن

که گر هفت کشور شود پر سپاه … نگردد ز ملک تو مویی تباه

به هر نیک و بد با تو یاری کنم … برین گفتها استواری کنم

فرستاده را نامه چون کید خواند … درود فرستنده بر وی رساند

ز افسون و افسانهٔ دلنواز … دُر جادویی‌ها برو کرد باز

ز کید فسونهای جادوی او … شده کید یکباره هندوی او

شنیدم که هندوی جادو بسیست … نخواندم که جادوی هندو کسیست

چو لختی سخن راند بر جای خویش … ره آورد آورده آورد پیش

دل کید هندو بر آمد ز جای … جهانجوی را شد پرستش نمای

بسی کرد بر شهریار آفرین … که بی او مبادا سپهر برین

فرستاده کارد انزا نوا … زمان خواست یک هفته و کار ساخت

چو شد هفته و کار شد ساخته … بسنجیده از کار پرداخته

بفرمان بری شاه را سجده برد … پذیرفتها را بقاصد سپرد

جز آن چاره پیرایه ارجمند … گرانمایه‌های دگر دلپسند

ز گنج زر و زیور و لعل و دُر … بسی پشت پیلان ز گنجینه پُر

ز پولاد هندی بسی بارها … ز عود و ز عنبر بخروارها

چو کوی روانه چهل زنده پیل … که زنگ بشستی از افشان رود نیل

سپه پیل سفید از پی تخت گاه … کز ایشان شدی روز دشمن سیاه

بلیناس را نیز گنجی تمام
هم از مشک پخته هم از عود خام

پری دخت را در یکی مهد عود
که مهد فلک بردی او را سجود

روان کرد با اینچنین گنجها
بسی برده بر هر یکی رنجها

بلیناس ازینسان زر و زیوری
که بودند هر یک بهر کشوری

بنزد جهان داور خویش برد
جهان داوری بین که چون پیش برد

چو شه دید گنجی فرستاده را
چنان آرزوی خدا داده را

بدان گنجها آنچنان شاد شد
که گنجینهٔ روشش از یاد شد

فکند آزمایش بران چار چیز
چنان بود کو گفت و زان بیش نیز

چو در آب جام جهانتاب دید
ز یک شربتش خلق سیراب دید

چو با فیلسوف آمد اندر سخن
خبر یافت از کارهای کهن

چو نوبت بدان گنج پنهان رسید
ز هندوستان چینی آمد پدید

ازان خوبتر دید کاندازه گیر
صفتهای او را کند دلپذیر

گلی دید خوشبوی نادیده گرد
بهاری نیازرده از باد سرد

پری پیکری چون بت آراسته
پری و بت از هندوان خاسته

دهن تنگ و سر گرد و ابرو فراخ
رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ

بشیرینی از گل شکر نوشتر
بنرمی ز گل نازک آغوشتر

گره بر گره چین زلفش چو دام
همه چینیان چین او را غلام

چو آهو بچین مشک پرورده بود
قرنفل بهندوستان خورده بود

ز گیسو که زنجیری از مشک ناب
فرو هشته چون ابری از آفتاب

ازان مشک بر آب گل ریخته
نه از سنبله سنبل آویخته

بران گونهٔ گندمین رنگ او
چو مشک سیه خال چون سنگ او

نموده جو از گندم مشک سای
نه چون جو فروشان گندم نمای

مهی ترک رخسار هندو سرشت
ز هندوستان داده شه را بهشت

نه هندو که ترک خطایی بنام
به دزدیدن دل چو هندو تمام

شکرخنده راست چون نیشکر
لطیف و خوش و سبز و شیرین و تر

نگاری بدین خوبی و دلکشی
بگو هم آبی و هم آتشی

چو شه دید در پیش باز آمدش
عروسی چنان دلنواز آمدش

به آیین اسحق فرخ نیا
کزو یافت چشم خرد توتیا

طراز عروسی برو بست شاه
پس آنگه منش را برو بود راه

بزرگ اسپهدار هندوستان
بساطی برآراست چون بوستان

جواهر بخروار و دیبا بتخت | پلنگینه خرگاه و زرینه تخت
ز تاج مرصع بیاقوت و لعل | ز تازی سمندان فولاد نعل
ز جام زمرد ز خوان عقیق | از آن هر یکی در جواهر غریق
ز چینی غلامان حلقه بگوش | ز رومی کنیزان زربفت پوش
از آن بیش کارد کسی در ضمیر | فرستاد و شد کید منت پذیر
جهان خسرو اسکندر فیلقوس | زنیوشد آن ماه پیکر عروس
برآسود کالحق بتی نغز بود | همه مغز پالوده او مغز بود
چو انگشت بر صحن پالوده راند | ز پالوده انگشتش آلوده ماند
نسفته دری ناشکفته گلی | همایی بر و فتنه چون بلبلی
گل از غنچه خندید و در سفته شد | سخن بین که در پرده چون گفته شد
جهاندار چون از جهان کام یافت | در آن جنبش از دولت آرام یافت
فرستاد از آموزگاران کسی | باصطخر و کرد استواری بسی
نوشت آن سخنها که بودش مراد | ز پیروزی مرز مشکین سواد
که کار آنچنان شد بهندوستان | که باشد مراد دل دوستان
ز کین خواهی کید پرداختم | چو شد دوست با دوست در ساختم

ز قنوج خواهم شدن سوی فور | خدا یار بادم درین راه دور
ندانم کز آنجا چه پیش آیدم | مگر کار بر کام خویش آیدم
تو ای نایب ما بهر مرز و بوم | ز دریای چین تا بدریای روم
جهان را به پیروزی آوازه ده | ز ما مژده خرمی تازه ده
سپاهی و شهری و برنا و پیر | که از ملک ما هستشان ناگزیر
دل هر یکی را ز ما شاد کن | دعا خواه و دانش ده و داد کن
نوشت اینچنین نامه از مهتری | فرستاد پیکی بهر کشوری
عروس گرانمایه را نیز کار | برآراست تا شد بیونان دیار
سپه دادش از استواران خویش | جهان استواری ز حد کرد بیش
بپایین آن مهد پیرایه سنج | فرستاد چندین شتروار گنج
دگر گنج را در زمین کرد جای | نمونش نگه داشت بار هنمای
بهر پسته دانا وثیقت نوشت | که از دانش و داد بودش سرشت
خبر دادش از جمله نیک و بد | ز فیروزی نیکخواهان خود
بفارغ دلی چون برآسود شاه | سوی فوریان زد در بارگاه
ره و رسم شاهی چنان تازه کرد | که هندوستان را پرآوازه کرد

بداد و دوشش در جهان پی سپرد | بدین دست برد از جهان دست برد
می نوشش بسوزد بر باد کی | چو شاهان این دور بر باد می

بیا ساقی آن آب چون ارغوان | که زو پیر فرتوت گردد جوان
بمن ده که تا زو جوانی کنم | گل زرد را ارغوانی کنم

آمدن اسکندر از هند بملک چین

سعادت بیاری بنمود باز | نوازندهٔ ساز بنواخت ساز
سخن را گذارش بجایی رسید | سخن گو به امیدواری رسید
گذارش کنان تیز کن مغز را | گذارش ده این نامهٔ نغز را
نبرده جهاندار فرخ نبرد | خبر ده که با فور فوران چه کرد
گزارندهٔ حرف بر حسب حال | ز پرده چنین مینماید خیال
که چون شاه فارغ شد از کار کید | گهی رای می کرد و گه رای صید
روان کرد لشکر بتاراج فور | ز فیروزیش کرد یکباره دور
چو شه تیغ را بر کشید از نیام | بد اندیش را سر در آمد بدام
همه ملک و مالش بتاراج داد | سرش را بشمشیر خود تاج داد

چو افتاده شد خصم در پای او | بدیگر کسی داده شد جای او
وز آنجا برفتن علم بر فروخت | که آن خاک با باد پایان نساخت
سه چیز است کان در سه آرامگاه | بود هر سه کم عمر و گردد تباه
بهندوستان اسب و در فارس پیل | چنین گر به زیغسان نیابد دلیل
جهاندار چون دید کان آب و خاک | ز پوینده اسپان بر آرد هلاک
ز هندوستان شد بتبت زمین | ز تبت در آمد باقصای چین
چو بر اوج تبت رسید افسرش | بخنده در آمد همه لشکرش
بپرسید کین خنده از بهر چیست | بجایی که بر خود بباید گریست
نمودند کین زعفران گونه خاک | کند بی سبب مرد را خنده ناک
عجب ماند شه زان بهشتی سواد | که چون آورد خندهٔ بی مراد
بدشواری راه بر خشک و تر | همی برد منزل بمنزل بسر
ره از خون جنبندگان خشک دید | همه دشت پر نافهٔ مشک دید
چو دید آهوی دشت را نافه دار | بفرمود کاهو کند کس شکار
بهر جا که لشکر گذر داشتی | بخروارها نافه بر داشتی
چو طی بیابان چین در نوشت | به آبادی آمد ز ویرانه دشت

چو مینا چراگاهی آمد پدید | که از خرمی سر بمینو کشید
بهر پنج گامی در آن مرغزار | روانه شده چشمهٔ خوشگوار
هوای خوش و بیشهای فراخ | درختان بارآور و سبز شاخ
روان آب در سبزهٔ انجوزد | چو سیماب در پیکر لاجورد
گیاهای نو رسته از قطرهٔ دُر | چو بر شاخ مینا برآموده دُر
پی آهو از چشمه انگیخته | چو بر تیغها نافها ریخته
سُم گور زیر سبزه خارید جای | چو بر سبز دیبا خط مشک سای
سوادی که در وی سیاهی نبود | وگر بود جز پشت ماهی نبود
سکندر چو دید آن سواد بهی | ز سودای هندوستان شد تهی
در آب و چراگاه آن مرحله | بفرمود کردن ستوران یله
یکی هفته از خرمی یافت بهر | برآسود با پهلوانان دهر
دگر هفته روز پسندیده جست | که زو فال فیروزی آمد درست
بفرمود تا کوس بنواختند | از آن مرحله سوی چین تاختند
دهل زن چو شد بر دهل خشمناک | برآورد فریاد از باد و خاک
چو آیینهٔ چینی آمد بدید | سکندر سپه را سوی چین کشید

نشستند بر تازی تیزهوش | همه خاره خفتان پولادپوش
هوایی خوش و راه بی خار بود | وگر بود خار انگبین دار بود
ز شیرین گیاهای کوه و دره | شکر یافته شیر آهوبره
بر آن صیدگه چون گذر کرد شاه | معنبر شد از گرد او صیدگاه
هر آهو که با داغ او زاده بود | ز نافه گشی نافش افتاده بود
گوزنی که زو روی بر خاک داشت | بچشمش جهان چشم تریاک داشت
جهانجوی می‌شد چو غرنده شیر | جهنده هژبر شکاری بزیر
شکار افکنان در بیابان چین | بپرداخت از گور و آهو زمین
حریر زمین زیر سم ستور | شده گور چشم از بسی چشم گور
بمقراضهٔ تیر پهلوشکاف | بسی آهو افکنده با نافه ناف
ادیم گوزنان سرین تا ببر | ز پیکان زر گشته چون کان زر
کمان شهنشه کمین ساخته | گوزنی بهر تیری انداخته
بنقاشی نوک تیر خدنگ | تهی کرده صحرای چین را ز رنگ
بنخچیر کردن در آن صیدگاه | یکی روز تا شب بسر برد شاه
چو ترک حصاری ز کار اوفتاد | عروس جهان در حصار اوفتاد

ز سودای شب چو هندو زنی | شده جو زنان کرده هر برزنی
شهنشه فرود آمد از بارگی | سپاه لشکرش نیز یکبارگی
بتدبیر آسایش آورد رای | بجنبید تا روز مرغی ز جای
چو خاتون یغما بخلخال زر | ز خرگاه خلخ بر آورد سر
جهانی چو هندو بدود اکنی | چو یغما و خلخ شد از روشنی
ز کوس شهنشه بر آمد خروش | بیغما و خلخ در افتاد جوش
شه عالم آهنج گیتی نورد | در ان خاک یکماه کرد آبخورد
طویله زدند آخر انگیختند | بسبزه خوران بر علف ریختند
خبر شد بخاقان که صحرا و کوه | شد از نعل پولادپوشان ستوه
در آمد یکی سیل از ایران زمین | که نه چین گذارد نه خاقان چین
شتابنده سیلی که بر کوه و دشت | ز طوفان پیشینه خواهد گذشت
نهنگ کش زمین را ثریا کند | هلاک نهنگان دریا کند
سیاه اژدهایی که در پیچ بوم | نیامد چو او تند شیری ز روم
جنش داغ بر روز فرمان اوست | سیه پوشی زنگ از افغان اوست
بدادار رسانید تاراج را | ز شاهان هند و ستد تاج را

چو شد فارغ از غارت غوریان | کمر بست بر کین فغفوریان
گر آن ژرف دریا در آید ز جای | نذارد در ان داوری کوه پای
بترسید خاقان و زد رای بس | که بود از چنان دشمنی جای ترس
بهر مرزبانی خط از خون نبشت | که در مرز ما خاک با خون سرشت
ز شاه خطا تا بشاه ختن | فرستاد و ترتیب کرد انجمن
سپاه سپیجاب و فرغانه را | دگر مرزداران فرزانه را
ز خرخیز و از چاچ و از کاشغر | بسی پهلوان خواند با زین زر
چو عقد سپه بر هم آموده شد | دل و جان خاقان بر آسوده شد
بکوه رونده در آورد پای | چو پولاد کوهی روان شد ز جای
دو منزل کم و بیش نزدیک شاه | طویله فرو بست و زد بارگاه
شب و روز ترسیدی از شهریار | که با وی چه شب بازی آرد بکار
نهان رفته جاسوس را از جهت | که تا حال او باز گوید درست
خبر دادش آن مرد پنهان پژوه | که شاهیست با شوکت و با شکوه
دها و دهش دارد و مردمی | سروشیست در سیرت آدمی
خردمند و آهسته و تیزهوش | بخلوت سخن گو بزحمت خموش

لبش در سخن موج طوفان زند / همه رای با فیلسوفان زند

ببندد بر پیران کند کارها / جوانان برد سوی پیکارها

پناهش به ایزد به بیگاه و گاه / نیفتد به بد مرد ایزد پناه

چو در زین کشد سرو آزاد را / براسبی که پیل افکند باد را

هم آورد او گر بود زنده پیل / کم از قطره باشد بدریای نیل

پس و پیش خنجر جهاند چو مار / چپ و راست آتش فزند چون شرار

ملوکان که افسر نشان داشتند / جهان زاهل لشکر کشان داشتند

جز او نیست در لشکرش تیغ زن / زنی لشکر آرای لشکر شکن

نیندیشد از هیچ خونخوارهٔ / مگر از ضعیفی و بیچارهٔ

فراخ افکند بارگه را بساط / باندازه خندد چو یابد نشاط

نه بیند ز تعظیم خود در کسی / چو بیند نوازش نماید بسی

خزینت بخشیدن گوهرش / طویله بود دادن استرش

بخواهندگان گر کسی زر دهد / بجای زر او شهر و کشور دهد

مرادی که آرد دلش در شمار / دهد روزگارش بکم روزگار

چو خاقان خبر یافت زان بخردی / شکوهید ازان فرهٔ ایزدی

به سنگ و سکونت برآرد نفس / نکوشد به تعجیل در خون کس

ستم را زبان عدل اسوده ازو / خدا راضی و خلق خشنود ازو

نیارد ز کس جز بنیکی بیاد / نگردد باندوه کس نیز شاد

ندیدم کسی کو برو دست برد / نه مردانه کوز بیمش نمرد

نگه تیرش از جبههٔ آرش است / که از نوک او خاره با خارش است

چو شمشیر گیرد بود چون درخش / چو تیغ برکف آرد شود گنج بخش

چو نقد سخن در عیار آورد / همه مغز حکمت بکار آورد

سخن بشنود تا نباشد درست / نگیرد پذیرفتهٔ خویش سست

بهر جایگه رونق انگیز کار / بجز در شبستان و جز در شکار

بنخجیر کردن ندارد درنگ / شکیبا بود چون رسد وقت جنگ

جهان ایمن از دانش و داد او / نمک بر ملک زاد بر زاد او

بمیدان سر شهسواران بود / بمستی به از هوشیاران بود

چو خندد خیالی غریب آیدش / چو طیبه کند بوی طیب آیدش

فراوان شکسته و اندک سخن / گه راستی راست چون سرو بن

سیاست کند چون شود کینه ور / ببخشاید آنگه که یابد ظفر

۳۰۸

به آزرم خسرو دلش نرم شد | بسیچش بدیدار او گرم شد
براندیشه جنگ بربست راه | بهانه طلب کرد بر صلح شاه
بشاه جهان قصه برداشتند | که ترکان چین رایت افراشتند
شهنشه مثل زد که نخچیر خام | بپای خود آن به که آید بدام
اگر با من او هم نبردی کند | نه مردی که آزاد مردی کند
مرا او شمار اسب کوتاه کرد | بما بر ره دور کوتاه کرد
چنان آرمش چین در ابروی تنگ | که در چین بگرید بر و خاره سنگ
سپیده دمان کز سپهر کبود | رسانید خورشید شه را درود
دبیر عطارد منش را نشاند | که بر مشتری زهره دانه فشاند
یکی نامه درخواست آراسته | فروزان تر از ماه ناکاسته
سخن ساخته در گذارش دو نیم | یکی نیم زا امید و دیگر ز بیم
دبیر قلم زن قلم برگرفت | نخستین سخن زآفرین درگرفت

نامه نوشتن سکندر بخاقان چین

جهان آفریننده را کرد یاد | که بی یاد او آفرینش مباد
خدایی که امید و آرام ازوست | دل مرد جوینده را کام ازوست
به بیچارگی چاره کار ماست | در آب و در آتش نگهدار ماست
چو بخشش کند ره نماید بگنج | چو بخشایش آرد رهاند ز رنج
جهان را نبود از بنه هیچ ساز | بفرمان او نقش بست این طراز
گزیده کسی کو بفرمان اوست | بر او آفرین کآفرین خوان اوست
چو کلک از سر نامه پرداخته | سخن از زبان شه انداخته
که این نامه زاسکندر چیره دست | بخاقان که باد اسکندر پرست
بفرمان دارای چرخ کبود | زما باد بر جان خاقان درود
چنان داند آن خسرو تاج بخش | که ما چون درین بوم راندیم رخش
نه بر جنگ از ایران زمین آمدیم | بمهمان جیپال چین آمدیم
بدان دل که از راه فرمان بری | کند میهمان را پرستش گری
بشهر شما گر بلند آفتاب | ز مشرق کند سوی مغرب شتاب
من آن آفتابم که اینک ز راه | ز مشرق بمغرب کشیدم سپاه
سیه تا سپیدی گرفتم بتیغ | بدادم بخواهندگان بی دریغ
ز هند و حبش عزم چین ساختم | ز مغرب بمشرق زمین تاختم

مشرق بمغرب

زبالایی گه آفتاب بلند / سوی جلوه گاهش رساندم کمند

بهندوستان کاشتم مشک بید / بکارم بچین یاسمین سپید

اگر ترسی از پیچ دوران من / بپیچان سر از خط و فرمان من

وگر پیچی از امر من رای و هوش / بپیچاندت چرخ گردنده گوش

بجای میاور که این تند شیر / بنخجیر گوران درآید دلیر

بگردان پی شیر ازین بوستان / مده پیل را یاد هندوستان

بلا بر سر خود فرود آورند / که بر یاد مستان سرود آورند

ببین تا ز شمشیر من روز جنگ / چه دریای خون شد بصحرای زنگ

چگونه ز دارا فشاندم غرور / چه کردم بجای فر و مایه فور

دگر خسرو از ابه نیروی بخت / بسر چون درآوردم از تاج و تخت

گرایدون که آید فریدون بمن / گرفتار گردد چو ایدون بمن

بهر مرز و بومی که من تاختم / زبیگانه آن خانه پرداختم

کسی کو مرا نیکخواهی نمود / زمن هیچ بدخواهی او را نبود

چو دادم کسی را بخود زینهار / نگشتم بر آن گفته زینهار خوار

زبانم چو بر عهد شد رهنمون / نبردم سر از عهد و پیمان برون

٢١٢

بیغما و چین رزان نیارم نشست / که یغمای و چینی آرم بدست

مرا خود بسی دُر دریای است / غلامان چینی و یغمای است

چه داری تو ای ترک چینی دماغ / که بر باد صرصر گشایی چراغ

بجای فرستادن نزل و گنج / چرا با هنر بران شدی گنجه سنج

فرود آمدن چیست بر طرف راه / چو سد سکندر کشیدن سپاه

اگر قصد پیکار ما ساختی / بخوردی بر آتش بر انداختی

وگر پیش اقبال باز آمدی / بگا عذر اگر عذر ساز آمدی

خبر ده مرا تا بدانم شمار / که در سبله مار هست یا مهره مار

سپاه از صبوری بجوش آمدند / ز تقصیر من در خروش آمدند

هژبران آهوی چین دیده اند / کم آهوی فربه چنین دیده اند

بریدند زنجیر شیران من / دلیرند بر خون دلیران من

سر تیر و منقار پیکان تیز / کند از شغب جبه را ریز ریز

غلامان ترکم چو گیرند شست / ز تیری رسد لشکری را شکست

اگر خیره ترک دلیران بود / سم آماج این شست گیران بود

ز پیوند آزرم چون بگذرم / مبادا بر آب از بر کس آبی خورم

سنانم چنان اژدها را خورد | که طوفان آتش کیا را خورد
چو تیرم کذر بر دلیران کند | نشانه ز پهلوی شیران کند
کرم ژرف دریا بود هم نبرد | ز دریا برآرم بشمشیر کرد
وکر کوه باشد بجوشانمش | به پیکان آهن بپوشانمش
بهم پنجه پیل را بشکنم | شه پیلتن بلک پیل افکنم
سرین خوردن کور دشت کوزن | ندارد بر شیر درنده وزن
چو شاهین بحری درآید بکار | دهد ماهیان را ز مرغان شکار
شما ما میانید بی پا و چنگ | مرا اژدهای دمان چون نهنگ
سکان نیز کان استخوان مخورند | بدندان چون تیغ مان مخورند
بهر جا که نیروی من پی فشرد | مرا بود پیروزی و دست برد
چو کین آوری کین ستانی کنم | سوی مهربان مهربانی کنم
اکر کوه سخت باید و کر نهنگ | ز دریای من هر دو آید بچنگ
ندیدی مکر تیغم انگیخته | نهنگی و کوهی برو ریخته
من آن کنج و آن اژدها پیکرم | که زهرست و پازهر در ساغرم
برد تو از کنج و ز اژدها | خبر ده بمن تا چه آرد بها

کرآیی تنت در پرند آورم | وکرنه سرت زیر بند آورم
درشتی و نرمی نمودم ترا | برین هر دو قول آزمودم ترا
اکر پای خاکی سکنی بردرم | چو خورشید از خاک چین بکذرم
وکرنه دراندازم از راه کین | همه خاک چین را بدریای چین
چو نامه بخوانی نسازی درنک | نمایی بمن صورت صلح و جنک
تغافل نسازی که سیلاب تیز | بجوشست در ابر سیلاب ریز
زبان دان یکی مرد مردم شناس | طلب کرد کو کس ندارد هراس
فرستاد تا نامه نغز برد | بمهر سکندر بخاقان سپرد
چو خاقان فرو خواند عنوان شاه | فرو خواست افتادن از اوج کاه
از ان هیبتش در دل آمد هراس | که زیرک منش بود و هیبت شناس
دو پیکر خیالی درو بست راه | که بر رشته رغم یا شوم نزد شاه
دو رنکی در اندیشه تاب آورد | سر چاره کز زیر خواب آورد
بیا ساقی آن باده چون کلاب | برافشان بمن تا درآیم ز خواب

کلابی که آب جکر باید وست
دوای همه درد سر باد وست

سگالش کردن خاقان چین در جواب اسکندر

رقیبی منا خیز و در پیش کن / تو شو نیز و اندیشهٔ خویش کن

ز تشویش خاطر جدا کن مرا / باندیشهٔ خود رها کن مرا

ندارم سر گفت و گوی کسی / مرا گفت و گو هست با خود بسی

گر آید خریداری از دور دست / که با کان گوهر شود هم نشست

تماشای گنج نظامی کند / بزرم سخن شادکامی کند

بگو خواجه خانه در خانه نیست / وگر هست محتاج بیگانه نیست

خطا گفتم ای پی خجسته رقیب / که شد دشمنی با غریبان غریب

در ما بروی کسی در مبند / که بر بستن در بود ناپسند

چو ما را سخن نام دریا نهاد / در ما چو دریا بباید گشاد

در خانه بگشای و آبی بزن / چو خیمه در خرابی بزن

ز ما کن که آیند جویند کان / به پیوند در شاه گویند کان

که فردا که رخ در نقاب آورم / ز کیله به کیلان شتاب آورم

بسا کس که آید خریدار من / نیابد رهی سوی دیدار من

مگر نقشی از کلک صورتگری / نگاریده پیوند بهر دفتری

سخن بین که زود دور چون تازه ام / کجا بودم ادهم کجا رانده ام

گذارندهٔ گنج آراسته / جواهر چنین داد از آن خواسته

که چون وارث ملک افراسیاب / سر از چین برآورد چون آفتاب

خبر یافت کامد در این مرز و بوم / دمنده چنان اژدهای ز روم

همان نامهٔ شاه برخوانده بود / در آن کار حیران فرو مانده بود

باندیشهٔ پاک و رای درست / سر رشتهٔ کار خود باز جست

نخستین چنان دید رایش صواب / که میثاق شه را نویسد جواب

بفرمود تا کاغذ و کلک و ساز / نویسندهٔ چینی آرد فراز

جوابی نویسد سزاوار شاه / سخن را در و پایه دارد نگاه

زبان قلم دست چابک دبیر / پراگند مشک سیه بر حریر

سخنهای پروردهٔ دلفریب / که در مغز مردم نماید شکیب

خطابی که امیدواری دهد / عتابی که بر صلح یاری دهد

فسونی که بندد ره جنگ را / فریبی که نرمی دهد سنگ را

زبان بندهای چو پیکان تیز / دری در تواضع دری در ستیز

طراز سر نامه بود از نخست / بنامی کزو نامها شد درست

خداوند بی یار و یاور همه / بخود زنده و زنده دار همه

جهان آفرین ایزد کارساز / توانا کن و ناتوانان نواز

علم برکش روشنان سپهر / قلم درکش دیو تاریک چهر

روش بخش پرگار جنبش پذیر / سکونت ده نقطه جای گیر

پدید آور هرچه آمد پدید / رساننده هرچه خواهد رسید

ز گویا و خاموش و هشیار و مست / کسی را برابر او نیست دست

بجز بندگی ناید از هیچکس / خداوندی مطلق او راست بس

پس از آفرین جهان آفرین / کزو شد پدید آسمان و زمین

سخن رانده در نوازش شهریار / که باد آفرین بر تو از کردگار

ز هر شاه کامد جهان را پدید / بدست تو داد آفرینش کلید

ز دریا بدریا تو کردی نشست / بر ایران و توران ترا بود دست

ز پرگار مغرب چو پرداختی / علم بر خط مشرق انداختی

گرفتی جهان جمله بالا و زیر / هنوزت نشد دل ز پیکار سیر

عنان باز کش کاژدها بر درست / فسانه درازست و شب کوتهست

سکندر تویی شاه ایران و روم / منم کارفرمای این مرز و بوم

ترا هست چون من بسی حلقه گوش / یکی دیگرت من بتنبلی مکوش

من و تو ز خاکیم و خاک از زمی / همان به که خاکی بود آدمی

چو قطره بدریا در انداختند / دگر قطره زو باز نشناختند

حضور تو در صوب این سنگلاخ / دیار مرا نعمتی شد فراخ

بهر نعمتی مرد ایزد شناس / فزونتر کند پیش ایزد سپاس

چو ایزد بمن نعمتی بر فزود / سپاس ایزدم چون نباید نمود

کنم تا زیم شکر ایزد بسیج / گزین به ندارد خردمند هیچ

شنیدم ز چندین خداوندرا / که هرجا که آری تو لشکر فراز

فرستی تنی چند از اهل بوم / ببازارگانی بدان مرز و بوم

بدان تا خرند آنچه باید خورد / طعامی که پیش آید از گرم و سرد

بسوزند و ریزند یکسر بچاه / ندارند تعظیم نعمت نگاه

ذخیره چو زان شهر کردی تهی / تو چون اژدهایی سر آنجا نهی

ستانی ز بی برگی آن بوم را / چو آتش که عاجز کند موم را

من از بهر آن آمدم پیش باز / که گردانم از شهر خویش آن نیاز

اگرچه بزرق و فسون ساختن / نشاید ز چین توشه پرداختن

ولیک آشتی به که پرخاش و جنگ | که این داغ و درد آرد آن آب و رنگ
مکن گرچه چینیان را خراب | که افتد ترا نیز کشتی در آب
قوی دل مشو گرچه دست قویست | که حکم خدا برتر از خسرویست
خردمند را نیست کز رای تیز | کند با خداوند قوت ستیز
بکار آمدت عالمی از خرد | بحکم تو هر کاری از نیک و بد
کسی کو کسی را نیاید بکار | شمارنده زو برنگیرد شمار
به اصل از جهان پادشاهی تراست | که فرمان و فر الهی تراست
همه چیز را اصل باید درست | که باشد خلل در بناهای سست
زر از نقره کردن عقیق از بلور | رسانیدن میوه باشد بزور
کند شوقه سیب را خانه رس | ولی خوش نیاید بدندان کس
ترا ایزد از بهر عدل آفرید | ستم ناید از شاه عادل پدید
ستمکار کاهل مکن یاوری | که پرسند روزیت ازین داوری
نکورای را چون رای بد کند | خرابی در آبادی خود کند
چو گردد جهان گاه گاه از نورد | بگرمای گرم و به سرمای سرد
در آن گرم و سردی سلامت بجوی | که گردانند از عادت خویش روی

۳۲۰

رسیدن اسکندر ازخاقان جواب بمشورت و آمدن بلشکرگاه سکندر

چنان به که هر فصلی از فصل سال | بخاصیت خود نماید خصال
ربیع از ربیعی نماید سرشت | تموز از تموز آورد سرنوشت
هر آنچه او بگردد ز تدبیر کار | بگردد بر او گردش روزگار
سکندر با انصاف نام آور است | وگرنه ز ما هر یک اسکندر است
مپندار کز من نیاید نبرد | بر آرم که جنبش از کوه گرد
چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج | ز هندوستان آورندم خراج
هزبر ژیان اژدها در آرم بزیر | زنم طاق خرپشته بر پشت شیر
ولیکن به شاهی و نام آوری | نیم با تو در جستن داوری
گر از بهر آن کردی این ترکتاز | که چون بندگان پیشت آرم نماز
بدرگاه تو سر نهم بر زمین | نه من حیله کشور خدایان چنین
بهر آرزو کاوری در قیاس | بفرمان پذیری پذیرم سپاس
درین داوری هیچ پیغاره نیست | ز مهمان پرستی مرا چاره نیست
جوابی چنین خوب خاطر نواز | بقاصد سپردند تا رفت باز
چو بر خواند پاسخ شه شیرزور | شکیبنده تر شد سپهبد نه کور
سپهدار چین از شبیخون شاه | نبود ایمن از شام تا صبحگاه

بروزی که از روزنها آفتاب | تهی جلوه تر بود بر خاک و آب
سپهدار چین از سر هوش و رای | سگالش گری کرد با رهنمای
جهاندیده‌ای بود دستور او | جهان روشن از رای پرنور او
چنانی که خاقان برانداختی | بفرمان او کار آن ساختی
دران کار ازان کاردان رای جست | که در کار با داشت رایی درست
اگر حرب سازم مخالف قویست | به تارک برش تاج پیروزیست
وگر در ستیزش مدارا کنم | زبونی بخلق آشکارا کنم
ندانم که مقصود این شهریار | چه بود از گذر کردن این دیار
بخاقان چنین گفت فرخ وزیر | که هست از نصیحت ترا ناگزیر
براندیشم از تندی رای تو | که تندی شود کارفرمای تو
بگنج و بلشکر غرور آیدت | زبون گشتن از کار دور آیدت
جهانداری آمد چنین زورمند | در دوستی را برو در مبند
بهر جا که آمد ولایت گرفت | نشاید درین کار ماندن شگفت
چه پنداشتی کار بازیست این | همه نکته کارسازیست این
بدین گونه کار خدایی بود | خصومت خدای آزمایی بود

نشاید زدن تیغ با آفتاب | نه البرز را کرد شاید خراب
پذیره شو ار نی سپهر بلند | بدولت گرایان درآرد گزند
نه اقبال را شاید انداختن | نه با مقبلان دشمنی ساختن
میاویز در مقبل نیکبخت | که افکندن مقبلان هست سخت
بیک نیمه کم و بیش با او مساز | که یکسانه اینجا نماند دراز
چو مقبل کمر بست پیش آرزش | نشاید طپانچه زدن بر درفش
درستی بود زخمها را ز خون | ولی زخمگه موی نارد برون
دران کوشش کین اژدهای سیاه | به آزرم یابد درین بوم راه
بچینی در آن روز نوزین رسید | که آن اژدها بر در چین رسید
مپندار کز گنبد لاجورد | رسد جامه‌ای بی کبودی بمرد
نوای جهان خارج آهنگی است | خلل در بریشم نه در چنگی است
درین پرده گر ساز کاری کنی | هم آهنگ را به که یاری کنی
طرف دار چین چون دران داوری | نکوشش ندید از فلک یاوری
ازان کارها کاختیار آمدش | پرستش گری در شمار آمدش
بران عزم شد کاورد سر براه | برهم رسولان شود نزد شاه

به پیوند جانداری شاه را … همان سرفرازان درگاه را

سحرگه که زورق کش آفتاب … ز ساحل درافکند زورق بر آب

سپهدار چین شهریار ختن … رسولی برآراست از خویشتن

بلشکرگه شاه عالم شتافت … بدان گونه کان راز کس در نیافت

چو آمد بدرگاه شاهنشهی … از آن آمدن یافت شاه آگهی

که خاقان رسولی فرستاده است … بدین مبارک نگفتن درست

بفرمود خسرو که بارش دهند … بجای رسولان نوازش دهند

بیامد پیام آور سرفراز … پرستش کنان برد شه را نماز

بفرمود شه تا نشیند بجای … سخنهای فرموده آرد بجای

بفرمان شه آن سخنگوی مرد … نشست و نشاننده را سجده کرد

زمانی شد و دیده برهم نزد … ز نیک و بد خویشتن دم نزد

ز پرگار آن حلقه مدهوش ماند … در آن حلقه چون نقطه خاموش ماند

اشارت چنان آمد از شهریار … که پیغامی از نیک داری بیار

نه روی پوشیده در زیر میغ … بگو هر زبانی درآمد چو تیغ

کز آمد شد شاه ایران و روم … برومند بادا همه مرز و بوم

ز چین تا دگر بارهٔ اقصای چین … بفرمان او باد یکسر زمین

جهان بی در و بارگاهش مباد … سریر جهان بی پناهش مباد

نهفته سخنهاست در بار من … گران در گهر است گفتار من

فرستندهٔ من چنان دید رای … که خالی کند شه ز بیگانه جای

نباشد کس از خاصگان پیش او … جز او کآفرین باد بر کیش او

اگر یک تن آنجا بود در نهفت … نباید ترا راز پوشیده گفت

شه از خلوتی آنچنان خواستن … شکوهید در خلوت آراستن

بفرمود کز زر یکی ناپسند … نهادند بر پای سرو بلند

همان ساعدش را بزرین کمر … کشیدند در زیر زنجیر زر

سرای آنکه از خلق پرداختند … همان خاصگان سوی در تاختند

ملک ماند خالی بر آن جای خویش … نهاده یکی تیغ الماس پیش

فرستاده را گفت خالیست جای … نهفته سخن را گره برگشای

بفرمان شه مرد پوشیده راز … ز راز نهفته گره کرد باز

چو برقع ز روی زره برگرفت … سرآغاز آن از دعا درگرفت

که تا سبزه رویینده باشد بباغ … گل سرخ تابد چو روشن چراغ

رخت باد چون گل برافروخته | جهان از تو سرسبزی آموخته
نگین فلک زیر نام تو باد | همه کار دولت بکام تو باد
برانم که گوینده را شهریار | شناسد نیایش نیاید بکار
گر از راز پوشیده آگاه نیست | به از راستی پیش او راه نیست
من آن قاصدم خود فرستاده‌ام | گر از پیش کافکندی افتاده‌ام
منم شاه خاقان سپهدار چین | که در خدمت شاه بوسم زمین
سکندر ز گستاخی کار او | پسندیده‌تر شد بازار او
بتندی بر او بانگ برزد درشت | که پیدا بود روی دیبا ز پشت
شناسم من از باز گنجشک را | جهان از جگر نافهٔ مشک را
ولیکن نگه دارم آزرم و آب | ز پوشیده کان برفکندی نقاب
چه گستاخ رویی بر آن داشتت | که پرده پوشیده بگذاشتت
چه بی هیبتی دیدی از شاه روم | که پولاد را نرم دانی چو موم
نترسیدی از زور بازوی من | که خاک افکنی در ترازوی من
گوزن جوان گرچه باشد دلیر | عنان به که برتابد از راه شیر
جوابش چنین داد خاقان چین | که ای در خور صد هزار آفرین

۳۲۷

بدین بارگه زان گرفتم پناه | که بی زینهاری ندیدم ز شاه
چو من ناگرفته در آیم ز در | نبرد مرا هیچ بدخواه سر
ز من چون دل شاه رنجور نیست | جوانمردی از شاه هم دور نیست
مرا نیم شمشیر چندان بود | که شمشیر من تیز دندان بود
چو من با سکندر ندارم ستیز | کجا دارم اندیشهٔ تیغ تیز
دگر کان جنایت نکردم نخست | که بر من گرفتاری آید درست
تو آورده‌ای سوی من تاختن | مرا با تو کو فرصت کین ساختن
خصومت کسی برگرفتم ز راه | بدین اعتماد آمدم نزد شاه
چو من مهربانی نمایم بسی | سر مهربانان نبرد کسی
وگر نیز کردم گناهی بزرگ | غریبی بود عذرخواهی بزرگ
نوازنده‌تر زان شد انصاف شاه | که رحمت کند خاصه بر بی‌گناه
پناهنده را سر نیارد به بند | ز زنهاریان دور دارد گزند
اگر من بدین بارگاه آمدم | بدستوری عدل شاه آمدم
که شاه جهان دادگر داور است | خدایش بهر کار ازان یاور است
از آن چرب گفتار شیرین زبان | گره برگشاد از دل مرزبان

بدو گفت نیک آمدی شاد باش / چو بخت از گرفتاری آزاد باش

حساب تو زین آمدن بر چه بود / چو گستاخی آمد بباید غنود

پناهنده گفت ای پناه جهان / ندارم ز تو حاجت خود نهان

بدان آمدم سوی درگاه تو / که بپسنم رضای تو و راه تو

گزین آمدن شاه را کام چیست / درین جنبش آغاز و انجام چیست

گرم دست رس باشد از روزگار / کنم بر غرض شاه را کامکار

گر آن کام نگشاید از دست من / همان تیر دور افتد از شست من

زمین را ببوسم بخواهش گری / مگر دور گردد شه از داوری

چو من جان ندارم ز خنجر دریغ / چه باید زدن جنگ در تیر و تیغ

گهر چون به آسانی آید بچنگ / بسختی چه باید تراشید سنگ

مرادی که در صلح گردد تمام / چه باید سوی جنگ دادن لگام

اگر تخت چین خواهی و تاج فور / ز فرمان نبینیت این بنده دور

وگر بگذری از محابای من / ببخشی بمن جای آبای من

پذیرنده مهر نامت شوم / درم ناخریده غلامت شوم

زیانی ندارد که در ملک شاه / زیاده شود بنده نیکخواه

بچین بر قبا بسته چین مباش / قبای ترا گو یکی چین مباش

ز جعد غلامان کشور بها / بکن بر چو من بنده چینی رها

گرفتار چین کی بود روی شاه / ز چین دور به طاق ابروی شاه

شهنشاه گفت ای پسندیده رای / سخنها که پرسیدی آرم بجای

سپه زان کشیدم باقصای چین / که آرم بکف ملک توران زمین

بد اندیش را سر در آرم بخاک / کنم گیتی از کیش بیگانه پاک

بفرمان پذیری بهر کشوری / نشانم جداگانه فرمان بری

چو تو بی شبیخون شمشیر من / نهادی بتسلیم سر زیر من

سرت را سریر بلندی دهم / ز تاج خودت بهره مندی دهم

نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت / نگیرم درین کار با تو سخت

ولیکن بشرطی که از ملک خویش / کنی هفت ساله مرا دخل پیش

چو آری بمن عبرهٔ هفت سال / دگر عبرها بر تو باشد حلال

نیوشنده فرهنگ را ساز داد / جواب پسندیده را باز داد

که چون خواهد از من خداوند تاج / بعمری چنین هفت ساله خراج

چنان به که پاداش ملکم دهد / خط عمر تا هفت سالم دهد

جهانجوی را پاسخ نغز او / پسند آمد و گرم شد مغز او

بدو گفت شش ساله دخل دیار / بپا مزد تو دادم ای هوشیار

چو دیدم ترا زیرک و هوشمند / بیک ساله دخل از تو کردم پسند

چو سالار ترکان ز سالار دهر / بدان خرمی گشت پیروز بهر

ببوک مژه خاک درگاه رفت / پس از رفتن خاک با شاه گفت

که شه گرچه گفتار خود در بجای / بیارد که نیروش باد از خدای

مرا بر چنین زینهاری نخست / خطی باید از دست چیره درست

که چون من کشم دخل یکساله پیش / شهم برنگیرد از جای خویش

بتعویذ بازو کنم خط شاه / ز بهر سر خویش دارم نگاه

دهم خط بخون نیز مر شاه را / که جز بر وفا نسپرم راه را

بدین عهدشان رفت پیمان بسی / که در بی وفایی نکوشد کسی

بجویند کین تازه دارند مهر / مگر کز روش باز ماند سپهر

بفرمود شه تا رقیبان بار / کنند آن فرو بسته را آشکار

ز بند زرش پایه برتر نهند / بتارک برش تاج گوهر نهند

چو شد کار خاقان ز قیصر بساز / بلشکرگه خویش برگشت باز

چو سلطان شب چتر بر سر گرفت / سواد جهان رنگ عنبر گرفت

ستاره چنان گنجی اندر فشاند / که مهر زمین گاو بر گنج راند

سکندر منش کرد بر باده تیز / زمی کرد یاقوت را جرعه ریز

نشست انگه از شام تا صبحدم / روان کرد بر یاد جم جام جم

ز چنگ ریخته برکند خواب را / فراموش کرده تن و تاب را

دل از کار دشمن شده بی هراس / نه با زار لشکر نه پروای پاس

صبوحی ملوکانه تا صبح راند / همی داشت شب زنده تا شب نماند

چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت / جهان گشت با طاق یاقوت جفت

درآمد ز در دیده بانی بگاه / که غافل چرا گشت یکباره شاه

رسید آنک از دور خاقان چین / بدانسان که لرزد ز نیروش زمین

جهان در جهان لشکر آراسته / ز بوق و دهل بانگ برخاسته

ز بس زنده پیلان که آز رزد راه / شده گرد بر روی خورشید و ماه

سپاهی که گر باز جویی بسی / نیابی بیکجای چندان کسی

همه آلت جنگ بر داشته / چو دریایی از آهن انباشته

نشسته ملک بر یکی زنده پیل / زمانا بدو نیست بیش از دو میل

چو زین شعبده یافت شاه آگهی
فرود آمد از تخت شاهنشهی

نشست از بر بارهٔ ره نورد
برآراست لشکر بر سم نبرد

ببرخاش خاقان کمر بست چست
که بشکست پیمان او را درست

بفرمود تا کاس رویین زدند
به ابرو در از چینیان چین زدند

برآراست لشکر چو کوه بلند
بشمشیر و گرز و کمان و کمند

سرآهنگ تا ساقه از تیر و تیغ
برآورد کوهی ز دریا بمیغ

چو خاقان خبر یافت از کار او
که آمد سکندر به پیکار او

برون آمد از موکب قلبگاه
باواز گفتا کدامست شاه

بگویید کآرد عنان سوی من
نداند نهان روی از روی من

سکندر چو آواز چینی شنید
قبای کژاگین به بر در کشید

بنغزین ترکان زبان بر گشاد
که بی فتنه ترکی ز مادر نزاد

برون راند پیل افکن خویش را
رخ افکند پیل بداندیش را

ز چینی بجز چین ابرو مخواه
ندارند پیمان مردم نگاه

سخن راست گفتند پیشینیان
که عهد و وفا نیست در چینیان

همه تنگ چشمی پسندیده اند
فراخی بچشم کسان دیده اند

هراسان شود ماهی از بانگ تیز

دگرسان پس از آنچنان آشتی
ره خشمناکی چه بر داشتی

از آن دوستی جستن اول چه بود
وزین دشمنی کردن آخر چه سود

مرا دل یکی بود و پیمان یکی
درستی فراوان و قول اندکی

خبر نه که مهر شما کین بود
دل ترک چین پر خم و چین بود

اگر ترک چینی وفا داشتی
جهان زیر چین قبا داشتی

مرا بسته عهد کردی چو دیو
ببد عهدی اکنون برآری غریو

اگر کوه پولاد شد پیکرت
وگر خیل یأجوج شد لشکرت

نجنبید ز یأجوج پولادخای
سکندر چو سد سکندر ز جای

تذروی که بر روی سر آید زمان
بنخچیر شاهینش آید گمان

ملخ چون پر سرخ را ساز داد
بگنجشک خطی بخون باز داد

اگر سر گرایی ربایم کلاه
وگر پوزش آری پذیرم گناه

سپهدار چین گفت کای شهریار
نه پیچیده ام گردن از زینهار

جهان تنگ خواهم که بودم بتخت
بسوگند محکم به پیمان درست

چو گشتم پذیرای فرمان تو
نه بندم کمر جز به پیمان تو

ازین جنبش آن بود مقصود من
که خوشبو کنی مجمر از عود من

بدانی که با من چنین دستگاه
گر بر چرخ و انجم کشیدم سپاه

نباشم چنان عاجز و زور کور / که بر گردم از جنگ بی دست زور

بدین ساز و لشکر که بینی چو کوه / ز جوشنده دریا نیایم ستوه

ولیکن ترا بخت یاری گرست / زمینت رهی و آسمان چاکرست

ستیزندگی با خداوند بخت / ستیزنده را اسیر برد در درخت

فلک میکند شاه را یاوری / مرا کی بود با فلک داوری

چو گفت این فرود آمد از پشت پیل / سوی مصر شه رفت چون رود نیل

چو شه دیدکان خسرو عذر ساز / پیاده بنزدیک او شد فراز

بهرامکی مرکبش در کشید / ز سر تا کفل زیر زر ناپدید

چو بر بارگی کامرانیش داد / بهم پهلوی پهلوانیش داد

جز آن شرح کرد از بسیار چیز / رها کرد آن دخل یکساله نیز

دو لشکر یکی شد در آن بهن جای / دو لشکر شکن را یکی گشت رای

سلاح از تن و خوی ز رخ ریختند / بداد و ستد در هم آمیختند

سپهدار چین مردم آن دیار / فرستاد نزلی سوی شهریار

که درگه نشینان شه را تمام / کفایت شد آن نزل در صبح و شام

همی بود در رود و می وجاشان / جهان نزد یکدیگر آرامشان

چو از می بنخجیر پرداختند / بیک جای نخجیر می ساختند

بخوردند با یکدگر باده‌ها / به آزادی از خود سر آزاده‌ها

بیا ساقی آن می که جان پرورست / بمن ده که چون جان مرا در خورست

مگر نو کند عمر پژمرده را / بجوش آرد این خون افسرده را

مناظره کردن چینیان با رومیان در صنعت صورتگری

یکی روز خرم تر از نوبهار / گزیده ترین روزی از روزگار

بمهمان شه بود خاقان چین / دو خورشید با یکدگر همنشین

ز روم و ز ایران و از چین و زنگ / سماطینه صفها بر آورده تنگ

بمی مجلس و چهره آراسته / ز روی جهان گرد برخاسته

در آن خرمیهای با ناز و نوش / رسیده بلب موج گوهر فروش

سخن می شد از کار کار آگهان / که زیرکتران کیستند از جهان

زمین خیز هر کشور از هر جهت / بهر کشور از پیشها بهرهست

یکی گفت نیرنگ و افسونگری / ز هندوستان خیزد ار بنگری

یکی گفت بر روم شوریده بخت / ز بابل رسد جادوییهای سخت

یکی گفت کاید گه اتفاق / سرود از خراسان و رود از عراق

نمودند هر یک بگفتار خویش | نموداری از نقش پرکار خویش
بر آن شد سرانجام کار اتفاق | که سازند طاقی چو ابروی طاق
میان دو ابروی طاق بلند | حجابی فرود آورد نقشبند
برین گوشه رومی کند دستکار | بدان گوشه چینی نگارد نگار
نه بینند پرایش یکدگر | مگر مدتی دعوی آید بسر
چو زان کار کردند پرداخته | حجاب از میان کرده انداخته
به بینند کز هر دو پیکر کدام | نوآیین تر آید چو گردد تمام
نشستند صورتگران در نهفت | دران جفته طاق چون طاق جفت
بکم مدتی از کار پرداختند | حجاب از دو پیکر برانداختند
یکی بود پیکر دو ارژنگ را | تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را
عجب ماند ازان کار نظارگی | بعبرت فرو ماند یکبارگی
که چون کرده اند این دو صورت نگار | دو ارژنگ را ابر یکی جان گزار
میان دو پرکار بنشست شاه | دران و درین کرد نیکو نگاه
نه بشناخت از یکدگر بازشان | نه پی برد بر پردهٔ رازشان
بسی راز آن در نظر باز جست | نشد صورت حال بر وی درست

بلی در میانه یکی فرق بود | که این می پذیرفت و آن می نمود
چو فرزانه دید آن دو بتخانه را | بدیع آمد آن نقش فرزانه را
درستی طلب کرد و چندان شتافت | کزان نقش سررشته را بازیافت
بفرمود تا رومیان تاختند | حجابی دگر در میان ساختند
چو آمد حجابی میان دو کاخ | یکی تنگ دل شد یکی دل فراخ
رقمهای رومی نشد زاب و رنگ | بر آیینهٔ چینی افتاد زنگ
چو شد صفحهٔ چینیان بی نگار | شگفتی فرو ماند ازان شهریار
دگر ره حجاب از میان برکشید | همان پیکر اول آمد پدید
بدانست کان طاق افروخته | بصیقل رقم دارد اندوخته
دران وقت کان شغل می ساختند | میانه حجابی برانداختند
بصورتگری بود رومی بپای | بصیقل همی کرد چینی سرای
هر آن نقش کان صفحه گیرنده شد | به آیینه اش این سو پذیرنده شد
بر آن رفت فتوی دران داوری | که هست از بصر هر دو را یاوری
نداند چو رومی کسی نقش بست | که صیقل نبود چینی چیره دست
شنیدم که مانی بصورتگری | ز ری سوی چین شد به پیغمبری

از و چینیان چون خبر یافتند / بران راه پیشینه بشتافتند
درخشنده حوضی ز بلّور ناب / بران راه بستند چون حوض آب
گزارنده نقشهای کلک دبیر / برانگیخت موجی از آن آبگیر
چو آبی که بادش کند بیقرار / شکن بر شکن میرود چون نگار
همان سبزه کو بر لب حوض رست / به سبزی بران حوض بستند چست
چو مانی رسید از بیابان دور / دلی داشت از تشنگی ناصبور
سوی حوض شد تشنه تنها فراز / سر کوزهٔ خشک بگشاد باز
چو زد کوزه بر حوضهٔ سنگ بست / سفالی بد آن کوزه حالی شکست
بدانست مانی که در راه او / بد آن حوضهٔ چینیان چاه او
برآورد کلکی به آیین و زیب / رقم زد بران حوض مانی فریب
نگارید از آن کلک فرمان پذیر / سگی مرده بر روی آن آبگیر
درو کرم جوشیده بیش از قیاس / که تا تشنه را در دل آید هراس
بدان تا چو تشنه در آن حوض آب / سگ مرده بیند نیارد شتاب
چو در خاک چین آن خبر گشت فاش / که مانی در آن آب زد دورباش
زبس جادوییهای فرهنگ او / بدو بگرویدند از آن رنگ او

٣٤٨

رسیدن اسکندر از حد شرق به حد شمال و دیدن یاجوج

ببین تا دگر باره چون ساختم / سخن را کجا سر برافراختم
جهاندار با شاه چین چند روز / برخشنده می‌بود رامش فروز
زمان تا زمان مهرشان می‌فزود / همان راستین را جهان می‌ستود
بدو گفت روزی که دارم بسیج / کزم پیش ناید ز فلک پای پیچ
که گردم سوی کشور خویش باز / ز چین سوی روم آورم ترکتاز
جوابش چنین داد خاقان چین / که ملک تو شد هفت کشور زمین
به اقبال هر جا که خواهی خرام / تویی قبله هر جا که سازی مقام
کجا مرکب شه کند تاختن / زمانه کمان بند کی ساختن
ز فرهنگ خاقان و تدبیر رایش / عجب ماند شه در وفاداریش
به سالار چین هر زمان بزم شاه / فروزنده‌تر شد ز خورشید و ماه
کمر بست خاقان به فرمان بری / بگوش اندرون حلقهٔ چاکری
به آیین خود نزل شه می‌رساند / بدان مهر خود در آیینه می‌رساند
اگرچه فلک داشت بالاترش / زمان تا زمان بود مولاترش
چو پایه دهد مرد را شهریار / نباید که برگیرد از خود شمار
به بالاترین پایه پستی کند / همان دعوی زیردستی کند

شه آن کرد با چینیان از شرف | که باران نیسان کند با صدف
ز پوشیدنیهای بغداد و روم | که بود آن گرامی در آن مرز و بوم
بشاهان چین دستگاهی نبود | که در قدرت هیچ شاهی نبود
ز بس خسروی خوان که در چین نهاد | ز بی‌شاهی چینیان چین گشاد
بچین در نماند از خلایق کسی | که خزی نپوشید یا اطلسی
چو بنمود شاه از سر نیکوی | بدان تنگ چشمان فراخ ابروی
چو ابروی شه بود پیوندشان | بجان و سر شاه سوگندشان
بیا ساقی آزاد کن گردنم | سرشک قدح ریز در دامنم
سرشکی که از صرف پالودگی | فروشوید از دامن آلودگی

مهمانی کردن خاقان اسکندر را

بکن ترکی ای ترک چینی نگار | بیا ساعتی چین در ابرو میار
دلم را بدلداریی شاد کن | ز بند غم امروزم آزاد کن
اگر دخل خاقان چین آن تست | بکن خرج چون روز یاران تست
بخور چیزی از مال و چیزی بده | ز بهر کسان نیز چیزی بنه

مخور جمله ترسم که دیر استی | بپیرانه سر بد بود نیستی
در خرج چندان نخود در مبند | که گردی ز نا خوردگی دردمند
چنان نیز یکسر مپرداز گنج | که آیی ز بیهوده خواری برنج
باندازه کن برانداز خویش | که باشد میانه نه اندک نه بیش
چو رشته ز سوزن فراتر کشی | بسا چشم سوزن که در سر کشی
سخن را گذارش گر نقش بند | چنین نقش بر زد بچینی پرند
کز آوازهٔ شه جهان گشت پر | که چین را بر آمود دامن بدر
شب و روز خاقان در آن گرد صرف | که شه را دهد پایمردی شگرف
ملوکانه مهمانی سازدش | جهان در پیم مرکب اندازدش
کشد پیشکشهای شاهانه پیش | باندازهٔ پایهٔ کار خویش
یکی روز کرد از جهان اختیار | فروزنده چون طالع شهریار
بر آراست بزمی چو روشن بهشت | که دندان شیران در آن شیر هشت
چنان از می و میوهٔ خوشگوار | بر آراست مهمانی شاهوار
که هیچ آرزویی بعالم نبود | که یکیک بر آن خوان فراهم نبود
گذشت از خورشهای چینی سرشت | که رضوان ندید آنچنان در بهشت

ز شکر بسی پخته حلوای نغز / ببادام شیرینش آگنده مغز
طرائف نه زانسان که دنیا پرست / یکی آورد زان بعمری بدست
جواهر بچندان که جوهرشناس / کند نیم آنرا ابا بالی قیاس
چو شد خانهٔ گنج پرداخته / بدان گونه مهمانیی ساخته
شه ترک با شهرگان دیار / بخواهشگری شد بر شهریار
زمین داد بوسه به آیین خویش / فزود از زمین بوس او قدر خویش
نیایش کنان گفت کای تخت شاه / کند بر سر بخت این بنده راه
سرش را به افسر گرامی کند / بدین سرفرازیش نامی کند
پذیرفت شه خواهش گرم او / برفتن نگه داشت آزرم او
شه و لشکر شه بیکبارگی / بدان خوان شدند از سر بارگی
زمین از سر گنج بگشاد بند / روا رو بر آمد بچرخ بلند
سکندر چو بر خوان خاقان رسید / پی خضر بر آب حیوان رسید
یکی تخت زر دید چون آفتاب / درو چشمه در چو دریای آب
بشادی بران تخت زرین نشست / ز کافور و عنبر ترنجی بدست
جهانجوی فغفور بر دست راست / بخدمت کمر بست و بر پای خاست

۲۴۲

نوازش کنانش ملک پیش خواند / ملک وار بر کرسی زر نشاند
دگر تاجداران بفرمان شاه / بزانو نشستند در پیشگاه
بفرمود خاقان که آرند خورد / ز خوانهای زرین شود خاک زرد
فرو ریخت شاهانه برگی فراخ / چو برگ رز از برگ ریزان شاخ
بهشتی صفت هرچه درخواستند / بران مایده خوان برآراستند
چو خوردند هر گونه خوردها / نمودند با باده ناوردها
نشسته برامش ز هر کشوری / غریب اوستادی و رامشگری
نواساز خنیاگران شگرف / بقانون و آوازان در آورده (زبانی برآورده حرف حرف)
بریشم نوازان سغدی سرود / بگردون برآورده آواز رود
سرایندگان ره پهلوی / بسی داده اندر آن نوا را نوی
ز نی و نائیان ارغنون زن بسی / که بردند هوش از دل هر کسی
کمر بسته رومی و چینی بهم / برآورده از روم و از چین علم
در گنج بگشاد چیپال چین / بپرداخت از گنج قارون زمین
نخست از جواهر در آمد بکار / ز دراعه و درع گوهر نگار
ز بلور تابنده چون آفتاب / یکی دست مجلس بتری چو آب

زد سای چینی بخروارها | هم از مشک چین باوی انبارها

طبقهای کافور چینی پرند | گرانمایه شمشیر با تیر چند

تکاور سمندان جنگی خرام | همه تازه پیکر همه تیزگام

یکی کاروان جمله شاهین و باز | بغاز و کلنک افکنی تیزتاز

چهل پیل با تخت و برگستوان | بلند و قوی مغز و سخت استخوان

غلامان لشکرشکن خیل خیل | کنیزان که در پرده آرند میل

چو نزلی چنین پیش مهمان کشید | جز این پیشکشها فراوان کشید

خرامنده خنگی وشش دم سیاه | تکاورتر از باد در صبحگاه

رونده یکی تخت شاهنشهی | نشیننده از پویه بی آگهی

سبق برده از آهوان در شتاب | بگرمی چو آتش بنرمی چو آب

بصحرا ز مرغان سبک خیزتر | بدریا در از ماهیان تیزتر

به انگیزش از آسمان کم نبود | صبا مرد میدان او هم نبود

چنان رفت و آمد به آوردگاه | که وا ماند از و وهم در نیمه راه

فرس را رخ افکنده در قعر شور | فکنده فرس پیل را وقت زور

چو وهم از همه سوی مطلق خرام | چو اندیشه در وقت رفتن تمام

سمندی نکوپی سمندر فشی | سمندر فشی نه سکندر کشی

شکاری یکی مرغ شوریده سر | ز خواب شب فتنه شوریده تر

چو دوران درآمد شدن تیز بال | شدن چون جنوب آمدن چون شمال

عقابین پولاد در چنگ او | عقابان سیه جامه زآهنگ او

بسی خون کرو کرده در گردنش | عقابین چنگ عقاب افکنش

جگرسای سیمرغ در تاختن | شکارش همه کرگدن ساختن

غضبناک و خونریز و گستاخ چشم | خدای آفرینش ز بیداد و خشم

طغانشاه مرغان و طغرل بنام | بسلطانی اندر چو طغرل تمام

کنیزی سیه چشم پاکیزه روی | گل اندام و شکرلب و مشک موی

تنی چون بهشتی برآراسته | فریبی بصد آرزو خواسته

خرامنده ماهی چو سرو بلند | مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند

برو غبغبی کآب از و می چکید | بر آتش بر آب معلق که دید

رخش بر بنفشه گل انداخته | بنفشه نگهبان گل ساخته

سهی سرو محتاج بالای او | شکر بنده و شهد مولای او

کمربسته زلف او مشک ناب | که زلفش کمربست بر آفتاب

سخن گوی شهدی شکرپاره‌ای / بشهد و شکر پرستکاره‌ای
بلورین تن و قاقمین پشت او / بشکل دم قاقم انگشت او
ز سیمین زنخ گوی انگیخته / بر او طوقی از غبغب آویخته
بدان طوق و گوی آن بت مهرجوی / ز مه طوق برده ز خورشید گوی
ز ابرو کمان کرده و ز غمزه تیر / به تیر و کمان کرده صد دل اسیر
چو می خوردی از لطف اندام وی / ز حلقش پدید آمدی رنگ می
هزار آفرین بر چنان دایه‌ای / که پرورد از آنسان گرانمایه‌ای
نزد بر کس از تنگ چشمی نظر / ز چشمش دهانش بسی تنگ‌تر
تو گفتی که خود نیست او را دهان / همان نام او نیست اندر جهان
رساننده تحفه ارجمند / بتعریف آن تحفه شد سربلند
که این مرغ و این بارگی وین کنیز / عزیزند بر شاه باد اعزیز
نه کس بر چنین خنگ چنگی نشست / نه مرغ چنین آید آسان بدست
بگفتن چه حاجت که هنگام کار / هنرهای خود در اکند آشکار
کنیزی بدین چهره هم خوارست / که در خوبرویی کسش یار نیست
سه خصلت درو ما در آورد است / که آنرا چهارم نیاید بدست

347

یکی خوب رویی و زیبندگی / که هست آیتی در فریبندگی
دوم زورمندی که وقت نبرد / نه پیچد عنان از مردان مرد
سه دیگر خوش آوازی بانگ رود / که از زهره خوشتر سراید سرود
چو آواز خود بر کشد زیر و زار / بخسپد به آواز او مرغ و مار
جهانجوی را زان دلارام جفت / خوش آوازی و خوبی آمد در
حدیث دلیری و مردانگی / نپذرفت و بود آن ز فرزانگی
سمن نازک و خار محکم بود / که مرد انگی در زنان کم بود
زن ار سیمتن یا که رویین تنست / ز مردی چه لافد که زن هم زنست
اگر ماهی از سنگ خارا بود / شکار نهنگان دریا بود
ز کاغذ نشاید سپر ساختن / پس آنگه به آب اندر انداختن
بپذرفتش حلقه در گوش کرد / چو بپذرفت نامش فراموش کرد
چو آن پیشکشها پذیرفت شاه / شد از خوان خاقان سوی خوابگاه
سحرگه که طاوس مشرق خرام / برون زد سر از طاق فیروزه فام
دگر باره شه باده بر کف نهاد / بر آرامش در بارگه بر گشاد
بسر برد روزی دو در رود و می / دگر باره شد مرکبش تیزپی

بازگشتن سکندر

سوی بازگشتن بسیجید کار | بکردند کشتی چون روزگار
پری چهره ترکی که خاقان چین | بشه داد تا داردش نازنین
از آنجا که شه را نیامد پسند | چو سایه پس پرده شد شهربند
برافروخت آن ماه چون آفتاب | فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب
بزندان سرای کنیزان شاه | همی بود چون سایه در زیر چاه
یکی روز کین چرخ چوکان پرست | ز شب بازی آورد گوی بدست
سکندر که از خسروان گوی برد | عنان را بچوکانی خود سپرد
درآمد بطیاره کوه کن | فرس پیل بالا و شه پیلتن
علم برکشیدند گردنکشان | پدید آمد از روز محشر نشان
ز لشکر که عرضش سه فرسنگ بود | بیابان بنخجیر بر تنگ بود
ز صحرای چین تا بدریای جند | زمین در زمین بود زیر پرند
سپه چون درآمد بعرض شمار | گزیده درو بود پانصد هزار
پس و پیش ترکان طاوس رنگ | چپ و راست شیران پولاد چنگ
بقلب اندرون شاه دریا شکوه | سپه گرد بر گرد دریا چو کوه
بجز پیل زوران آهن کلاه | چهل پیل جنگی پس پشت شاه

هزار و چهل سنجق پهلوی | روان در پی رایت خسروی
همه زر کمر بر غلامان خاص | چو بر شوشه نقره زر خلاص
وشاقان جوشنده چون آب سیل | ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل
ندیمان شایسته گرد شاه | که آسان از ایشان شود رنج راه
خرامان شده خسرو خسروان | طرفدار چین در رکابش روان
شهنشه چو بنوشت لختی زمین | اشارت چنان شد بخاقان چین
که گردد سوی خانه خویش باز | باقلیم ترکان کند ترکتاز
جهانجوی را ترک بدرود کرد | به آب مژه روی پر رود کرد
عنان تافته شاه گیتی نورد | ز صحرا بجیحون رسانید گرد
چو آمد بنزدیک آن ژرف رود | بفرمود تا لشکر آید فرود
در آن فرضه جای دل افروز دید | نشستن در آنجای فیروز دید
طناب سراپرده خسروی | کشیدند و شد میخ مرکز قوی
ز بس نوبتیهای گوهر نگار | چو باغ ارم گشت جیحون کنار
چو شه کشور ماوراء النهر دید | جهانی نکویم که یک شهر دید
از آن مال کز چین بچنگ آمدش | بسی داد کانجا درنگ آمدش

بناهای ویرانه آباد کرد / بسی شهر نو نیز بنیاد کرد

سمرقند را کادمی شاد ازوست / شنیده چنان شد که بنیاد ازوست

خبر گرم شد در خراسان و روم / که شاهنشه آمد ز بیگانه بوم

بهر شهری از شادی فتح شاه / بشارت زنان بر گشادند راه

بشکرانه رایت بر افراختند / بهر خانه خرگهی ساختند

فرستاد هر کس بسی مال و گنج / بدرگاه شاه از پی پای رنج

بیا ساقی امشب می کن شتاب / که باد در سر و آب آمد گلاب

می کاب در روی کار آورد / نه آن می که در سر خمار آورد

آمدن دوالی ملک و تظلم نمودن از جور روسیان

جهان گرد را در جهان تاختن / خوش آید سفر در سفر ساختن

بهر کشوری دیدن آرایشی / بهر منزلی کردن آسایشی

ز پوشیده کیها خبر داشتن / ز نادیدها بهره برداشتن

ولیکن چو بینی سرانجام کار / بشهر خود است آدمی شهریار

فرو مانده در شهر خود با خسان / به از شهریاری بشهر کسان

سکندر بدان کامرانی که بود / همه میل بر شهر خود می نمود

اگرچه ولایت ز حد بیش داشت / هم اندیشه خانه خویش داشت

شبی رای آن زد که فردا ز جای / چو باد آورد پای در باد پای

هوای وطن بر دل آسان کند / نشاط هوای خراسان کند

زمین عجم زیر پای آورد / سوی ملک اصطخر رای آورد

جهان را برافروزد از رنگ خویش / بلندی درآرد به اورنگ خویش

بران ملک نوش آفرین بگذرد / بدو نیک آن مملکت بنگرد

نماید که ترتیب بنا نو کنند / بسیج زمین بوس خسرو کنند

کند تازه نان پاره هر کسی / دران پاره سازد نوازش بسی

بخواهندگان ارمغانی دهد / جهان را ز نو زندگانی دهد

درین پرده میزد نقش اندیشه / ندارند شاهان جز این پیشه

دوالی که سالار ابخاز بود / به نیروی شه گردن افراز بود

دوال کمر بسته بر حکم شاه / بسی گرد آفاق پیمود راه

در آمد بر شاه نیکی سگال / بنالید مانند کوس از دوال

که فریاد شاها ز بیداد روس / که از حد ابخاز بستد عروس

وصیت کردن سکندر و یاد کردن از روزگار جوانی

کس آمد که زان ملک آراسته
خلالی نماند از همه خواسته

ستیزنده روسی ز آلان و ارک
شبیخون آورد همچون تگرگ

بدربند و آن ناحیت ره نیافت
بترقو اطها سوی دریا شتافت

خروجی نه بر وجه اندازه کرد
در آن بقعه کین کهن تازه کرد

بتاراج برد آن بر و بوم را
که ره بسته باد آن پی شوم را

جز از کشتگانی که نتوان شمرد
خرابی بسی کرد و بسیار برد

در انبار آکنده خوردی نماند
همان در خزینه نوردی نماند

ز گنجینه ما تهی کرد رخت
در از درج بربود و دیبا ز تخت

همه ملک بردع برانداختند
یکی شهر پر گنج پرداختند

بتاراج بردند نوشابه را
شکستند بر سنگ قرابه را

ز چندان عروسان که دیدی بپای
نماندند یک نازنین را بجای

همه شهر و کشور بهم بر زدند
ده و دوده را آتش اندر زدند

اگر من در آن داوری بودمی
ز جنگ و ز کشتن نیاسودمی

من اینجا بخدمت شده سربلند
زن و بچه آنجا بزندان و بند

اگر داد نستاند از خصم شاه
خدا باد یاری ده و دادخواه

٢٥٢

به بینی که روسی درین سال چند
بروم و بلارمن رساند گزند

چو زین گونه بر گنج ره یافتند
شتابند از آنسان که بشتافتند

ستانند کشور گشایند شهر
که خامان خلقند و دونان دهر

همه ره زنانند چون گرگ و شیر
بخوان نادلیرند و بر خون دلیر

ز روسی نجوید کسی مردمی
که جز گوهری نیستشان ز آدمی

اگر بر خری بار گوهر بود
بگوهر چه بینی همان خر بود

چو ره یافتند آن حریفان بگنج
بسی بومها را رسانند رنج

به بیداد کردن برآرند بال
ز بازارگانان ستانند مال

خلل چون در آن مرز و بوم آورند
طمع در خراسان و روم آورند

بشورید شاهنشه از گفت او
ز بیداد بر خانه و جفت او

پریشان شد از بهر نوشابه نیز
که بر شاه بود آن ولایت عزیز

فرو برد سر طیره و خشمساز
وز آن طیرگی سر بر آورد باز

بفریادخوان گفت فرمان تراست
مرا در دلت آنچه در جان تراست

ازین گفته به باشد ار بگذری
تو گفتی و باقی ز من بنگری

به بینی که چون سر براه آورم
چه سرها ز نخجیر بچاه آورم

چه دلهای مردم برآرم بهوش — چه خونهای شیران درآرم بجوش

برآرم سکان از شور افکنی — که با شیر بازیست گور افکنی

نه برطاس مانم نه روسی بجای — سر هر دو را بسپرم زیر پای

اگر روس مصر است نیلش کنم — سراسیمه پای پیلش کنم

برافرازم از کوهش اورنگ را — در آتش فشانم همه سنگ را

گر این کین نخواهم ز شیران روس — سگم سبک نه اسکندر فیلقوس

وگر گرگ برطاس را نشکرم — ز برطاسی روس روبه ترم

گر از گردش چرخ باشد امان — بخواهیم کین خود از بدگمان

همه برده را باز جای آوریم — ستاننده را زیر پای آوریم

نمانیم نوشابه را زیر بند — چو وقت آید از نی برآریم قند

گر آن سیم در سنگ شد جای گیر — برون آوریمش چو موی از خمیر

بچاره گشاده شود کار سخت — بمدت شکوفه بهار از درخت

بسختی در از چاره دل برمگیر — که گردد زمان تا زمان چرخ پیر

درین ره چو برداشتم برگ و زاد — صبوری کنم تا برآید مراد

زکوه گران تا بدریای ژرف — به آهستگی کار گردد شگرف

مرا سوی ملک عجم بود رای — که سازم در آن مملکت چند جای

چو زین داستانم رسید آگهی — به ار تخت من باشد از من تهی

بنجلش گراینده شد رخت زین — سر زین من بس بود تخت من

نخچیم نیاسایم از هیچ راه — مگر کینه بستانم از کینه خواه

دوالی چو دید آن پذیرفتگی — برآسود از آن خشم و آشفتگی

بلب خاک را عنبر آلود کرد — زمین را بچهره زر اندود کرد

بیا ساقی آن باده بر دست گیر — که از خوردنش نیست کس را گزیر

نه باده جگرگوشه آفتاب — که هم آتش آمد بگوهر هم آب

گفتار در آمدن سکندر بدشت قفچاق

دو پروانه بینم درین طرف گاه — یکی رو سپید و دیگر رو سیاه

فروغ از چراغی ده این خانه را — که سازد کباب این دو پروانه را

گزارش کن فرش این سبز باغ — چنین برفروزد چراغ از چراغ

که چون یافت اسکندر فیلقوس — خبرهای ناخوش ز تاراج روس

نخفت آن شب از عزم کین ساختن — ز هر گونه با خود بر انداختن

که جنبش درین کار چون آورم / کزین عهده خود را برون آورم

دگر روز کین چرخ سجاده رنگ / ز پهلوی شبدیز بگشاد تنگ

سکندر بران خنگ جنگی نشست / که چون باد برخاست چون برق جست

ز جوشنده جیحون جنیبت جهاند / وز آنجا سوی دشت خوارزم راند

سپاهی چو دریا پس پشت او / حساب بیابان در انگشت او

بدان تا کند عالم از روس پاک / قرارش نمی بود در آب و خاک

بیابان همه خیل قبچاق دید / درو لعبتان سمن ساق دید

بچهره چو آتش بعارض چو آب / فروزان تر از ماه و از آفتاب

همه تنگ چشمان مردم فریب / فرشته ز دیدارشان ناشکیب

نقابی نه بر تخته رویشان / نه باک از برادر نه از شویشان

سپاهی غریب ایستاده در تنگ تاب / چو دیدند روی چنان بی نقاب

ز تاب جوانی بجوش آمدند / در آن داوری سخت کوش آمدند

کس از بیم شه ترکتازی نکرد / بدان لعبتان دست بازی نکرد

چو شه دید خوبان آن راه را / نه خوب آمد آن قاعده شاه را

پری پیکران دید چون سیم ناب / سپاهی همه تشنه و ایشان چو آب

ز محتاجی لشکر اندیشه کرد / که زن زن بود بی‌گمان مرد مرد

یکی روز همت بدین کار داد / بزرگان قبچاق را بار داد

پس آنگاه شاهانه بنواختشان / بتشریف خود سر برافراختشان

به پیران قبچاق پوشیده گفت / که زن روی پوشیده به در نهفت

اگر زن خود از سنگ و آهن بود / چو زن نام دارد نه هم زن بود

زنی کو نماید به بیگانه روی / ندارد شکوه خود و شرم شوی

چو آن دشت بانان شوریده راه / شنیدند یکیک سخنهای شاه

سر از حکم آن داوری تافتند / که آیین خود را چنان یافتند

بتسلیم گفتند ما بنده‌ایم / بمیثاق خسرو شتابنده‌ایم

ولی روی بستن ز میثاق نیست / که این خصلت آیین قبچاق نیست

گر آیین تو روی بربستن است / در آیین ما چشم در بستن است

چو در روی بیگانه نادیده به / جنایت نه بر روی بر دیده به

اگر شاه ما را نخواهد گزند / نگوید که هر کس کند روی بند

عروسان ما را بس است این حصار / که با حجله کس ندارند کار

برقع مکن روی این خلق ریش / تو شو برقع انداز بر چشم خویش

کسی کو کشد دیده را در نقاب / نه در ماه پیچد نه در آفتاب

جهاندار اگر زانکه فرمان دهد / زنا هرکه خواهد بدو جان دهد

بلی شاه را جمله فرمان بریم / ولیکن ز آیین خود نگذریم

چو بشنید شاه آن زبان آوری / زبون شد زبانش در آن داوری

حقیقت شد او را که با آن گروه / نصیحت نمودن ندارد شکوه

بفرزانه آن قصه را گفت باز / وزو چاره‌ای خواست آن چاره‌ساز

که این خوبرویان زنجیرموی / دریغست کز کس نپوشند روی

وبالست از آن چشم بیگانه را / چو از دیدن شمع پروانه را

چه سازیم تا شرم خویی کنند / ز بیگانه پوشیده رویی کنند

چنین داد پاسخ فراست‌شناس / که فرمان شه را پذیرم سپاس

طلسمی برانگیزم از ناف سنگ / که مقصود شه را بیارم بچنگ

هر آن زن که در روی او بنگرد / بجز روی پوشیده زو نگذرد

بشرطی که شاه آرد اینجا نشست / وزو هرچه درخواهم آرد بدست

جهاندیده دانا بنیک اختری / درآمد بتدبیر صنعت‌گری

شه از نیک و بد هرچه فرزانه خواست / بزور و بزر یک بیک کرد راست

نو آیین عروسی در آن جلوه‌گاه / برانگیخت از خاره سنگی سیاه

بر او چادری از رخام سپید / چو برگ سمن بر سر مشک بید

درآورده از شرم چادر بروی / نهان کرده رخسار و پوشیده موی

هر آن زن که دیدی در آزرم او / شدی روی پوشیده از شرم او

از آن روز قفچاق رخساره بست / که صورتگر آن نقش بر خاره بست

نگارنده را گفت شه کین نگار / درین سنگدل قوم چون کرد کار

که فرمان ما را نیندازند گوش / درین سنگ پیچند و یابند هوش

خبر داد دانای بیدار بخت / که قفچاق را دل چو سنگست سخت

بهر گرچه سیمند سنگین دلند / بسنگین دلان زین سبب مایلند

برین سنگ چون بگذرد خفتشان / ازو نرم گردد دل سختشان

که رویی بدین سختی از خاره سنگ / چو خود را همی پوشد از نام و ننگ

روا باشد ار ما بپوشیم روی / ز بیداد بیگانه و شرم شوی

دگر نسبتی کاسمانیست آن / نگویم که رمزی نهانیست آن

بپا مردی آن طلسم بلند / بر آن رویها بسته شد روی بند

هنوز آن طلسم برانگیخته / در آن دشت ماندست ناریخته

یکی پشه گردش از چوبه تیر / چو باشد کیا بر لب آبگیر

ز پرهای تیر عقاب افکنش / عقابان فرو زند پر آتشش

همه خیل قبچاق کانجا رسند / دو تا پیش آن نقش یکتا رسند

زره کر پیاده رسد کر سوار / پرستش کنندش پرستنده وار

سواری که راند فرس پیش او / نهد تیری از جعبه در کیش او

شبانی که آنجا رساند گله / کند پیش او گوسفندی یله

عقابان در آیند از اوج بلند / نمانند یک موی از آن گوسفند

ز بیم عقابان پولادچنگ / نگردد کسی گرد آن خاره سنگ

صنم بین که آن نقش پرداز کرد / که کامی گره کرد و که باز کرد

بیا ساقی آن بکر پوشیده روی / بمن ده که کرسش هست پروای شوی

کنم دست شویی بپاک و پلید / به بکر اینچنین دست باید کشید

رفتن سکندر بجنگ روسیان

دگر باره بلبل بباغ آمدست / پری پیش روشن چراغ آمدست

ازین کان تاریک اهرمنی / گهر بین که آرم بدین روشنی

هزار آفرین باد بر زیرکان / که روشن زر آرند از تیره کان

گزارنده شرح آن ترزبان / گزارش چنین آورد بر زبان

که چون شاه عالم بدانای روم / بفرمود تا سازد از سنگ موم

به پیروزی آن نقش در خواسته / چو پیروزه نقشی شد آراسته

ز جوی چنان ساختش نقش بند / که بربست بر نقش ترکان پرند

چو پیکر برانگیخت پیکرنمای / شه از پیش پیکر تهی کرد جای

بهر جا که میرفت میر بخت گنج / به امید راحت همی برد رنج

بهر هفته منزلی چند راند / بهر منزلی هفته چند ماند

چو منزل در آمد ببدخواه تنگ / همه بر ان کین تیز کردند چنگ

فراخی گهی بود نزدیک آب / فرود آمد آنجا بهنگام خواب

در آن مرغزار از ملک تا سپاه / بر آسوده گشتند از آسیب راه

چو انجم برآراست لشکرگهی / کشیده بگردون درودرگهی

جهان را از رایت چو طاوس کرد / سراپرده را در سوی روس کرد

بروسی خبر شد که دارای روم / در آورد لشکر در آن مرز و بوم

سپاهی که اندیشه را پی کند / چو کوه نه زند کوه از و خو کند

دلیران شمشیرزن بی شمار / بعز دم گرایی چو پیچیده مار
کمند افکنانی که چون تند شیر / درآرند سرهای پیلان بزیر
غلامان چینی که در داروگیر / زموی جهانند صد چوبه تیر
سکندر نه تنها ازدهاییست این / جهان را ستمگر بلاییست این
نه لشکر یکی کوه بالا و روان / که در زیر او شد زمین ناتوان
ز پیلان دو صد پیل پولادپوش / که آرند خون زمین را بجوش
یکی دشت پرپیل و پرپیلتن / همه لشکرآشوب و لشکرشکن
چو قنطال روسی که سالار بود / شد آگه که گردون بپیکار بود
یکی لشکر آراست از مرز روس / بکردار مرهفت کرده عروس
ز برطاس و آلان و خزران گروه / برانگیخت سیلی چو دریا و کوه
زایسو زمین تا بقفجاق دشت / زمین را بتیغ و بزره درنوشت
سپاهی نه چندانکه لشکرشناس / باندازهٔ آن رساند قیاس
چو عارض شمرد آنچه در پیش بود / ز نهصد هزارش عدد بیش بود
فرود آمدند از سر راه دور / دو فرسنگ از لشکر شاه دور
بلشکر چنین گفت قنطال روس / که مرد افکنانرا چه باک از عروس

چنین لشکری خوب نادیده رنج / همه سر بسر کاروانهای گنج
کجا پای دارند با روسیان / چنین نازنینان و ناموسیان
همه گوهرین ساز و زرین ستام / بلورین طبق بلکه بیجاده جام
همه کارشان شرب و مالش گری / نگشته شبی گرد چالش گری
شبانگه ببوی خوش آمیختن / سحرگه بشربت برآمیختن
جگرخوردن آیین روسان بود / می و نقل کار عروسان بود
ز رومی و چینی نیاید نبرد / همه خز و دیبا بود سرخ و زرد
خداداد مان این چنین دستگاه / خداداده را چون توان بست راه
اگر دیدمی این غنیمت بخواب / دهانم شدی زین حلاوت پرآب
یکی نیست زین جمله بی تاج زر / بدریا نیابیم چندین گهر
گر این دستگه را بدست آوریم / بر اقلیم عالم شکست آوریم
جهان را بگیریم و شاهی کنیم / همه ساله صاحب کلاهی کنیم
پس آنگه فرس راند بالای کوه / تنی چند با او شده هم گروه
به انگشت بنمود کانک ز دور / جهان در جهان نازنینند و نور
درو درگه از گوهر و گنج پر / بجای سنان و زره لعل و در

همه زین زرین یاقوت کار | کتف پوشهای جواهر نگار
کلاه مرصع برافراشته | قبا تا بپای بگذاشته
همه فرش دیبا و شعر حریر | نه در دست نیزه نه در جعبه تیر
همه عنبرین دار خلخال پوش | سر زلف پیچیده بالای دوش
سر و پای در زیور خسروی | نه پای رونده نه دست قوی
بدان سست پایان پیچیده دست | سکندر چه لشکر تواند شکست
گر افتد بر ایشان سر سوزنی | دهن را گشایند چون روزنی
بتاریخ و تقویم جنگ آورند | مهی در حسابی درنگ آورند
نه آن لشکر ماین که روز نبرد | ز خسته کلوخی برآرند گرد
چو ما حمله سازیم یک ره ز جای | بیک حمله ماندارند پای
چو روسیان سختی کش سخت مغز | فریبی شنیدند ازین گونه نغز
نهادند سر تا که تا زنده ایم | بدین عهد و پیمان سر افکنده ایم
بکوشیم کوشیدنی چون نهنگ | نمانیم ازین گلستان بوی و رنگ
بر اعدای دولت شبیخون کنیم | بنوک سنان خاره را خون کنیم
چو دست ارغنان سوی خنجر کشیم | بداندیش را دام در سر کشیم

چو روسی سپه را دلی گرم دید | ز نیروی خود کوه را نرم دید
به لشکرگه آمد بتدبیر جنگ | ز دل برد زنگار و از تیغ زنگ
ز دیگر طرف شاه لشکر شکن | بتدبیر بنشست با انجمن
بزرگان لشکر همه گرد شاه | نشستند چون اختران گرد ماه
قدرخان ز چین کورخان از ختن | دبیش از مداین ولید از یمن
دوالی ز ابخاز و هندی ز نی | قباد صطری ز خویشان کی
زریوند گیلی ز مازندران | نیارند از کشور خاوران
شمند از خراسان و قوم از عراق | پری ساله زارمن بدین اتفاق
ز یونان و افریجه و مصر و شام | نه چندان که بر گفت شاید تمام
جهاندار کرد از غم آزادشان | بدل گرمی امید تا دادشان
چنین گفت کین لشکر جنگجوی | به پیکار شیران نکردند خوی
بدزدی و سالوسی و رهزنی | نمایند مردی و مرد افکنی
دو دستی ندیدند شمشیر کس | همان ناچخ و نیزه از پیش و پس
سلیحی و سازی ندارند چست | نبی آلتان جنگ ناید درست
برهنه تنی چند را در مصاف | چه باید بریدن ز سر تا بناف

چو من تیغ گیرم بجنبم ز جای | فرو بندم البرز را دست و پای
من آن دور گیرم که دارای گرد | ز من جان همی برد و جان هم نبرد
به گیدی که با گید برساختم | بپای خودش چون در انداختم
چو با شکر فور کردم نبرد | ز مرد افکنی فور کافور خورد
کمانم چو بر زد بر ابرو گره | شه چین کمان را فرو کرد زه
هم از جنگ روسم نباشد شکوه | که بسیار سیلاب ریزد ز کوه
ز کوه خزر تا بدریای چین | همه ترک بر ترک بینم زمین
اگر چه نشد ترک با روم خویش | هم از رومشان کینه با روس بیش
به پیکان ترکان این مرحله | توان ریخت بر پای روس آبله
بسا زهر کو در تن آرد شکست | به زهری دگر شایدش باز بست
شنیدم که از گرگ روباه گیر | به بانگ سگان رست روباه پیر
دو گرگ جوان تخم کین کاشتند | پی روبه پیر برداشتند
دهی بود در وی سگانی بزرگ | همه تشنه خون روباه و گرگ
یکی بانگ زد روبه چاره ساز | که بند از دهان سگان کرد باز
سگان ده آواز برداشتند | که روباه را گرگ پنداشتند

ز بانگ سگان کامد از دور دست | رمیدند گرگان و روباه رست
سگالیدن کاردان وقت کار | ز دشمن بدشمن شود رستگار
اگر چه مرا با چنین برگ و ساز | بهم پشتی کس نیاید نیاز
در چاره بر چاره گر بسته نیست | همه کار با تیغ پیوسته نیست
سران سپه سر کشیدند پیش | که ریزیم در پای تو خون خویش
نبودیم ازین پیشه سست کوش | کنون گرم تر زان برآریم جوش
هم از بهر مردی هم از بهر مال | بکوشیم تا جو بود در جوال
سپه را چو دل داد خسرو بسی | که بیدل مبادا که باشد کسی
در اندیشه می بود تا وقت شام | که فردا چه برسازد از تیغ و جام
چو از تیره شب روز روشن نهفت | طلایه برون رفت و جاسوس خفت
نگهبان لشکر برون از قیاس | نشستند بر رهگذرهای پاس
شب تیره بی پاس نگذاشتند | ز شب تا سحر پاس می داشتند
بیا ساقی آن زیبق تافته | بشنگرف کاری عمل یافته
بده تا در ایوان بارش برم | چو شنگرف سوده بکارش برم

مصاف کردن سکندر با لشکر روس

بیار ای جهان دیده دهقان پیر
سخنهای پروردهٔ دلپذیر

که چون خسرو از چین در آمد بروس
کجا بردش این سبز خنگ شموس

دگرباره چرخش چه بازی نمود
جهانش چو نیرنگ سازی نمود

گذارندهٔ صراف جوهرفروش
سخن را بجوهر برآمود گوش

که روی چو آشفتن روس دید
جهان را چو پرکندهٔ طاوس دید

شب تیره پهلو بپستر نبرد
بطالع پژوهی ستاره شمرد

زمین فرش سیفور چون درنوشت
برآورد سر صبح با تیغ و طشت

بدان تیغ کز طشت بنمود تاب
سر افکندهٔ تیغ گشت آفتاب

دو لشکر نگویم دو دریای خون
به بسیاری از ریگ دریا فزون

بتد پر خون ریختن تاختند
بهم تیغ و رایت برافراختند

بعرض دو میدان در آن تنگ جای
فشردند چون کوه پولاد پای

در آن معرکه عارض رزمگاه
برآراست لشکر بفرمان شاه

ز پولادپوشان الماس تیغ
بخورشید روشن برآورد میغ

جداگانه از موکب هر گروه
حصاری برآورده مانند کوه

دوالی دگرد ان ایران زمین
سوی میمنه گرم کردند کین

قراخان و فغفور با یک سره
علم برکشیدند بر میسره

جناح از خدنگ غلامان خاص
زده پره برگشتن بی قصاص

به پیش اندرون پیل پولادپوش
پس او دلیران تندر خروش

شه پیلتن با هزاران امید
کمر بسته بر پشت پیل سپید

ز دیگر طرف سرخ رویان روس
فروزنده چون قبله گاه مجوس

بخزرانیان راست آراسته
~~زمین آسمان وار برخاسته~~

الانی ز پس وایسو بر جناح
سر انداختن کرده بر خود مباح

تبلب اندرون روسی کینه جوی
ز مهر سکندر رشته سینه شوی

در آن های روسی در آمد بگوش
چو هندوی بیدار برزد خروش

غریویدن کوس گردون شکاف
زمین را در افکند بیحس بناف

جهان نای ترکی برآورده شور
بهای نوی ترکان در آورده زور

صهیل زمین سینهٔ تازیان
بماهی رسانده زمین را زیان

لگدکوب گرزهٔ هفت جوش
برآورده از گاو گردون خروش

رسیدن نامهٔ سکندر بداور و آگاه شدن

از واقف او

۳۷

بلارک بکاورشد تیرگون | زنوزه برآورده کاورش خون
خدنگ سپر کرده زآهن گذار | چو مرغ دو پر بسپرد مرغزار
ز نیزه نیستان شده روی خاک | زکوپالها کوه کشته مغاک
سنان بر سر موی بازی کنان | بخون روی دشمن نمازی کنان
زغریدن شیر در چرم گرگ | شده فتنه خرد را مر بزرگ
سنان چشمهٔ خون گشاده ز سنگ | برو رسته صد بیشه تیر خدنگ
خدنگی همه سرخ گل بار او | گلی خون تراویده از خار او
نهنگان شمشیر جوشن گداز | بگردن کشی کرده گردن دراز
گشاده بخار از تن کوه درز | زمین را فتاده بر اندام لرز
زغوغای آوردن خیل روس | مکاور شده زیر شیران شموس
نیرزند با کمترین روسیی | فلاطوس آنجا فلاطوسیی
همان رومیان رایت افراخته | زهندی در آب آتش انداخته
گلوی هوا در کشیدای شگفت | بضیق النفس کام گیتی گرفت
نه پوینده را بر زمین پای بود | نه پرنده را در هوا جای بود
ز روسی برون شد برآورد گاه | یکی شیر برطاس رو به کلاه

نالیدن اسکندروس
در وفات پدر و برداشتن ملکت

چو کوه روان گشته بر پشت باد | عجب بین که بر باد کوه ایستاد
مبارز طلب کرد و جولان نمود | بنام آوری خویشتن را ستود
که برطاسیان اندرین خام چرم | ز برطاسی من شود پشت گرم
پلنگان درم بر سر کوهسار | نهنگان خورم بر لب جویبار
چو شیران پیرخاش خو کرده ام | نه چون روبهان دنبه پرورده ام
درشتم بچنگال و سختم بزور | بخامی درم پهلوی نره گور
همه خون خامست نوشیده ام | همه چرم خامست پوشیده ام
سنانم ز پهلو در آید بناف | دروغی نمیگویم اینک مصاف
بیاید یکی لشکر از چین و روم | که آتش فروزنده گردد بموم
نبخشاید یزدان بر آن تیره خون | که بخشایش آرد بر آن تیره خون
ز قلب ملک پیش آن تندباد | برون رفت جوشن وری ترک زاد
بپرخاش کردن گشادند چنگ | در آن پویه کردند لختی درنگ
ز شمشیر برطاسی خشمناک | جوانمرد رومی درآمد بخاک
دگر رومی رفت و هم خاک دید | که برطاس را سخت چالاک دید
ملک زاده‌ٔ بود هندی بنام | بسی سر بریده بهندی حسام

بران گرگ درنده چون شیر مست | برآشفت پولاد هندی بدست
بسی حمله کردند دست آزمای | سر بخت کس در نیامد ز پای
ملک زاده هندی چو شد سخت کوش | برآورد شمشیر هندی بدوش
چنان راند برنده الماس را | که سر در هم افکند برطاس را
ز رومی یکی شیر شوریده سر | بگردن درآورده رومی سپر
درآمد بناورد چالش کنان | بخون مخالف سگالش کنان
ز هندی چنان رومیی خورد باز | که رومی سپر گشت از وی نیاز
یکی رومیی دیگر آمد بخشم | هم افتاد تا برهم آرند چشم
چنین چند را کشت تا نیمروز | چو آهوی پی کرده تند یوز
فرو بست از او روسیان نفس | نیامد دگر سوی پیکار کس
بآرامگه تافت هندی عنان | بخون وخوی آلوده سرتا میان
ملک چون چنان دید بنواختش | سزاوار خود خلعتی ساختش
فرود آمدند از دو جانب سپاه | بزرگان نشاندند بر پایگاه
دگر باره در کارزار آمدند | بشیرافکنی در شکار آمدند
درای جگرتاب و فریاد زنگ | ز سر مغز می برد و از روی رنگ

همان کوس رویین زرکار دم | نه دل بلکه پولاد را کرد نرم
زمین را ز شورش برافتاد میخ | ~~برافکند نعل آسمان را ز بیخ~~
برون رفت از ایلاقیان سرکشی | سواری شتابنده چون آتشی
ز سر تا قدم زیر آهن نهان | بسختی و آهن دلی چون جهان
مبارز طلب کرد چون پیل مست | کسی کامد از پیل پایش برست
دلیران از او بددلی یافتند | سر از پنجهٔ شیر برتافتند
پس از ساعتی تند شیر سیاه | برون آمد از پرده قلب گاه
براسپی بخاری ببالای پیل | خروشان و جوشان چو از رود نیل
به ایلاقی اهرمن روی گفت | که آمد برون آفتاب از نهفت
منم جام بر دست چون ساقیان | نه از باده از خون ایلاقیان
بگفت این و بر مرکب افشرد ران | برافراخت پولاد گرز گران
ز کوپال آن پیل جنگ آزمای | درآمد سر پیل پیکر ز پای
شد ایلاقی از گرز پولاد پست | ز طوفان خونش زمین گشت مست
سواری سرافراز توران گروه | بران کوه کین راند مانند کوه
بزخمی دگر با زمین پست شد | چنین چند کردنش از دست شد

سر انجام کار آن سر انداختن … غورش داد از سر افراختن

ز پولاد در عان پولاد تیغ … بسی کشته هم کشته شد ای دریغ

زپیشین کمان تا نماز دگر … بمیدان نشد رزم را زد کر

ز روسی در آمد سواری چو پیل … رخی چون بقم چشمهای چو نیل

برون خواست از رومیان هم نبرد … همی کرد مردی همی کشت مرد

بدین گونه خیلی بخون در کشید … تنی چند را جان ز تن بر کشید

ز بس کشتن مرد جنگ آزمای … نیامد کسی را سوی جنگ رای

چو روسی بر روی چنان دست یافت … ز کوپال خود پیل را مست یافت

همی گشت پولاد هندی بمشت … تنی چند رومی و چینی بکشت

چو بالای نیزه درازی گرفت … دران معرکه نیزه بازی گرفت

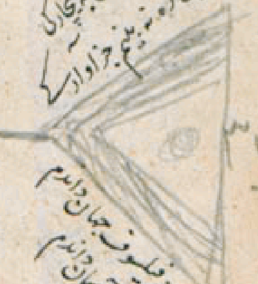
ز پهلوی لشکر که شهر یار … برون راند مرکب یکی شهسوار

نه اسبی عقابی برانگیخته … نه تیغی نهنگی در آویخته

حریر تنش در قزاکند زرد … کلاهی ز پولاد چون لاجورد

بمیدان در آمد چو عفریت مست … یکی حربه چار پهلو بدست

طریدی بر آورد و با روس گفت … که خواهی همین لحظه در خاک خفت



۳۷۴

زریوند ما زندرانی منم … که بازی بود جنگ اهرمنم

چو روسی درود دید و هم پیش … ز صفرا بگشتن در آمد سرش

شد آگه که در کشتن ناورد او … نباشد چو مردی مرد او

عنان سوی لشکر که خویش داد … هزیمت همی رفت چون تند باد

روان کرد حربه سوار دلیر … پس پشت آن پشت بر کرده شیر

گریزنده را حربه چار پشت … برون شد ز سینه سنان چار مشت

ز تیزی که شد مرکب بادپای … رساند آن تن سفته را باز جای

برو خویش و بیگانه بشتافتند … صلیبی شده کشته بایافتند

چو دیدند کان اژدهای نبرد … صلیبی کند صلب مردان مرد

عنانها فروبسته شد پیش و پس … ز بر طاس و رومی نجنبید کس

چو شد لشکر از صبر کردن ستوه … برون رفت رومی چو یکپاره کوه

ز خویشان قیطال کوپال نام … کُه پیلتن کرد بر روی خرام

دو شمشیر زن در هم آویختند … ز هر موی شمشیری انگیختند

سر انجام کوشش زریوند کرد … بیک زخم جان ستیزنده برد

چنین تا ز روسان گردن گرای … در آورد هفتاد تن را ز پای

پیری شدن روزگار

برآشفت قطال ازان شیر تند / که پای سپه دید ازان کار کند
چو سروی که تیغش بود بازوک / بپوشید جوشن برافراخت ترک
درآمد بزین چون یکی اژدها / سر بارگی کرد برسوی [illegible]
زریوند چون دید کامد هژبر / بغرید مانند غرنده ابر
کشیدند بریکدگر تیغ تیز / زگرمی شده چون فلک گرم خیز
دو بردل دو پرکار مرکز نورد / یکی دیر جنبش یکی تیزگرد
بسی گرد برگرد برتاختند / بسی زخم چون آتش انداختند
نمی شد یکی بر یکی کامکار / ز بیشین درآمد شب کارزار
هم آخر یکی تیغ زد شاه روس / بران شخص آراسته چون عروس
درآوردش از زین زر سوی خاک / برآورد ازان شیر شرزه هلاک
کشنده چو بر خصم خود کام یافت / بشادی سوی لشکر خود شتافت
جهاندار ازان کار شد تنگدل / که سالار کیلی درآمد بگل
بفرمود بر ساختن کار او / بشرطی که باشد سزاوار او
دگر روز کین ترک سلطان شکوه / ز دریای چین کوهه برزد بکوه
گرایینده شد هر دو لشکر بخون / علم برکشیدند چون بیستون

سپری شدن روزگار و ابلیس

درآمد ز دریا بغریدن ابر / زهر بیشه سر برون زد هژبر
نفیر دلیران برآمد به اوج / زهر گوشه میرفت خون موج موج
زروی یکی هیکل کوپال گیر / برآمیخته شمشیر و برسته تیر
بجنگ آزمای برون خواست مرد / برون شد دلیری ز تختان زرد
فرو هشت کوپال رومی ز دست / سر و پای روسی بهم درشکست
دگر خواست با او همان رفت نیز / بجز مغز کوبی ندانست چیز
الانی سواری فریجه بنام / هنرها نموده بشمشیر و جام
درآمد برآورده لختی بدوش / که از دیدنش مغز را رفت هوش
هم این لخت خود را کمین برگشاد / همان نیز بر دوش لختی نهاد
چو دانست الانی که بدخواه او / فرو ماند بی لخت در راه او
برآورد لختی و زد بر سرش / سرش را فرو ریخت بر پیکرش
چو فرق سر خصم در خون کشید / ازان سرکشی سر بگردون کشید
زگردان ارمن یکی تندشیر / بکشتن قوی دل بمردن دلیر
زشیران سبق برده شروه بنام / بهنگام جنگ آزمایی تمام
نهنگی دو تیغی برافروخته / بتیغ از نهنگان سر انداخته

۳۷۸

بزرم الانی روان کرد رخش | برافروخت از تیغ رخشان درخش
فریجه چو دید آنچنان دست زور | سپر بر کتف در دخت چون تنور
چنان زد بر شروه شمشیر تیز | که گرد از قفس مرغ جانش گریز
ز رایسو کمر بسته گردنکشی | برون زد جنیبت چو تند آتشی
بکوشید و مردانگیها نمود | بشیری بگا کرد با شروه سود
چو خصم قوی دید گردن کشاد | بیک ضربت او نیز گردن نهاد
جرم زانی از کوه بکران چو کوه | در آمد که زو عالم آمد ستوه
یکی ترک روی آهنین بر سرش | که یکبار میریخت از پیکرش
قبای زره بر تنش تابدار | چو سیماب روشن چو سیم آبدار
بشروه در آمد چو شیر دمان | ز دنیا ندادش زمانی امان
چو افتاد دشمن دران پای لغز | بسم سمندش فرو کوفت مغز
بسی کرد نام از گردنکشان | زد از سر دهری بریخ بر نشان
دوالی چو دید آنچنان کردنی | نه کردن همانا که گردن زنی
بسیچید و پیرایه جنگ خواست | بسیج شدن کرد بر جنگ راست
بنارک در آورد روی آهنین | یکی ترک سفته ز پولاد چین

حمایل یکی تیغ زهر آبدار | کمندی چو زلف بتان تابدار
ز رس را برافکند برگستوان | بزین اندر آمد چو کوهی روان
سوی دشمن آمد چنان تازه روی | که طفلی ز مکتب در آید بکوی
جرم چون دران قرز بلند دید | دل از جنگ شیران شکیبنده دید
ولیکن نبودش دره باز گشت | بناچار با مرگ دمساز گشت
بگرد دوالی در آمد دلیر | دو الک همی باخت با جنگ شیر
دوالی ز پیچیدن بد سگال | به پیچید بر خویشتن چون دوال
بسی حرف دربانی اندوختند | ز رحمت یکی حرف ناموختند
دوالی کمر بسته چون شیر نر | زدش ضربتی بر دوال کمر
گزارنده شد تیغ بی هیچ رنج | دو نیمه شد آن کوه پولاد سنج
برادر یکی داشت چون پیل مست | بکین برادر میان را ببست
ز زخم دوالی دوالی چشید | بنه سوی رخت برادر کشید
بدین گونه آن کوه پولاد بست | بسی گرد لشکر شکن را شکست
یکی روس بد نام او جوده | که شیر نرش بود آهو بره
درشت و تنومند و زور آزمای | به تنها عدو بند و لشکر گشای

زندان گشای

سپری شدن روزگار نظامی

۲۸۰

ز کردن بسی خون درآویخته — بسی خون کردنش ان ریخته

گره بر دوال کمر سخت کرد — بجنگ دوالی روان تخت کرد

کشادند بر یکدگر تیغ تیز — گرز و بسته شد پای ابر گریز

برآورد رومی گدازنده تیغ — بران کوه پولاد زد بی دریغ

ز پولاد ترگ اندر آمد بفرق — ز دریای خون شد تن غرقه غرق

ازان سستی اندام زخم آزمای — عنان دزدی کرد و شد بارجای

بزیر آمد از اسب و مرنا رت — دل شاه ازان شکستن شکست

بفرزانه فرمود تا هم ز راه — کند نوش دارو بران زخم گاه

نوازش کند تا به آهستگی — دوالی برآساید از خستگی

چو شب در برآورد کحلی پرند — سر مه در آمد بمشکین کمند

دو رویه سپه پاس برداشتند — کمس گرد خرگاه بگذاشتند

چو خورشید برزد سر از برج میل — فرو شست گردون غبار از نیل

دگر باره شیران نمودند شور — ز گوران همه دشت کردند گور

بغلغل در آمد جرس بامدای — بجوشید خون از دم گره نای

ز فریاد شیپور و تشنیع کوس — پدید آمد از سرخ گل سندروس

تو بیدار گفتی که هرگز نبود

در انجام کتاب و دعای پادشاه عز الدین مسعود

همان جودره سوی میدان شتافت — که در خود یکی در پستی نیافت

دگر باره هندی چو شیری سیاه — در افکند خنگی بناورد گاه

یکی جای کرد با جودره — نمی رفت بر زخم کاید بره

هم آخر در ابرو یکی چین فکند — سر جودره بر سر زین فکند

دلیرانه می گشت و میخواست مرد — تهی کرد جای از نیسی هم نبرد

یکی نامور بود طرطوس نام — بمردی برآورده در روس نام

چو سرخ اژدهایی به پیچید کی — همه بر هلاکش بسیچید کی

سوی هندی آمد چو سیلی بجوش — که از کوه در پستی آرد خروش

دران داوریهای پیکار کی — نمودند بسیار مردانکی

سرانجام رومی یکی حمله کرد — گران عود هندی برآورد گرد

بپرداخت از خونش اندام را — چو می ریخت بر سنگ زد جام را

ز سر ترگ برداشت گفتا منم — هزبری گزین کو نه شیر افکنم

مرا مادر من که طرطوس خواند — بروسی زبان رستم روس خواند

کسی کو زند بر من ابرو گره — کفن به که پوشد بجای زره

ز میدان نخواهم شدن بازجای — مگر لشکری را در آرم زپای

۳۹۲

شه از کشتن هندی و زخم روس | به پیچید بر خود چو زلف عروس
بران بود کارد عنان سوی جنگ | دگر باره در غرش آمد پلنگ
چپ و راست می دید تا از سپاه | که خواهد شد از کینه ور کینه خواه
روان کرد مرکب شتابنده | ز پولاد چون برق تابنده
همایون سواری چو غرنده شیر | توانا و چابک عنان سوار و دلیر
چنان غرقه در آهن اندام او | که پیدا نه جز بر نفس کام او
بجولان زدن سرفرازی کنان | بشمشیر چون برق بازی کنان
ازان چابکیها که میکرد چست | برابر شده دست بدخواه سست
بران رومی افکند مرکب چو باد | به تیغ آزمایی بغل بر گشاد
چنان زد که از تیغ گردن زنش | سر دشمن افتاد در دامنش
ازان شیر دل تر سواری دگر | در آمد بپرخاش چون شیر نر
بزخمی دگر هم سر افکنده شد | چنین تا سری چند بر کنده شد
فزون از چهل روی کوه پشت | به آسانی آن شیر جنگی بکشت
بهر سو که میراند شبرنگ را | ز خون لعل کرد آهن و سنگ را
بهر حمله کانگیخت از هر دری | فرو ریخت از روسیان لشکری

چو بر خون شتابنده شد غرش او | نیامد کس از بیم در پیش او
بهر حمله کان شیر آهسته کرد | صد افکند و صد کشت و صد خسته کرد
شه از شیر مردیش حیران شده | بران دست و تیغ آفرین خوان شده
بدین گونه میکرد پیکارها | همی ریخت آتش دران خارها
فلک تا نشد بر سرش مشک سای | نیامد ز آوردگه باز جای
چو در برقع کوه رفت آفتاب | سر روز روشن در آمد بخواب
شب تیره چون اژدهای سیاه | زمانی بر آورده سر سوی ماه
سیه کرد بر شب روان راه را | فرو برد چون اژدها ماه را
سوار شبیخون برار تاختن | بر آسود و آمد بشب ساختن
بتاریکی شب چنان شد نهان | که نشناختش هیچکس در جهان
شه از مردی آن سوار دلیر | گمان برد کان شیر دل بود شیر
در اندیشه میگفت کان شهسوار | که امروز کرد آنچنان کارزار
دریغا که گر روی او دیدمی | صدش گنج بر بسته بخشیدمی
قوی بازوی کرد و خلقی بکشت | چو بازوی خویشم قوی کرد پشت
نبود آدمی بود شیر عرین | که بادا بران شیر مرد آفرین

دگر روز کین طاق فیروزه رنگ · برآورد یاقوت رخشان ز سنگ
الانی سواری چو غرنده شیر · برآمد سیاه اژدهای بزیر
یکی گرز هشاد مردی بدست · که البرز را مغز در سر شکست
مبارز همی جست و می کشت مرد · ز گرد آن گیتی برآورد گرد
ز رومی و ایرانی و خاوری · بسی را فکند اندر آن داوری
همان رومی افکن سوار دلیر · برون آمد از بیشه چون نره شیر
کمانزا همی برزد از چرم خام · بشست اندر آورد یک تیر تام
به نیروی دست کمان گیر او · بیفتاد الانی بیک تیر او
چو ماشوره هندباری برنگ · میان آکنیده به تیر خدنگ
دگر ره یکی رومی گربه چشم · چو شیران در ابرو در آورده خشم
سلاح آزمایی در آموخته · بسی درع را پاره بردوخته
در آمد بشمشیر بازی چو برق · ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
پذیره شده شورش جنگ را · لحیفی برافکنده شبرنگ را
اگرچه دلی داشت چون خاره سنگ · نبود آزموده خطرهای جنگ
بتنهایی آن بیشه ورزیده بود · ز شمشیر دشمن نترسیده بود

۳۰۴

چو آن شیر دل چشم انداختش · شکاری زبون دید بشناختش
بیک ضربتش جان ز تن برکشید · بجل بر فقش برقع اندر کشید
دلیری دگر جنگ را ساز کرد · به تیری دگر جان از و باز کرد
دگر رومی بست بر کین کمر · همان رفت با او که با آن دگر
بهر تیر کز شست او شد روان · بپهلو در آمد یکی پهلوان
بده چوبه تیر آن سوار بهی · زده پهلوان کرد میدان تهی
دگر باره پنهان ز بند کمان · بیامد بجای نشینند کمان
چنین چند روز آن نبرده سوار · بپوشید گی کرد حرب آشکار
نبد هیچکس را دگر یارگی · که با او برون افکند بارگی
بجایی رسید ند کز بیم تیغ · پراکند گیشان برآمد ز میغ
شکیبی بناموس می ساختند · خیالی به نیرنگ می باختند
چنین تا یکی روز از این چرخ پیر · برآورد گوهر ز دریای قیر
دگر باره میدان شد آراسته · ز پیغوکها نعره برخاسته
ز لشکر که روس بانگ جرس · بعیوق بر می شد از پیش و پس
کشیدند صف دلیران روس · و زان قلب آراسته چون عروس

کهن پوستینی در آمد بجنگ | چو از ژرف دریا بر آید نهنگ
پیاده بگرد از یک پاره کوه | ز پانصد سوارش فزونتر شکوه
درشتی که چون پنجه را گرم کرد | به افشردن الماس را نرم کرد
چو عفریتی از بهر خون آمده | ز دهلیز دوزخ برون آمده
یکی سلسله بسته بر پای او | دراز و قوی هم ببالای او
چو شیران وحشی در آن سلسله | جهان کرد پر شور و پر مشغله
ز هر سو که جستی یک آماجگاه | زمین گشتی از زورمندیش چاه
سلاحش نه جز آهن سر بخم | گرز و کوه را در کشیدی بهم
ز هر سو بدان آهن مرد کش | بمردم کشی دست میکرد خوش
ز سختی که بد خلقت خام او | سفن بسته کیمخت اندام او
چو آوردی آهنگ بر کارزار | نکردی برو تیغ پولاد کار
در آمد چنان اژدها پاره | و ناشته کشتی آدمی خواره
کسی را که دیدی گرفتی چو مور | فکندی سرش را بیک دست زور
گرایش نکردی بکاری دگر | گهی پای کندی ز تن گاه سر
ز لشکر که شه به نیروی دست | بسی خلق را پای و پهلو شکست

جریده سواری توانا و چست | بکار مصاف اندر آمد درست
در آمد که گردن فرازی کند | بدان آتش تیز بازی کند
چو دیدش ز دور آن نهنگ دمان | گرفتش همان بود و کشتن همان
دگر نامداری در آمد دلیر | هم آوردش آن شیر جنگی بزیر
بدین گونه از زخمهای درشت | تنی پنجه از نامداران بکشت
ز بس دل که آن شیر درنده خست | دل شیر مردان لشکر شکست
شگفتی فرو ماند صاحب خرد | که نه آدمی بود نه دام و دد
شب تیره چون بانگ بر زد بروز | سر افکنده شد مهر گیتی فروز
شه از حیرت کار آن اهرمن | سخن راند پوشیده با انجمن
که این آدمی کش چه بتیاره بود | که از جنگ او خلق بیچاره بود
سلاحی نه در قبضهٔ دست او | همه با سلاحان شده پست او
بر آنم که او آدمی زاد نیست | و گر هست ازین بوم آباد نیست
ز ویرانه جاییست وحشی نهاد | بصورت چو مردم نه مردم نژاد
شناسنده کان زمین را شناخت | بتمکین پاسخ علم بر فراخت
که چون داد فرمان شه دادگر | نمایم بدو حال آن جانور

از آغاز او تا بانجام او
بروباد در خنده چون نام او
نظامی چنین نغز آوازه باد
نظامی بود عالی آوازه باد

یکی کوه نزدیک تاریکیست | که راهش چو موی از باریکیست
درو آدمی پیکرانی چنین | بترکیب خاکی بزور آهنین
نداند کسی اصل ایشان درست | که چون بودشان زاد و بود از نخست
همه سرخ روینده و پیروزه چشم | ز شیران نترسند هنگام خشم
چنان زورمندند و افشرده کام | که یک تن بود لشکری را تمام
اگر ماده گر نر بود در ستیز | برانگیزد از عالمی رستخیز
ندیدست کس مردهٔ زان یکی | مگر زنده و آن زنده نیز اندکی
بود هر یکی را قدر مایه بیش | گران بیش بس سازد اسباب خویش
به نیروی پشست بازارشان | متاعی جز این نیست در بارشان
ندارند گنجینهٔ هیچکس | سمور سیه را شناسند و بس
سموری که باشد بجلدت سیاه | نخیزد ز جایی جز آن جایگاه
ز پیشانی هر یک از مرد و زن | سروییست بر رسته چون کرگدن
اگر با سروشان نباشد بهشت | چه ایشان بصورت چه روسان زشت
کسی را که آید غنای خواب | شود بر درختی چو پران عقاب
نرو در فشارد بشاخ بلند | چو دیوی بخسپد دران دیو بند

چو بینی بشاخی برانگیخته | یکی اژدها بینی آویخته
بخسپد شبانروزی از بیخودی | که خوابت بنیاد ماند بخردی
چو روی شبانان برو بگذرند | در آن دیو آویخته بنگرند
به آهستگی سوی آن اهرمن | بپایند پنهان کنند انجمن
رسنها بپارند و بندش کنند | ز زنجیر آهن کمندش کنند
برو چون مسلسل شود بند سخت | کشندش بهر چاره مرد از درخت
چو آن بندی آگاه گردد ز کار | خروشد خروشیدنی رعدوار
گر آن بند را بر تواند شکست | کشد هر یکی را بیک پشت دست
وگر سخت باشد در آن پستگی | بروس آورندش به آهستگی
برو بند و زنجیر محکم کنند | وزو آب و نانی فراهم کنند
برندش بهر کوی و هر خانهٔ | گشایند از دوشان دانهٔ
وگر جنگی افتد بناچارشان | بدان زنده پیلست پیکارشان
کشندش بزنجیر چون اژدها | نیارند کردن ز بندش رها
چو گردد چنان آتشی جنگجوی | نماند ز جان در کسی رنگ و بوی
جهاندار در کار آن پای لغز | دران داستان ماند شوریده مغز

بصاحب خبر گفت کاندیشه نیست | همه چوبه تیری ز ریگ پشته نیست
گر اقبال من کارسازی کند | سرش بر سر نیزه بازی کند
سپیده چو بر زد سر از باختر | سیاهی بخاور فرو برد سر
سپه را بر آراست خاور خدیو | در اندیشه زان مردم آهنج دیو
سوی میمنه رومی و بربری | چو یاجوج در سد اسکندری
سوی میسره تنگ چشمان چین | شده تنگ از انبوه ایشان زمین
شه روم در قلب چون تندشیر | چو کوهی روان خنگ جنگی بزیر
دگر سو الانی و برطاس و روس | بر آشفته چون توسنان گشت کوس
تبیره هم آواز شد با درای | چو صور قیامت دمیدند نای
ز خاریدن کوس خارا شکاف | پر افکنده سیمرغ بر کوه قاف
ز فریاد خرمهره و گاودم | علی الله بر آمد ز رویینه خم
سپاه از دو سو مانده در داوری | که دولت کرا می کند یاوری
همان اهرمن روی دژخیم رنگ | در آمد چو پیلان جنگی بجنگ
تنی چند را پی سپر کرد باز | نشد پیش او هیچکس رزم ساز
زره پوشی از ساقهٔ قلب شاه | در آمد چو شیری به آوردگاه

ز تیغ آتشی برکشیده چو آب | کزو خیره شد چشمهٔ آفتاب
شه از قلب دانست کان شیرمرد | حمایت کنان جنگ پیشینه کرد
شه اندیشه ناک از پی کار او | که با اژدها دید پیکار او
دریغ آمدش کانچنان کردنی | شکسته شود پیش اهریمنی
سوار هنرمند چابک رکاب | که بر آتش انگشت زد بی حساب
فرشته صفت کرد آن دیو چهر | همی گشت چون گرد گیتی سپهر
نخستین نبردی که تدبیر کرد | بر آن تیره دل بارش تیر کرد
چو در خصم را نامد از تیر باک | زننده شد از تیر خود خشمناک
یکی خشت پولاد الماس رنگ | بر آورد و زد بر دل آن نهنگ
که آن خشت اگر بر زدی بر ستون | تمام از دگر گوشه جستی برون
ز سختی که تن را بهم برفشرد | بر آن خاره شد خشت پولاد خرد
دگر خشتی انداخت پولادتر | بر آن گشتنی هم نشد کارگر
سیوم همچنین خشت بر وی شکست | نشاید بخشت آب را باز بست
چو دانست کان دیو آهن سرشت | نبندیشد از حربه و تیر و خشت
نهنگ جهانسوز را بر کشید | سوی اژدهای دمنده دوید

زدش بر کتفگاه و بردش ز جای   چنان کان ستمگر درآمد ز پای

دگر باره برخواست از زیر گرد   بسختی درآویخت با هم نبرد

ز شوریدگی راه بختش گرفت   بدان آهن چنبه بختش گرفت

ز زینش درآورد چون تند شیر   زمانی که افتاد ترکش بزیر

بهاری پدید آمد از زیر ترک   بسی نغز و نازکتر از لاله برگ

سرش خواست کندن که نرم آمدش   چو رویی چنان دید شرم آمدش

دو گیسو کشان دید در دامنش   رسن کرده گیسوش در گردنش

چو هندوی دزدش ز گنجینه برد   ز رومی ربودش برومی سپرد

چو گشت آن فرشته گرفتار دیو   ز دیوان رومی برآمد غریو

دگر ره بنخچیر کردن شتافت   کز اول گرانمایه نخچیر یافت

ازان طیرگی شاه لشکرشکن   بپیچید چون مار بر خویشتن

بفرمود تا زنده پیل سیاه   بخشم آورند اندران حربگاه

بزد پیلبان بانگ بر زنده پیل   بران اهرمن راند چون رود نیل

نه قاروره بر کوه شد کارگر   نه می کرد حربه ز دریا گذر

چو دید اژدها پیل سرمست را   گشاد اندران چیرگی دست را

بدانست کان پیل جنگ آزمای   بخرطوم سختش درآرد ز پای

چنان سخت بگرفت خرطوم او   که زندان او شد بر و بوم او

خروشید و خرطومش از جای کند   بیفتاد چون کوه پیل بلند

شه از هول آن بازوی سهمناک   بترسید کافتد سپه در هلاک

دران خشمناکی بفرزانه گفت   که دولت ز من روی خواهد نهفت

مرا نیز دریافت ادبار تخت   وگر نی چرا جستم این کار سخت

بد آسمانی چو آید فراز   سر نازنینان بپیچد ز ناز

تک و تاب شاهان بود اندکی   نمک شیر در سال باشد یکی

مرا نیست آسایش از تاختن   بخواهم درین عمر پرداختن

دلش داد فرزانه کای شهریار   شکیبایی آور درین کارزار

همانا که پیروزی آری بدست   چو تدبیر داری و شمشیر هست

اگر چاره در سنگ خارا شود   بتدبیر و تیغ آشکارا شود

چو یاری کند با تو بخت بلند   چنین فتنه را صد درآری ببند

اگرچه یکی موی از اندام شاه   بمن برگرامی تر از صد سپاه

ولیکن در آخر چنانست راز   که چون شاه عالم شود رزم ساز

باقبال شاه و بنیروی بخت — درآید بچنگ این تنومند سخت
جز این نیست کین پیکر سخت چرم — ندارد پی سست و اندام نرم
یکی تن شد از زانکه رویین تنست — توان کندن از جایش ار آهنست
نباید برو زخم راندن بتیغ — کز آهن نگردد پراکنده میغ
سرش را که در کمند آوری — بخم کمندش به بند آوری
کزش می نشاید بشمشیر کشت — که دارد پی سخت و چرم درشت
چو در زیر زنجیرش آری اسیر — برو خواه شمشیر زن خواه تیر
شه از مژدهٔ مرد آخرشناس — خدا را پذیرفت بر خود سپاس
چو پیروزی خویش دید از خدای — بدان خنگ جنگی درآورد پای
که او را شه چینیان داده بود — ز سبز آخر چینیان زاده بود
کمندی و تیغی گرانمایه خواست — عنان کرد سوی بداندیش راست
درآمد بدان دیو دریاشکوه — چو ابر سیه کو درآید ز کوه
نجنبید از جای خود آن نهنگ — که اقبال شاهش فرو بست چنگ
کمند عدوبند را شهریار — درانداخت چون چنبر روزگار
بگردن درافتاد بدخواه را — زمین بوسه داد آسمان شاه را

چو در گردن دشمن آمد کمند — شتابنده شد خسرو دیوبند
بخم کمندش سر اندر کشید — کشان همچنان سوی لشکر کشید
بغلطید آن شیر نخچیرسوز — چو آهوبره زیر چنگال یوز
چو آن گور وحشی در آن دست بود — ز افتادن او خاستن گشت خرد
ز لشکرگه شاه فیروزمند — غریوی برآمد بچرخ بلند
تبیره چنان شد در آن خرمی — که آمد برقص آسمان بر زمی
چو شه دید کان پیکر دیورنگ — باقبال طالع درآمد بچنگ
نشاندش بروز دگر دشمنان — سپردش بزندان آهرمنان
دل روسیان از چنان زوردست — بران دشمن دشمن افکن شکست
شه روس شد چون گدازنده موم — بشادی درآمد شهنشاه روم
تماشای رامشگران ساز کرد — در خرمی بر جهان باز کرد
نیوشنده شد نالهٔ چنگ را — بکف برنهاد آب گلرنگ را
ز پیروزی بخت میکرد یاد — نبید گوارنده میخورد شاد
چو شب قفل پیروزه بر زد بگنج — ترازوی کافور شد مشک سنج
همان مشکبو باده میخورد شاه — همان پرده میداشت مطرب نگاه

بغلتید

کهی سفته لعلی به پیمانه خورد ... کهی گوشش بر لعل ناسفته کرد

بهر می که میخورد می‌ریخت رنج ... بخواهنده میداد دیبا و گنج

درآمد با فسانهای دراز ... ز هر سر گذشتی پژوهنده باز

ازان تیغ زن مرد چابک سوار ... سخن راند با انجمن بی‌شمار

که امروزش این بی‌وفا نام برد ... ندانم که خون ریخت یا بند کرد

اگر ماند از بند آن رهزنان ... برون آوریمش بزخم سنان

وگر رفت ازان رفته در بگذریم [برگذریم] ... چنان به که بر یاد او می خوریم

چو شد مغزشان از خورد باده گرم ... ز بندانیان بر دلش گشت نرم

بفرمود کان بندهٔ بی‌زبان ... بیاید بر امشگه مرزبان

بفرمان شاه آن گرفتار بند ... بر امشگه آمد چو کوه بلند

همه تن شکسته ز نیروی شاه ... فرو پژمریده در ان بزمگاه

بزاری بنالید ازان خستگی ... شفیعی نه بیش از زبان بستگی

ازان زور دیده تن زورمند ... بفرمود تا برگرفتند بند

رها کردش آن شاه آزادمرد ... بر آزادمردی زیان کس نکرد

نشاندش به آزرم و دادش طعام ... نوازش گری کرد با او تمام

بسی چند با گوهرش یار کرد ... بسی گوهرش را پدیدار کرد

چو مستی درآمد بران شوربخت ... بغلطید چون سایه در پای تخت

ز نو دستش دلی گرچه با کس نساخت ... نوازندهٔ خویشتن را شناخت

ازانجا سراسیمه بیرون دوید ... چنان شد که کس گرد او در ندید

شگفتی فرو ماند خسرو دران ... نشان سخن بازجست از سران

که این بندی از باده چون شاد گشت ... چرا شد زما دور و آزاد گشت

بزرگان دولت دران جستجوی ... فتادند ازان کار در گفت و گوی

یکی گفت صحرائیست این شگفت ... چو بندش کشادند [بریدند] صحرا گرفت

دگر گفت چون می درو کرد کار ... سوی خانهٔ خویش بربست بار

شه از هرچه رفت آشکارا و نهفت ... سخن گوش میکرد و چیزی نگفت

دران مانده کین پردهٔ نیلگون ... چه شب بازی از پرده آرد برون

~~دل شه چو زان نکته آگاه گشت ... ازان آرزو آرزو خواه گشت~~

~~دگر ره توقف پسندیده داشت ... که تاراج بر خواه در دیده داشت~~

چو لختی گذشت آمد آن پیل مست ... کمرگاه زیبا عروسی بدست

به آزرم در پیش خسرو نهاد ... برسم پرستش زمین بوسه داد

چو آورد ازین گونه صیدی ز راه / دگر باره بیرون شد از بزم شاه
عجب ماند خسرو که این کار دید / نه در مار در مهرهٔ مار دید
ز شرم شه آن لعبت نازنین / چو لعبت بپرده درکشید آستین
چو شه دید در خرگه آن ماه را / ز مردم تهی کرد خرگاه را
دران ترک خرگاهی آورد دست / سلاح نقابش ز رخ بر شکست
چو دید آفتی بود از اندیشه دور / نه آفت یکی آفتابی ز نور
پری پیکری شوخ و مست آمده / پری وار در شب بدست آمده
بهشتی رخی دوزخش تافته / ز مالک برضوان گذر یافته
چو سروی بسرسبزی آراسته / وزو سرخ گل عاریت خواسته
بهر ناوک غمزه کانداختی / شکاری ز روحانیان ساختی
لبی وچه لب شور بازار ها / درو قند و شکر بخروار ها
سمن را تماشا در آغوش او / تماشاگه گل بناگوش او
چو خسرو دران روی چون ماه دید / صنم خانهٔ در نظرگاه دید
شکاری کنیزی شکرخنده یافت / که خود را ابا زار او بنده یافت
کنیزی که صاحب غلامش بود / ببین تا چه دلها بدامش بود
بدانست کان ترک چینی حصار (نگار) / ز خاقان چین شد برو یادگار

عجب ماند کز پرده بیرون فتاد / عجب‌تر که بازش بکف چون فتاد
بپرسید کاحوال خود بازگوی / دلم را بدین داستان باز جوی
پرستندهٔ خوب صاحب نواز / پرستش کنان برد شه را نماز
دعا کرد بر تاجدار جهان / که تاجت مباد از گیتی نهان
تویی آن جهان‌گیر (جهاندار) کشورگشای / که از داد و دین آفریدت خدای
شکوهت ز روز آشکاراتر است / ز دولت دلت نامدارتر است
رهایی بتو روز امید را / فروغ از تو تابنده خورشید را
دگر پادشاهان لشکرشکن / یکی تاجور شد یکی تیغ زن
تو آن آفتابی درین روزگار / که هم تیغ گیری (تیغداری) و هم تاجدار
چو در بزم باشی جهان خسروی / چو در رزم آزمایی جهان پهلوی
ندارد چو من خاکی آن دسترس / که با آب حیوان برآرم نفس
گر از زهره کاینجا کند ناله گرم / که گر زهره باشد گدازد ز شرم
سنایی که ما را بت ناسفتنیست / چو گویی بگو اندکی گفتنیست
من آن سفته گوشم که خاقان چین / ز ناسفتگان کرده بودم گزین
بدرگاه شاهم فرستاد و گفت / که در ماست این درج را در نهفت

نگر کان سخن را گران دید شاه — نکرد از سر خشم در من نگاه

مرا در پس پرده خاموش کرد — بیکباره یادم فراموش کرد

من از دوری شه بتنگ آمدم — ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم

نمودم به آوردگاه تخت — باقبال شاه آن هنرهای چست

دوم ره که بانگی بر ادهم زدم — یکی لشکر از روس برهم زدم

سیوم روز چون بخت یاری نکرد — گرفتار دشمن شدم در نبرد

نه دشمن نهنگی بکین تاخته — ز خشم خدا صورتی ساخته

نگشت آن نهنگ ستمگر مرا — ببرد آنچنان سوی لشکر مرا

سپردم بروسان بیدادگر — که این گنج را بسته دارید سر

دگر ره سوی جنگ پرواز کرد — به پیل افگنی جنگ را ساز کرد

چو اقبال شاهنشه پیل تن پیلتن — چو پیلی فگندش در آن انجمن

ز پیروزی شه در آوردگاه — سرم بر فلک شد ز نیروی شاه

چو دیدم که دام تو در می کشد — کمندت بلا را بخود می کشد

بنوعی دلم گشت فیروزمند — کزان گونه دیوی درآمد به بند

همه روس را دل پر از درد شد — گل سرخشان خیری زرد شد

چو غول شب آیین بد ساز کرد — ز ره بردن مردم آغاز کرد

ز بس بسته چون غول بر دست و پای — مرا در یکی خانه کردند جای

بمن بر شده لشکری دیده بان — همه خارج آهنگ ناخوش زبان

چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت — بگوش آمدم هایهویی ز دشت

درآمد یکی ابر ظلمات رنگ — بر آن سنگساران ببارید سنگ

رقیبان که شب پاس می داشتند — ز بیمش همه جای بگذاشتند

بجز سر ندیدم که از تن بکند از کله میکند — همی کند و بر دیگری می فکند

ز بس کله سر که بر کنده بود — یکی کله کوه کوه از آن کله سر افگنده بود

درآمد چو مرغی ز جا بر گرفت — همه بندم از دست و پا بر گرفت

بپایین که تخت شاهم نشاند — ز پایان ماهی بماهم رساند

بزندان بدم تا باکنون چو گنج — بشادی کنون گر دخوابم سپنج

زن آن به که زیور کشد پای او — نه زن دانکه زندان بود جای او

چنانم نماید دل کامیاب — که می بینم این کام دل را بخواب

پری چهره چون حال خود باز گفت — ز شادی رخ شاه چون گل شکفت

ببوسید بر حلقهٔ گوش او — سخن گفت چون حلقه در گوش او

که ای تازه گل سرکش نادیده کرد (گلبرگ) / ز مهر خدا انچه پیکرای درنورد
بمهر توام بیشتر گشت عزم / که دیبای بزمی و زیبای رزم
پرخاشگه جان ستان دید مست / قوی دست و چابک عنان دید مست
برامشگری تیز بنمم شگرف / حریفی نداری درین هردو حرف
حریفت منم خیز و بنواز رود / دلم تازه کردان ببانگ سرود
پری چهره برداشت و بنواخت چنگ / کمان خدنگی به تیر خدنگ
نوایی زد از نغمهای نوی / نوآیین سرودی درو پهلوی
که شاها خدیوا جهان داورا / خردمند خویا خسر دیاورا
سرسبزت از سرزنش دور باد / دل روشنت چشمهٔ نور باد
جوان بخت بادی و پیروز رای / توانا و دانا و کشورگشای
کمربسته جانت به آسودگی / قبای تنت دور از آلودگی
بهرجا که روی آری از نیک و بد / پناهت خدا باد و پشتت خرد
سرآغاز کرد آنگهی راز خویش / بند سوز خویش اندران ساز خویش
که نوشین درختی درآمد بباغ / برافروخت مانند روشن چراغ
گلی بود در بوستان ناشکفت / چمان نرگسی در چمن ناز خفت (نیم)

برامش گفت

ولی

می لعل در جامها خورده بود / نسفته دری دست ناکرده بود
بامید آن کاید از صید شاه / سوی گل نشاط آرد از صیدگاه
گل سرخ بلبند بباغ سپید (چینند) / کهی لاله چینند کهی مشک بید (بیند)
مگر شه ندارد فراغت بباغ / که نارد نظر سوی روشن چراغ
وگرنه بهاری بدین خرمی / چرا رایگان اوفتد بر زمی
زباد خزان هستم اندیشناک / که ریزد بهاری چنین را بخاک
شهنشه چو آواز دلبر شنید / ز دل ناله بیدلان برکشید
خوش آوازی و نالهٔ چنگ او / خبر دادش از روی گلرنگ او
که روی چنین نغز گوی چنین / حرامت مباد آرزوی چنین
دل شه چو زان نکته آگاه گشت / ازان آرزو آرزو خواه گشت
دگر ره توقف پسندیده داشت / که تاراج بدخواه در دیده داشت
زساقی بمی دادنی دل نهاد (خوردنی) / که ره توشه از بهر منزل نهاد
یکی جام زرین پر از باده کرد / بیاد رخ آن پری زاده خورد
دگر ره یکی جام یاقوت نوش / بدان نوش لب داد گفتا بنوش
ستد ماه و بوسید و بر لب نهاد / ببوسه ستد جام و با بوسه داد

درون

شهنشه بیک دست ساغر کشان   بدست دگر زلف دلبر کشان

گهی بوسه دادی لب جام را   گهی لب گزیدی دلارام را

دران رسم کآیین او دلکش است   می تلخ با نقل شیرین خوش است

چو نوشین می اندر دهن ریختند   بخوشخواب نوشین در آویختند

دران آرزوگاه با دورباش   نکردند جز بوسه چیزی تراش

بیا ساقی آن رنگ باده عبیر   که رنگش زخون داد دهقان

بده تا مگر چون درآید بچنگ   دهد رنگ آبش مرا آب و رنگ

ظفر یافتن سکندر بر روسیان

سپاه سحر چون علم بر کشید   جهان حرف شب را قلم در کشید

دماغ زمین از تف آفتاب   بسرسام سودا در آمد زخواب

برآورد مرغ سحرگه غریو   چو سرسامی از نور و صرعی زدیو

شه از خواب سر بر زد آشوبناک   دل پاک را کرد از اندیشه پاک

بطاعت که آمد نیایش نمود   زبان را بشکر آزمایش نمود

زیاری ده خود دران داوری   گهی یاری خواست که یاوری

یاری

توئی

چو لختی بغلطید (بغلتید) در روی خاک   کمر بست و زد دامن درع چاک

نهادند اورنگ بر پشت پیل   کشیدند شمشیر گردش دو میل

سپه را به آیین پیشینه روز   برآراست سالار گیتی فروز

دران پهن صحرای دریا شکوه   حصاری زد از موج لشکر چو کوه

چپ و راست پیرامن آن حصار   زپولاد بستند ره بر غبار

ز دیگر طرف روسی سرفراز   برآراست لشکر به آیین و ساز

جرسهای روسی خروشان شده   دماغ از تف خشم جوشان شده

زعکس سر تیغ و برق سنان   سر از راه میرفت و دست از عنان

ترنگ کمان رفته در مغز کوه   فشافش کمان تیر بر هر گروه

ز پولادی لخت گردن شکن   برون ریخته مغزها از دهن

زبیداد کوپال پیل افکنان   فلک جامه در خم نیل افکنان

نهیب یلان رگ ببرهای مور   زبال عقابان تهی کرده زور

سر نیزه از طاس سرنگون   ببرچم فرو ریخته طاس خون

سم بادپایان زخون چون عقیق   شده تا نمد زین بخون در غریق

سنان در سپر کوکب افروخته (دو صد)   سپر در سپر کوکبه دوخته

زبس خشت آهن که شد بر هلاک / لحد بست بر خستگان خشت خاک

سر افشانی تیغ گردن گزار / برآورده از جوی خون لاله زار

چو سوزن سنان سینه را دوخته / ز مقراضه مقراضی آموخته

ز هر قبضهٔ خنجری در شتاب / برآورده چون اژدها سر ز خواب

زبس کشتگان گرد بر گرد راه / چو بازار محشر شده حربگاه

نماینده روی بهر سو ستیز / برآورده از رومیان رستخیز

برآمیخته لشکر روم و روس / بسرخ و سپیدی چو روی عروس

سکندر در آن حرب چون شیر مست / یکی حربه پهلوانی بدست

چگونه بود پیل پولاد پوش / ز شیر ژیان چون برآید خروش

بدان پیل و آن شیر می‌ماند شاه / که بر پیل و بر شیر بربست راه

بهر تیغ داری که او باز خورد / سرش را بتیغی زدن باز کرد

سیه پوش چترش چو عباسیان / زده سنگ برطاس برطاسیان

بنیروی بازو و زخم رکاب / چپ و راست افکند سر بی حساب

همو پای برجای و هم لشکرش / که تا کی برآید ز کوه اخترش

سطرلاب فرزانه در آفتاب / بطالع گرفتن چو مه در شتاب

چو طالع به پیروزی آمد پدید / جهان کرد شمشیر شه را کلید

بشه گفت برزن که یاری تراست / درین دست برد استواری تراست

بجنبید خسرو چو دریای نیل / سر دشمن افکند در پای پیل

سوی روس آورد یک ترکتاز / چو تند اژدهایی دهن کرده باز

برآورد پیروزی شاه دست / بقنطال روسی در آمد شکست

چو بشکست بشکستی خرد شان / بیک حمله از جای خود برد شان

هزیمت در افتاد بدخواه را / جهان داد شاهی جهان شاه را

شه پیل پیکر بخم کمند / در آورد قنطال را از زیر بند

ز روسی بسی جوی خون ریختند / گرفتند و کشتند و آویختند

زبس روسیان سر انداخته / بتم کشتی کیش پرداخته

ز میران برطاس و روسی دیار / گرفتار شد تیغ زن ده هزار

دگر کشته شد زیر شمشیر و تیر / ز کشتن بود فتنه را ناگزیر

قدر مایه رستند بی برگ و ساز / گریزان سوی روس رفتند باز

نچندان غنیمت بخسرو رسید / که اندازه آید آنرا پدید

ز سیم و زر و قندز و لعل و در / شتر بار شد خانها گشت پر

چو بر دشمنان شاه شد کامکار | شد از فرّخی کار او چون نگار
فرود آمد از خنگ ختلی خرام | که دید آنچه مقصود بودش تمام
بشکر خدا روی بر خاک سود | که فتح از خدا آمد او خاک بود
چو کرد آفرین داور خویش را | همان گنجها داد درویش را
جهان از دشمن تهی دید جای | بآرامش و رامش آورد پای
بیا ساقی آن جام گوهرفشان | بترکیب من گوهری بر فشان
مگر جان خشکم بدو تر شود | که زنگار گوهر به گوهر شود

غنیمت یافتن سکندر و خلاص نوشابه از دست روس

چو فارغ شد اسکندر فیلقوس | ز یغمای برطاس و تاراج روس
نشستنگهی زان طرف باز جست | که دارد نشیننده را تن درست
درختش ز طوبی دلاویزتر | گیاهش ز سوسن زبان تیزتر
رونده درو آبهای زلال | گوارا چو می کرده بودی حلال
به پیرامنش بیشهای خدنگ | بهم در شده شاخ در شاخ تنگ
فروزنده درختش ز پنجاه ارش | ز آب و هوا یافته پرورش

چو زین گونه جایی بدست آمدش | در آن جای فرخ نشست آمدش
برو باز گسترد رومی بساط | همی کرد با تازه رویان نشاط
چو شاهان نشستند در بزم شاه | شد آراسته حلقهٔ بزمگاه
بفرمود شه تا غنیمت کشان | دهند از شمار غنیمت نشان
ز گنجی که آگنده شد کوه کوه | ز روس و ز برطاس و دیگر گروه
دبیران پژوهش بکار آورند | کم و بیش آن در شمار آورند
غنیمت کشان بر در شهریار | غنیمت کشیدند بیش از شمار
گشادند سربسته گنجینها | کزو خیزد آسایش سینها
بچندان گرانمایه در بار بود | که آنرا شماری بدیدار بود
ز ریکانی و نقرهٔ زیبقی | که مهتاب را دادی بی رونقی
زبرجد بخروار و مینا بمن | درقهای زر درعهای یمن
ز کتان مشقائی خانه باف | زده کوهه بر کوهه چون کوه قاف
سلبهای زربفت نادوخته | سپرهای چون کوکب افروخته
بخروارها قند ز تیغدار | سمور سیه نیز بیش از شمار
ز قاقم بچندان فرو بسته بند | که تقریر آن کرد شاید که چند

فروزنده سنجاب و روباه لعل ‌ ‌ همان گرده اسبان تا دیده نعل
وشق نغمهای شبستان فروز ‌ ‌ چو خال شب افتاده بر روی روز
جز این مایها تیز بسیار گنج ‌ ‌ که آید ضمیر از شمارش برنج
در آن موینه چون نظر کرد شاه ‌ ‌ بهار ارم دید در بزمگاه
بعمدا ز خود هر یکی را شناخت ‌ ‌ که از هر متاعی چه شایست ساخت
بر آموده دید از اندیشه دور ‌ ‌ ز سرهای سنجاب و نیفه سمور
کهن گشته و موی از و ریخته ‌ ‌ ز نیکوترین جای آویخته
چو لختی در آن چرمها بنگریست ‌ ‌ ندانست کان چرم آلوده چیست
بپرسید کان چرمهای کهن ‌ ‌ چه پیرایه را شاید از اصل و بن
یکی روسیش پاسخی داد نغز ‌ ‌ کزین پوست می زاید این جمله مغز
بخواری مبین اندرین خشک پوست ‌ ‌ که روشن ترین نقد این کشور اوست
بنزدیک ما این فرومایه چرم ‌ ‌ گرامی تر است از بسی موی نرم
هر آن موینه کاید اینجا پدید ‌ ‌ بدین چرم بی موی شاید خرید
اگر سیم هر کشوری در عیار ‌ ‌ بگردد بهر سکه چون روزگار
نباشد جز این موی ها را درم ‌ ‌ نگردد یکی موی ازین موی کم

ازان

از آن حیلت آمد ملک با شکوه ‌ ‌ که چون بنده فرمان شدند این گروه
بفرزانه گفتا که در خیره وی ‌ ‌ سیاست کند دست شه را قوی
سیاست نگر تا چه تعظیم کرد ‌ ‌ که چرمی چنین را به از سیم کرد
درین کشور از هر چه من دیده ام ‌ ‌ به اینست و این را پسندیده ام
گر این خلق را نیستی این کمر ‌ ‌ نبستی کسی حکم کس را کمر
ندارد هنرهای شاهانه کس ‌ ‌ بدین یک هنر پادشاهند و بس
چو شه با غنیمت شد از دست برد ‌ ‌ سپاس غنیمت غنیمت شمرد
جهان آفرین را سپاسی تمام ‌ ‌ بر آراست و آنگاه در خواست جام
ز رود خوش و باده خوشگوار ‌ ‌ در آمد ببخشش چو ابر بهار
سران سپه را که بردند رنج ‌ ‌ بخروارها داد دیبا و گنج
غنی کردشان از زر اندوختن ‌ ‌ ز نو هر زمان خلعتی ساختن
نماند از سپه هیچ محمل کشی ‌ ‌ که برقی ز دیبا نبد مفرشی
طلب کرد مرد زبان بسته را ‌ ‌ بیابانی بند بگسسته را
ملک در سراپای آن جانور ‌ ‌ بعبرت بسی دید و جنباند سر
ز پیرایه و جوهر و زر و سیم ‌ ‌ بدان جانور داد نزلی عظیم

بپذرفت یعنی که با گنج و ساز　　بیا تا بیابی از انبا شد نیاز

سر کوسفندی بر شه فکند　　نمودش که می بایدم کوسفند

شه از کوسفندان پروردنی　　وز آنها که باشد هم از خوردنی

بفرمود دادن بدو بی قیاس　　بشد مرد وحشی و کردش سپاس

کله پیش در کرد از اندازه بیش　　بخشنودی آمد بماوای خویش

دران مرغزار خوش دلکشای　　خوش افتاد شه را که خوش بود جای

می ناب میخورد بر بانگ رود　　فلک هر زمان میرساندش درود

چو بر پشت کشت از کوارنده می　　کل از آب کلکون برآورده خوی

شه روس را باز بر خویش خواند　　سزاوارتر جایگاهی نشاند

ز پای و ز دست آهن انداختش　　ز منسوج زر خلعتی ساختش

بمولاییش حلقه در کوش کرد　　بر و کین رفته فراموش کرد

دکر بندیان را ز بیداد بند　　بخلعت برآراست و کرد ارجمند

بفرمود کارند نوشابه را　　بتنها نخورد آنچنان نابه را

بفرمان شه کرد روی شتاب　　رسانید مه را بر آفتاب

همان لعبتان ستم دیده را　　همان زیب و زر پسندیده را

برآراست نوشابه را خوانها　　بپوشید نیمهای کوهر نکار

بسی کنج دادش ز تاراج روس　　دکر ره برآراستش چون عروس

شبی چند می خورد با او بکام　　چو شد نوبت کامرانی تمام

دوالی ملک را بدو داد دست　　دوال دوالی بدو عقد بست

چو پیرایه کوهری دادشان　　قرار از زنا شوهری دادشان

بردع فرستادشان بی کزند　　که تا بر کشند آن بنا را بلند

ز بهر عمارت دران رخنه کاه　　بسی مالشان داد جز برک راه

چو ترتیب ایشان بواجب شناخت　　سران سپه را یکایک نواخت

شه روس را نیز با طوق و تاج　　رها کرد و بنهاد بر وی خراج

چو روی بشهر خود آورد رخت　　دکر باره خرم شد از تاج و تخت

نه پیچید از ان پس سر از داد او　　همه ساله می خورد بر یاد او

شب و روز خسرو دران مرغزار　　کهی عیش میکرد و کاهی شکار

بزیر سهی سرو و بید و خدنک　　می لعل میخورد بر بانگ چنک

چو خوش دید دل را خوشی می نمود　　بران دلخوشی دلخوشی میفزود

جوانی و شاهی و بخت بلند　　چرا خوش نباشد دل هوشمند

بیا ساقی آن آب آتش خیال / در افکن بدان (بدین) گوهر آبگون سفال

گوارنده آبی کزین تیره خاک / بدو شاید اندوه را شست پاک

عشرت کردن سکندر با آن کنیزک چینی

شبی روشن از روز رخشنده‌تر / مهی ز آفتابی درخشنده‌تر

ز سرسبزی گنبد تابناک / زمرد شده لوح طلان خاک

ستاره بران لوح زیبا چو سیم / نوشته بسی حرف از امید و بیم

دبیری که آن حرفها را شناخت / درین غار با غور منزل نساخت

بشغل جهان رنج بردن چه سود / که روزی بکوشش نشاید فزود

جهان غم نیرزد بشادی گرای / نه کز بهر غم کرده اند این سرای

جهان از پی شادی و دلخوشیست / نه از بهر بیداد و محنت کشیست

درین جای سختی بگیریم سخت / ازین چاه بی بن بر آریم رخت

می شادی آور بشادی دهیم / ز شادی نهاده بشادی نهیم

چو دی رفت و فردا نیامد پدید / بشادی یک امشب بباید برید

چنان به که امشب تماشا کنیم / چو فردا رسد کار فردا کنیم

غم نا آمده خورد نتوان بزور / بیزم اندرون رفت نتوان بگور

مکن جز طرب در می اندیشه‌ای / پدیدست با باد هر پیشه‌ای

چه باید بخود بر ستم داشتن / صد ساله خود را بغم داشتن

چه پیچم درین عالم پیچ پیچ / که هیچست ازو سود و سرمایه هیچ

گریزیم ازین کوچگاه رحیل / از آن پیش کافتیم در پای پیل

خوریم آنچه بر ما بکوری خورند / بریم آنچه از ما بغارت برند

اگر برد خواهی چنان مایه بر / که بردندش پیشینگان دگر

وگر ترسی از رهزن و باج خواه / که غارت کند آنچه بیند براه

بدرویش ده آنچه داری نخست / که بنگاه درویش را کس نجست

نه بینی که ده یک دهان خراج / بدهلیز درویش ماند باج

چه زیرک شد آن پیر بنیاد سنج / که ویرانه را ساخت باروی گنج

چو تاریخ یک روزه دارد جهان / چرا گنج صد ساله داری نهان

بیا تا نشینیم و شادی کنیم / شبی در جهان کیقبادی کنیم

یک امشب ز دولت ستانیم داد / ز دی و ز فردا نیاریم یاد

نپرسیم از آنها که زو سود نیست / کزین پیشه اندیشه خشنود نیست

بدانچه آدمی را بود دسترس / بکوشیم تا خوش برآید نفس

بیچاره دل خویشتن خوش کنیم / نه چندان که تن قفل آتش کنیم

دمی را که سرمایهٔ زندگیست / بتلخی سپردن نه فرخندگیست

چنان برزن این دم که دادش دهی / که بادش دهی گر ببادش دهی

فدا کن درم خوشدلی را بسیج / که ارزان بود دل خریدن بهیچ

ز بهر درم تند و بدخو مباش / تو باید که باشی درم گو مباش

مشو در حساب جهان سختگیر / همه سختگیری بود سخت میر

به آسان گذاری دمی میشمار / که آسان زید مرد آسان گذار

شبی فرخ و ساعتی ارجمند / بود شادمانی درو دلپسند

گذارش چنین میکند جوهری / سخن را بیاقوت اسکندری

که اسکندر آن شب بهی تمام / بیاد لب دوست پر کرد جام

بنوشین لب آن جام را نوش کرد / ز لب جام را حلقه در گوش کرد

نشسته بگردار سرو جوان / که گه لاله ریزد گهی ارغوان

ز عنبر خطی بر گل انگیخته / بدان گل جهان آب گل ریخته

هم از فتح دشمن دلش شاد بود / هم از دوستش خانه آباد بود

طلب کرد یار دلارام را / پری پیکر نازک اندام را

ز نامحرمان کرد خرگه تهی / همی خورد می با بت خرگهی

بتی فرق و گیسو برآراسته / مرادی بصد آرزو خواسته

لبان از نار دانه دلاویزتر / زبان از طبرزد شکرریزتر

دهانی و چشمی باندازه تنگ / یکی راه دل زد یکی راه چنگ

سر آغوش و گیسوی عنبرفشان / رسن وار در عطف آن کهکشان

طرازندهٔ مجلس و بزمگاه / نوازندهٔ چنگ در چنگ شاه

بفرمان شه چنگ را ساز کرد / دُر درج گوهر ز لب باز کرد

که از شادی امشب جهان نوبتیست / همه شادی از دولت خسرویست

بهنگام گل خوش بود روزگار / بخندد جهان چون بخندد بهار

چو خورشید روشن برآید باوج / ز روشن جهان برزند نور موج

صبا چون درآید بدیباگری / زمین رومی آرد هوا ششتری

گل سرخ چون کله بندد بباغ / فروزد ز هر غنچه صد چراغ

سکندر چو پیروزی آرد بجنگ / نه زیبا بود آینه زیر زنگ

چو کیخسروازی شود جام گیر / چرا جام خالی بود بر سریر

ملک گر ز جمشید بالا گرفت
رخ من ز خورشید والا گرفت

شه ار شد فریدون زرینه کفش
بنفشه منم کاویانی درفش

شه ار کیقباد بلند افسر است
مرا افسر از مشک و از عنبر است

شه ار هست کاوس فیروز تاج
ز من بایدش خواستن تخت عاج

شه ار چون سلیمان بود دیو بند
مرا در جهان هست دیوانه چند

شه ار جمله عالم گرفت ای شگفت
من آن آذر افتم که عالم گرفت

اگر چه کمند جهانگیر شاه
فتادست در گردن مهر و ماه

کمندی من از زلف بر سار مش
نترسم بگردن در اندازمش

گر او را کمندی بود ماه گیر
مرا هم کمندی بود شاه گیر

گر او ناوک انداز دارد ز دور دست
مرا غمزهٔ ناوک انداز هست

گر او حربه دارد بخون ریختن
من از چهره خون دانم انگیختن

گر او قصد شمشیر سازی کند
زبانم بشمشیر بازی کند

گر او لختی از زر برآرد بدوش
دو لختت ز زلفین من گرد گوش

گر او را یکی طوق بزر مرکبست
مرا این که ده طوق در غبغبست

گر او حقها دارد از لعل پر
مرا حقه هست پر لعل و دُر

گر آیدونک او که یاقوت او کانیست
مرا لب چو یاقوت رمانیست

گر او چرخ را هست انجم شناس
مرا انجم چرخ دارند پاس

گر او را علم هست بالای سر
مرا صد علم هست بیرون در

گر او شاه عالم شد از سروری
منم شاه خوبان بجان پروری

چو برقع براندازم از روی خویش
بگیرم (بیارم) جهان را بیک موی خویش

چو برهم کشم گیسوی عنبرین
بیکمو (بگیسو) کشم ماه را بر زمین

چو تنگ شکر در عقیق آورم
ز پسته شراب رحیق آورم

رحیقم برقص آورد آب را
عقیقم مفرح دهد خواب را

ز سه طوق خواهی ببین غبغبم
ز فندق نمک باید (آید) اینک لبم

بدین قند گویا (با) شکر خنده است
دران بوسه (پسته) چون شکر قند هست

اگر کیمیا سنگ را زر کند
نسیم من از خاک عنبر کند

سهیل یمن تاب را با ادیم
همان شد که بوی مرا با نسیم

بچشمی دل خسته بریان کنم
بچشمی دگر غارت جان کنم

ازین سو کنم صید و بنوازمش
وزان سو بدریا در اندازمش

فریبم بدرمان و سوزم بدرد
منم کین کنم جز من این کس نکرد

بیربد

اگر را هیچ بیند از راه دور — برد سجده چون هیربد پیش نور
وگر زاهدی باشد از خاره سنگ — در آرم برقصش بیک بانگ چنگ
کنم سیم کاری که سیمین تنم — ولی قفل گنجینه را نشکنم
در باغ ما را که شد ناپدید — بجز باغبان کس ندارد کلید
رطبهای تر گرچه دارم بسی — بجز خار خشکم نه بیند کسی
کلابم ولی درد سر میدهم — نمک خواه خود را جگر میدهم
مگر دید شب ترکی روی من — که چون خال من گشت هندوی من
مگر ماه نو کان هلالی کند — بامید من خانه خالی کند
چو زلفم در آید ببازی گری — بدام آورد پای کبک دری
بنا گوشم ار بر گشاید نقاب — دهان گل سرخ گردد پر آب
زنخ را چو بر سازم از زلف بند — بآب معلق در آرم کمند
چو پیدا کنم لطف اندام را — سرین بشکنم مغز بادام را
چو ساعد گشایم ز بازوی نرم — سمن را ورق در نوردم ز شرم
شکر چاشنی گیر نوش منست — قمر حلقه در گوش گوش منست
دهانم گرو بسته با مشتری — گرو برده گو دارد انگشتری
چنانم که با گل خورم نوش باد — مرا یاد و گل را فراموش باد

هر آن می

گزو

یک افسون چشمم ببابل رسید — ازو آمد این جادوییها پدید
ز جعدم یکی بوی بر چین گذشت — کزو مشک شد ناف آهو بدشت
چو حلقه کنم زلف بر طرف دوش — بیا تا دل رفته بینی ز هوش
کرشمه چو در چشم مست آورم — صد از دست رفته بدست آورم
دلی را که سر سوی راه افکنم — نمایم زنخ تا بچاه افکنم
ز مویی بعاشق دهم طوق و تاج — بمویی ز خلخ ستانم خراج
بسلطان چین نهم مهر موم — زنم پنج نوبت بتاراج روم
جگر گوشه چینیانم بخال — چراغ دل رومیانم بنال
طبرزد دهم چون شوم آب خیز — طبرخون زنم چون کنم غمزه تیز
لبم لعل را کارسازی کند — خیالم بخورشید بازی کند
مغ دیر سیمین صنم خوانده ام — صنم خانه باغ ارم خوانده ام
چو شد نار پستانم انگیخته — ز بستان دل نار شد ریخته
زنارم که نارنج نوروزیست — گرا بخت گوی گرا روزیست
مبارک درختم که بر دو دستم — بر آور گلم گرچه در پوستم
من و آب سرخ و سر سبز شاه — جهان گو فرو شو به آب سیاه

بر آ

برآنم که دستان بکار آورم	چو چنگ خودش در کنار آورم
گهی بوسه بر چشم مستش دهم	گهی زلف خود را بدستش دهم
بشرطی کنم جان خود جای او	که هرگز نتابم سر از پای او
چنان خسپم از مهر آن آفتاب	که سر در قیامت برآرم ز خواب
گر آبیست کو زندگانی دهد	دگر سایهٔ کو جوانی دهد
کند وصل من زندگانی دراز	جوانی دهم چون درآیم بناز
سکندر بحیوان خطا میرود	من اینجا سکندر کجا میرود
اگر راه ظلمات می بایدش	سر زلف من راه بنمایدش
دگر زانکه جوید ز یاقوت رنگ	جهان آورد آب حیوان بچنگ
لب من که یاقوت رخشان دروست	بسی چشمهٔ آب حیوان دروست
جهان خسروا چند گردنکشی	برین آب حیوان مشو آتشی
پری رویم و چون پری در پرند	چو دل بستهٔ بر پری در مبند
مرا با تو در باد و بستن مباد	شکن باد لیکن شکستن مباد
بس این سنگ سخت از دل انگیختن	بنازک دلان در نیامیختن
بدین آسمانی زمین توام	ز چینم ولی در خور چین توام

گل من گلی سایه پرورد نیست	که سایه بخورشید در خورد نیست
چو من میوه در سایهٔ خانه بس	که ناخوش بود میوهٔ خانه رس
مرا خود تو ریحان خوشبوی گیر	ز ریحان بود خانه را ناگزیر
رها کن بنخچیر این کبک باز	بترس از عقابان نخچیر ساز
رطب کو رسیده بود بر درخت	بسستی رسد گر نگیریش سخت
نیابی ز من به جگر خوارهٔ	جگر خوارهٔ نی شکر پارهٔ
چه دلها که خون شد ز خون خوردنم	چه خونها که ماندست در گردنم
بداور شدم با شکر بارها	مرا بیش ازو بود بازارها
چو ساقی شوم می نباشد حرام	چو مطرب شوم نوش ریزد ز جام
چو بربط دستان کنم دست خویش	کنم مست وانگه شوم مست خویش
برود اینچنین دلبریها کنم	در آغوش جان پروریها کنم
برابر دهم دیده را دلخوشی	چو در بر کشندم کنم دلکشی
من و نالهٔ چنگ و نوشینه می	ز من عاشقان کی شکیبندگی
چو تو شهریاری بود یار من	چه باشد بجز خرمی کار من
چو من نیست اندر جهان کس بکام	ازان نیست اندر جهانم بنام

قند

چو برزد دلاویز چنگی بچنگ — چنین قولی از لعل عناب رنگ

در آمد شه از قول آن نوش ناز — بدان جرهٔ چنگ چون جره باز

تذرو بهاری در آمد به غنج — برون آمد از مهد زرین ترنج

سراپو دخالی و معشوقه مست — عنان رفت یکباره دل را ز دست

شبی خلوت و ماه رویی چنان — ازو چون توان در کشیدن عنان

گوزن جوان ابیفکند شیر — بتاراج کاهش در آمد دلیر

بصید جوا اصل در آمد عقاب — بمهمانی ماه رفت آفتاب

زمانی چو شکر لبش می گزید — زمانی چو نی شکرش می خرید

ببر درگرفت آن سمن سینه را — ز در مهر برداشت گنجینه را

نخورده میی دید روشن گوار — یکی باغ در بسته پر سیب و نار

عقیقی نیازرده بر مهر خویش — نگینی بالماس ناکشته ریش

نچیده گلی بر چیدهٔ خار — بجز باغبان مرد نادیدهٔ

از آن گرمی و آتش افروختن — ز جوشیده خون خواست بر دوختن

ز شیرین زبان شکر انگیختند — چو شیر و شکر در هم آمیختند

بهم در خزیده چو سرو بلند — به بادام روغن در افتاده قند

دُوِی هر دو چون لام الف کم زده — دو حرف از یکی جنس درهم زده

چو لولوی ناسفته را لعل سفت — هم آسود لولو و هم لعل خفت

سکندر بدان چشمهٔ زندگی — بسی کرد شادی و فرخندگی

چنین چند شب دل بشادی سپرد — وزان مرحله رخت بیرون نبرد

بیا ساقی آن جام رخشنده می — بکف گیر با نغمهٔ نای و نی

می کو بفتوی سے خوارگان — کند چارهٔ کار بیچارگان

حکایت کردن پیران پیش سکندر از آب حیوان

چو بانگ خروس آمد از پایگاه — جرس در کلو بست یاروت شاه

دوال دوال زن در آمد بجوش — ز منقار مرغان بر آمد خروش

پرستش کنان خلق برخاستند — پرستش گری را بیاراستند

شه از خواب دوشینه سر بر گرفت — نیایش گری کردن از سر گرفت

بنیکی ز نیکی دهش یاد کرد — بدان پرورش عالم آباد کرد

چو آورد شرط پرستش بجای — بشغل می و مجلس آورد رای

بگلگون می تازه همچون گلاب — ز سر درد می برد و ز مغز تاب

در طوبکش دیر محرمان — ز درد و ز غوغای نامحرمان

سخن می‌شد از هر دری در نهفت / کس افسانه‌ای بی شگفتی نگفت

یکی قصه کرد از خراسان و غور / کز آنجا توان یافتن زر و زور

یکی از سپاهان دری کرد یاد / که گنج فریدون از آنجا گشاد

یکی داستان زد ز خوارزم و چین / که مشکش چنین است و دیبا چنین

یکی گفت قیصور بر این دیار / که کافور و صندل دهد بی شمار

یکی گفت هندوستان بهتر است / که هیمش همه عود و گل عنبر است

در آن انجمن بود پیری کهن / چو نوبت بدو آمد آخر سخن

همیدون زبان بر شگفتی گشاد / چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد

که از هر سواد آن سیاهی بهست / که آبی درو زندگانی دهست

بگنج گران عمر خود بر مسنج / که خاکست بر گنج و حمال گنج

چو خواهی که ماسنی بسی روزگار / سر از چشمهٔ زندگانی برآر

شدند انجمن با سر افکنده‌یی / که چون در سیاهی بود زندگی

سکندر بدو گفت کای نیک‌مرد / مگر کان سیاهی بر آن آبخورد

سواد حروفست دست‌آزمای / همان آب او معنی جانفزای

دگر نی که بیند زمینی سیاه / درو چشمه کز مرگ دارد نگاه

قیصور شهریست شرقی قریب بحر محیط

اندر سخن

دگر باره پیر جهاندیده گفت / که بیرون از این رمزهای نهفت

جهانیست در زیر قطب شمال / درو چشمهٔ پاک از آب زلال

حجابی که ظلمات شد نام او / روان آب حیوان از آرام او

هر آنکس کز آن آب حیوان خورد / ز حیوان خوران جهان جان برد

وگر باورت ناید از من سخن / بپرس از دگر زیرکان کهن

ملک را ز تشویش آن گفت‌وگوی / پدید آمد اندیشهٔ جست‌وجوی

بپرسید از او کان سیاهی کجاست / نماینده بنمود کز دست راست

زمانا بدان بوم راه اندکیست / از این ره که پیمودی از ده یکیست

چو شه دید کان چشمهٔ خوشگوار / بظلمت توان یافتن جسته‌وار

دگر باره که سوی ظلمات کرد / برفتن سپه را مراعات کرد

چو شد منزلی چند در کار دید / ز لشکر بسی خلق بیمار دید

جهانی روان بود لشکر کشش / جهانی دگر خاص بر در کشش

ز بسیار لشکر در آن کوچ‌گاه / ببازار محشر همی ماند راه

سوی شیر مرغ ارغنان تافتند / ز بازار لشکر کشش یافتند

بهر خشکساری که خسرو رسید / بباریدن باران کیا بر دمید

بازار

کوچگاه

پی خضر گفتی دران راه بود همانا که خود خضر با شاه بود

ز بسیاری لشکر اندیشه کرد صبوری دران تاختن پیشه کرد

یکی غارگه بود نزدیک دشت که لشکر که خسرو آنجا گذشت

بنه هرچه با خود گران داشتند بنزدیک آن غار بگذاشتند

ازان هیچ کانجای شد جای گیر شد آن بوم ویران عمارت پذیر

بن غار خواندش نگهبان دشت بنام آن بن غار بلغار گشت

کسانی که سالار آن کشور اند رهی زادهٔ شاه اسکندر اند

چو شه دید کان لشکر بی قیاس دران ره نباشند منزل شناس

تنی چند بگزید عیار وش کاندارو سختی کش و سخت کش

دلیر و تنومند و سخت استخوان شکیبنده و زورمند و جوان

بفرمود تا هیچ بیمار و پیر نگردد دران راه جنبش پذیر

که پیر کهن کو بود سال خورد ز دشواری منزل آید بدرد

نشستند پیران جوانان شدند ره دور بی راه دامان شدند

جهان خسرو از مردم آن دیار طلب کرد کارآگهی هوشیار

به ره بردن لشکرش پیش داشت دو منزل بهر منزلی میگذاشت

ره پذیر

همه تو

همه توشهٔ ره ز شیرین و شور روان کرده بر بیسراکان بور

دو اسبه سپه سوی ظلمات راند بران ماندگان نایبی را نشاند

باید جز ز گفتنش همه گفتنی که جایی چنین هست ناخفتنی

ز قطب فلک روشنایی نمود برآمد فرو شد بیک لحظه زود

خط استوا بر افق سر نهاد میانجی بقطب شمال اوفتاد

بجایی رسیدند کز آفتاب ندیدند بیش از خیالی بخواب

سوی عطف گاه زمین تاختند دران سایه بان رایت افراختند

زمین از هوا روشنایی ربود حجاب سیاهی سیاست نمود

ز یکسو سیاهی بر اندوده حرف دگر سو گذر بسته دریای ژرف

همی برد ره رهبر هوشمند بیک سو ز پرگار چرخ بلند

چو گشت اندک اندک ز پرگار دور بهر دوری دورتر گشت نور

چنین تا گذرگه بجایی رسید که یکباره شد روشنی ناپدید

سیاهی پدید آمد از کنج راه جهان خوش نباشد که گردد سیاه

فرو ماند خسرو که تدبیر چیست نمایندهٔ رسم این راه کیست

سگالش نمودند کارآگهان که هست این سیاهی حجابی نهان

درو رفت شاید بهر سان که هست   بباز آمدن ره که آید بدست
بچاره گری هر کسی می شتافت   بسامان چاره کسی ره نیافت
چو آمد شب از نیم روشن دیار   شبه مشک بر عود کرد اختیار
برآشفت گردون چو زنجیری   بزنگی بدل گشت کشمیریی
شد آن راه از موی باریکتر   ز تاریکی شام تاریک تر
به بنگاه خود هر کسی رفت باز   در اندیشهٔ شغل آن چاره ساز
نبرده جوانی جوانمرد بود   که روشن دلش مهرپرورد بود
پدر داشت پیری نود سالهٔ   ز رنج تنش هر زمان نالهٔ
دران روز اول که فرمود شاه   که ناید ز پیران کسی سوی راه
جوانمرد بود از پدر ناشکیب   چو بیمار نالنده از بوی سیب
نگه داشت آن پیر فرتوت را   چو دیگر کسان سرخ یاقوت را
بصندوقچه اش نهان کرده بود   بنرخ ره آوردش آورده بود
دران شب که از رای برگشتگی   درآمد باندیشه سرگشتگی
جوان آن در بسته را باز کرد   وزین در سخن با وی آغاز کرد
کزین آمدن شه پشیمان شدست   ز سختی کشی سست پیمان شدست

ز تاریکی آمد دلش با هراس   که هنجار خود در اندازد قیاس
تواند درون رفت بی رهنمون   برون آمدن را نداند که چون
جوانمرد از پیر دیرینه گفت   که هست اندرین پرده رازی نهفت
چو هنگام رفتن رسد شاه را   بدان تا برون آورد راه را
یکی مادیان بایدش تن درست   که زادن همان باشد اورا نخست
چو زاده شود کرهٔ بادپای   سرش باز برند حالی بجای
همانجا که باشد بریده سرش   بپوشند تا بنگرد مادرش
دل مادیان زو بتاب آورند   وز آنجا برفتن شتاب آورند
چو آید گه بازگشتن ز راه   بود مادیان پیش رو بر سپاه
بپوید سوی کرهٔ نغز خویش   برون آورد ره بهنجار پیش
ازان راه بی رهنمون آمدن   بدین چاره شاید برون آمدن
جوان کین حکایت شنید از پدر   بچاره گری رشته را یافت سر
سحرگه که مشکین پرند طراز   بدیبای عودی بدل گشت باز
شهنشاه بنشست با انجمن   برفتن شده هریکی رای زن
ز هر گونه چاره می ساختند   دگرسان فسونی برانداختند

شه افسون کمر را خریدار نی | در چاره بر کس پدیدار نی
جوان خردمند آهسته رای | سخن راند ز اندیشهٔ رهنمای
حدیثی که از پیر دانا شنید | بچاره گری کرد باشه پدید
چو بشنید شه دلپذیر آمدش | ز نزد خرد جای گیر آمدش
بدو گفت کای راد مرد جوان | چنین رای از خود زدن چون توان
تو این دانش از خود نیندوختی | بگو راست تا از که آموختی
اگر گفتی آماده کردی بگنج | وگرنی ز گفتن آیی برنج
جوان گفت اگر زینهارم دهی | کنم محمل از بار آوخ تهی
شهنشه چو فرمود روز نخست | که ناید به پیر ناتن درست
پدر داشتم پیر دیرینه سال | ز گردون بسی یافت گوشمال
من از شفقت پیر بابای خویش | فراموش کردم محابای خویش
بپوشیدگی با خود آوردمش | نه بد بود اگر چه بد آوردمش
سخنهای ره رفتن شاه دوش | رسانیدم او را یکایک بگوش
بتعلیم او دل برافروختم | چنین چارهٔ زو در آموختم
شه از رای آن رهنمون در نهفت | برافروخت کین نکتهٔ نغز گفت

تن درست

جوان گرچه شاه دبیران بود | چه چاره که محتاج پیران بود
کدو گر بنو شاخ بازی کند | بشاخ کهن سرفرازی کند
جوان گر بدانش بود بی‌نظیر | نیاز آیدش هم بگفتار پیر
درین گفت و گو بود شاه جهان | که آن مرد وحشی ز در ناگهان
درآمد درآورد نزدیک شاه | یکی پشته وار از بخور سیاه
انو هر یک از قندزی نام‌تر | بجوهر یک از یک به اندام‌تر
چو شه نزل او را خریدار گشت | دگر ره ز شه ناپدیدار گشت
بتاریکی اندر نهان کرد رخت | عجب ماند شه اندران کار سخت
باندیشهٔ روشنایی نمای | دو اسپه سوی ظلمت آورد رای
بفرمود تا مادیانی چو باد | کز آبستنی باشدش وقت زاد
بیارند از آن کره کان پیر گفت | شود زادهٔ باد با خاک جفت
چو کردند کاری که فرمود شاه | سوی آب حیوان گرفتند راه
بیا ساقی آن آب ظلمات رنگ | بجوی و بیار آب حیوان بچنگ
از خاک

بدان آب روشن نظر کن مرا
وزین زندگی زنده‌تر کن مرا

پشته

رفتن سکندر بهمراهی خضر علیه السلام در ظلمات

درین فصل فرخ ز نو تا کهن ‌‌ ‌‌ ز تاریخ دهقان سرایم سخن

گزارنده دهقان چنین در نوشت ‌‌ ‌‌ که اول شب از ماه اردیبهشت

سکندر بتاریکی آورد رای ‌‌ ‌‌ که خاطر بتاریکی آید بجای

نه بینی کزین قفل زرین کلید ‌‌ ‌‌ بتاریکی آرند گوهر پدید

کسی کاب حیوان کند جای خویش ‌‌ ‌‌ سزد گر حجابی برآرد ز پیش

سکندر چو آهنگ ظلمات کرد ‌‌ ‌‌ عنایت بترک جهات کرد

عنان کرد سوی سیاهی رها ‌‌ ‌‌ نهان شد چو مه در دم اژدها

چنان داد فرمان در آن راه نو ‌‌ ‌‌ که خضر پیمبر بود پیش رو

شتابنده خنگی که در زیر داشت ‌‌ ‌‌ بدو داد کو زهره شیر داشت

بدان تا برو ترکتازی کند ‌‌ ‌‌ سوی آبخور چاره سازی کند

یکی گوهرش داد کاندر مغاک ‌‌ ‌‌ به آب آزمودن شدی تابناک

بدو گفت کین راه را پیش و پس ‌‌ ‌‌ تویی پیش رو نیست پیش از تو کس

جریده بهر سو عنان ساز کن ‌‌ ‌‌ بهشیار مغزی نظر باز کن

کجا آب حیوان برآرد فروغ ‌‌ ‌‌ که رخشنده گوهر نگوید دروغ

بخور چون تو خوردی به نیک اختری ‌‌ ‌‌ نشان ده بمن تا زمن برخوری

بفرمان او خضر خضرا خرام ‌‌ ‌‌ به آهنگ آن چشمه برداشت گام

ز هنجار لشکر بیک سو فتاد ‌‌ ‌‌ نظر ها بهمت بهر سو گشاد

چو بسیار جست آب را در نهفت ‌‌ ‌‌ نمی شد لب تشنه با آب جفت

فروزنده گوهر ز دستش بتافت ‌‌ ‌‌ فرو دید خضر آنچه می جست یافت

پدید آمد آن چشمهٔ سیم رنگ ‌‌ ‌‌ چو سیمی که پالاید از کان سنگ

نه چشمه که آن زین سخن دور بود ‌‌ ‌‌ دگر بود هم چشمهٔ نور بود

ستاره چگونه بود صبحگاه ‌‌ ‌‌ چنان بود اگر صبح باشد بگاه

بشب ماه ناکاسته چون بود ‌‌ ‌‌ چنان بود اگر نه برافزون بود

ز جنبش نشد یکدم آرامگیر ‌‌ ‌‌ چو سیماب بر دست مفلوج پیر

ندانم که از پاکی پیکرش ‌‌ ‌‌ چه مانندگی سازم از جوهرش

نیاید ز هر جوهر آن نور و تاب ‌‌ ‌‌ هم آتش توان خواندنش هم آب

چو با چشمه خضر آشنایی گرفت ‌‌ ‌‌ بدو چشم او روشنایی گرفت

فرود آمد و جامه برکند چست ‌‌ ‌‌ سر و تن بدان چشمهٔ پاک شست

وزو خورد چند انکه برکار شد — حیوة ابد را سزاوار شد
جهان خشک را شست و سیراب کرد — می ناب در نقرهٔ ناب کرد
نشست از بر خشک صحرا نورد — همی داشت دیده بر آن آب خورد
که تا چون شه آید بفرخندگی — بگوید که یافت چشمهٔ زندگی
چو در چشمه یک چشم زد ننگرید — شد آن چشمه از چشم او ناپدید
بدانست خضر از سر آگهی — که اسکندر از چشمه ماند تهی
ز محرومی او نه از خشم او — نهان گشت چون چشمه از چشم او
درین داستان رومیان کهن — بنوعی دگر گفته اند این سخن
که الیاس با خضر همراه بود — در آن چشمه کو بر گذرگاه بود
چو با یکدگر هم فرود آمدند — بر آن آب چشمه فرود آمدند
گشادند سفره بر آن چشمه سار — که چشمه کند خورد را خوشگوار
بر آن نان که بویاتر از مشک بود — نمک یافته ماهی خشک بود
ز دست یکی زان دو فرخ جمال — در افتاد ماهی به آب زلال
بپیچید در آب فیروزه رنگ — همی جست (پیچید) تا ماهی آرد بچنگ
چو ماهی بچنگ آمدش زنده بود — پژوهنده را فال فرخنده بود

بدانست کان چشمهٔ جانفزای — به آب حیوة آمدش رهنمای
بخورد آب حیوان بفرخندگی — بقای ابد یافت در زندگی
شگفتی نشد کاب حیوان گهر — کند ماهی مرده را جانور
شگفتی در آن ماهی مرده بود — که بر چشمهٔ زندگی ره نمود
ز ماهی و آن آب گوهرفشان — دگر داد تاریخ تازی نشان
که بود آب حیوان دگر جایگاه — مجوسی و رومی غلط کرد راه
چو الیاس و خضر آبخور یافتند — از آن تشنگان روی بر تافتند
ز شاداب کام آن سرگذشت — یکی شد بدریا یکی شد بدشت
ز یک چشمه رویا شده دانه شان — دو چشمه شده آسیاخانه شان
سکندر به امید (این چشمه) آب حیات — همی کرد بر ریخ (در دریغ بودن شتاب) و سختی ثبات
سر خویش را سبزی از چشمه جست — که سیراب تر سبزی (سبزه) از چشمه رست
چهل روز در جستن چشمه راند — برو سایه نفکند و در سایه ماند
مگر کزپی در دل تنگ داشت — که بر چشمه و سایه آهنگ داشت
ز چشمه نه سایه رسد بلکه نور — ولی کم بود چشمه از سایه دور
اگر چشمه با سایه بودی صواب — کجا سایه با چشمهٔ آفتاب

چو چشمه ز خورشید شد خوشگوار   چرا زیر سایه شد آن چشمه سار
فروماند خسرو دران سایه‌گاه   چو سایه شده روز بر وی سیاه
به امید آن کآب حیوان خورد   که هرکس کم بینی غم جان خورد
ازان ره که او عمر پرداز گشت   چو نومید شد عاقبت بازگشت
دران غم که تدبیر چون آورد   کزان سایه خود را برون آورد
سروشی دران راهش آمد به پیش   بمالید بر دست او دست خویش
جهان گفت یکسر گرفتی تمام   نه‌ای سیر مغز از هوسهای خام
بدو داد سنگی کم از یک پشیز   که این سنگ را دار با خود عزیز
دران گوش گز خانهٔ سنگ بست   که هم سنگ این سنگ آری بدست
همانا کز آشوب چندین هوس   بهم سنگ او سیر گردی و بس
ستد سنگ ازو شهریار جهان   سپارندهٔ سنگ ازو شد نهان
شتابنده می‌شد در آن تیرگی   خطر در دل و در نظر خیرگی
یکی هاتف از گوشه آواز داد   که روزی بهرکس خطی باز داد
سکندر بتاریکی آرد شتاب   ره روشنی خضر یابد بر آب
سکندر که جست آب حیوان نیافت   نجسته بخضر آب حیوان رسید

بحلواپزی صد کس آتش کند   بحلوا دهان یکی خوش کند
دگر هاتفی گفت کای اهل روم   فروزنده ریگی شد این ریگ بوم
پشیمان بود هر که بردارد ش   پشیمان‌تر آنکس که بگذاردش
ازان هرکس افکند در رخت خویش   باندازهٔ طالع و بخت خویش
شگفتی بسی دیده شد در نهفت   که نتوان ازان ده یکی باز گفت
حدیث سرافیل و آوای صور   نگفتم که ده می‌شد از راه دور
چو گویندهٔ دیگر آن کان گشاد   اساسی دگر باره نتوان نهاد
چو با چشمه شاه آشنایی نیافت   سوی چشمهٔ روشنایی شتافت
سپه تیز بر حکم فرمان شاه   بباز آمدن برگرفتند راه
همان پویه در راه نو شد که بود   همان مادیان پیش رو شد که بود
چهل روز دیگر چو رفت از شمار   پدید آمد آن تیرگی را کنار
برون آمد از زیر ابر آفتاب   ز بی‌آبی اندام خسرو در آب
دوید از پی آنچه روزی نبود   چو روزی نباشد دویدن چه سود
بدنبال روزی چه باید دوید   تو بنشین که خود روزی آید پدید
یکی تخم کارد یکی بدرود   همایون کسی کین سخن بشنود

نشاید همه کشتن از بهر خویش | که روزی خورانند از اندازه بیش
ز باغی که پیشینگان کاشتند | پس آیندگان میوه برداشتند
چو کشته شد از بهر ما چند چیز | ز بهر کسان ما بکاریم نیز
چو در کشت و کار جهان بنگریم | همه ده کشاورز یکدیگریم
بیا ساقی آن می که او دلکش است | بمن ده که می در جوانی خوش است
مگر چون بدان می دهان تر کنم | بدو بخت خود را جوان تر کنم

بیرون آمدن اسکندر از ظلمات

چو بیداری بخت شد رهنمون | ز تاریکی آمد سکندر برون
چنان رهبری کردش آن ماه دیان | که نامد چپ و راستی در میان
بران خط که روز نخستین گذشت | چو پرگار بود آخرش بازگشت
چو اقبال شد شاه را کارساز | بروشن جهان ره برون برد باز
سوی لشکر آمد عنان تافته | مرادی طلب کرده نایافته
نیفتاد ازان تاب در تافتن | که روزی بقسمت توان یافتن
نرنجید اگر ره بحیوان نبرد | که در راه حیوان چو حیوان نمرد

چو اندوهی آید

چو اندوهی آید مشو ناسپاس | ز محکم تر اندوهی اندر هراس
برهنه ز صحرا بصحرا شدن | به از غرقهٔ آب دریا شدن
برنجد سر از درد سرهای سخت | نه زانسان که از زخم شمشیر و لخت
بسی کار کز کار مشکل ترست | تن آسان کسی کو قوی دل ترست
چو دیدند لشکر ره آورد خویش | نهادند سنگ ره آورد پیش
همه سنگها سرخ یاقوت بود | که زو دیده را روشنی قوت بود
یکی را ز کم گوهری دل بدرد | یکی را ز بی گوهری باد سرد
پشیمان شد آنکس که باقی گذاشت | پشیمان تر آنکس که خود برنداشت
چو آسود روزی دو شاه از شتاب | ستد داد دیرینه از خورد و خواب
بیاد آمدش حال آن سنگ خرد | که پنهان بدو آن فرشته سپرد
ترازو طلب کرد و کردش عیار | ز بسیار سنگش فزون بود بار
بسی سنگ پرداخت از کوه و دشت | ز مثقال بیش آمد از من گذشت
بصد من قپانی برافراختند | در و سنگ و هم سنگش انداختند
فزون آمد از وزن صد پاره کوه | ز بر سختنش هر کس آمد ستوه
شنیدم که خضر آمد از دور گفت | که این سنگ را خاک سازید جفت

کنی خاک با وی چو کردند یار ‌‌ ‌ بهم سنگیش راست آمد عیار
شه آگاه شد زان نمودار نغز ‌ ‌ ‌ که خاکست و خاکش کند پیر مغز
یکی روز با خاصگان سپاه ‌ ‌ ‌ چو مینو یکی مجلس آراست شاه
غلامان زرین کمر گرد تخت ‌ ‌ ‌ چو سیمین ستون گرد زرین درخت
همه تاجداران روی زمین ‌ ‌ ‌ دران پایه چون سایه زانو نشین
ز هر شیوهٔ کان بود دلپذیر ‌ ‌ ‌ سخن می شد از گردش چرخ پیر
ز تاریکی و آب حیوان بسی ‌ ‌ ‌ سخن در سخن می شد از هر کسی
که گر زیر تاریکی آن آب هست ‌ ‌ ‌ شتابنده را چون نیامد بدست
و گر نیست آن آب در تیره خاک ‌ ‌ ‌ چرا نامش از نامها نیست پاک
درین باره می شد سخنهای نغز ‌ ‌ ‌ که در روشنایی در آید بمغز
ز پیران آن مرز بیگانه بوم ‌ ‌ ‌ چنین گفت پیری بدانای روم
که شاه جهانگیر آفاق گرد ‌ ‌ ‌ که چون آسمان شد ولایت نورد
گر از بهر آن جوید آب حیوة ‌ ‌ ‌ که از پنجهٔ مرگ یابد نجات
درین بوم شهریست آباد و بس ‌ ‌ ‌ که هرگز نمیرد درو هیچکس
کشیده بران شهر کوهی بلند ‌ ‌ ‌ شده مردم شهر ازو شهربند

بهر مدتی

بهر مدتی بانگی آید ز کوه ‌ ‌ ‌ که آید نیوشنده را زان شکوه
بخواند ز مردم یکی را بنام ‌ ‌ ‌ که خیز ای فلان سوی بالا خرام
نیوشنده زان بانگ فرمان‌پذیر ‌ ‌ ‌ نگردد یکی لحظه آرام گیر
ز پستی کند سوی بالا شتاب ‌ ‌ ‌ بپرسند کان رو نیابد جواب
پس کوه خارا شود ناپدید ‌ ‌ ‌ کس این بند را می نداند کلید
گر از مرگ خواهد تن شه امان ‌ ‌ ‌ بدان شهر باید شدن بی گمان
شه از گفت آن مرد آتش بسیج ‌ ‌ ‌ فرو ماند بر جای خود پیچ پیچ
بکار آزمایی دلش تیز شد ‌ ‌ ‌ دران عزم رایش سبک خیز شد
بفرمود کز زیرکان سپاه ‌ ‌ ‌ تنی چند را سر در آید براه
دران منزل آرامگاه آورند ‌ ‌ ‌ سخن را درستی بشاه آورند
باندرزشان گفت از آواز کوه ‌ ‌ ‌ نباید که جنبد کسی زین گروه
اگر نام پیدا کند یا نشان ‌ ‌ ‌ بدان گفته گردند دامن کشان
مگر چون شود راه پاسخ دراز ‌ ‌ ‌ برون آید از زیر آن پرده راز
نصیحت پذیران اندرز شاه ‌ ‌ ‌ سوی شهر پوشیده جستند راه
دران شهر با فرخی تاختند ‌ ‌ ‌ بجای خوش آرامگه ساختند

خبرهای شهر آشکار و نهفت / چنان بود کان پیر شیننده گفت

بهر وقتی آوازی از کوهسار / رسیدی بنام یکی زان دیار

نیوشنده چون نام خود یافتی / برغبت سوی کوه بشتافتی

چنان در دویدن شدی ناصبور / کزان ره نگشتی بشمشیر دور

رقیبان شه چاره ها ساختند / نواهای آن پرده نشناختند

چو گردون گردنده لختی بگشت / فلک منزلی چند را در نوشت

ز پیکان شه گردش روزگار / یکی را برفتن شد آموزگار

ازان رازجویان پنهان پژوه / یکی را بخود خواند هاتف ز کوه

سبک خاست آنکس که بشنید نام / سوی هاتف کوه شد تیز گام

گرفتند یاران زمامش بچنگ / که در پویه بنمای لختی درنگ

نباید که پوینده شیدا شود / مگر راز این پرده پیدا شود

شتابنده را آن نمیداشت سود / تقاضای دو طرکی می نمود

نمی گفت چیزی که آید بکار / برفتن شده چون فلک بی قرار

رهانید خود را بصد زرق و زور / شد آواره زانسان که پرنده مور

بماندند یاران ازو در شگفت / وزان هر کسی عبرتی بر گرفت

که زیرک تر ما درین ترک تاز / نگر چون شد از ما و نگشاد راز

برین نیز چون مدتی در گذشت / بتابید خورشید بر کوه و دشت

بیاد دگر باز نوبت رسید / شد او نیز در نوبتی ناپدید

قدر مایه مردم که ماندند باز / نخواندند یک حرف ازان لوح راز

هراسنده گشتند ازان داوری / که کس را نگرد آسمان یاوری

ز بیراهی خود براه آمدند / وزان شهر نزدیک شاه آمدند

نمودند حالش که از ما بسی / سوی کوه شد باز نامد کسی

نه هنگام رفتن درنگی نمود / نه امید باز آمدن نیز بود

ندانیم کآواز آن پرده چیست / نوازنده ساز آن پرده کیست

چو ما راه آن پرده نشناختیم / ازان پرده اینک برون تاختیم

چو دیدیم کایشان گرفتند کوه / گرفتیم دشت آمدیم این گروه

چنین است خود گنبد تیزگشت / گهی کوه گیرند ازو گاه دشت

سکندر چو راز رقیبان شنید / رهی دید باز آمدش ناپدید

بدان راهش آنگه نیاز آمدی / کزو یک تن رفته باز آمدی

ز حیرت دران کار سرگشته ماند / که عنوان آن نامه را کس نخواند

خبر یافت کان رفتن ناگهان / کسی راست کورا اثر آید جهان

مثل زد که هر کس که او زاد مُرد / ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد

چو با گورگیران (نمایند) ندارند زور / بپای خود آیند گوران بگور

گه تیر خوردن عقاب دلیر / بپر خود آید ز بالا بزیر

بیا ساقی آن باده بردار زود / که بی باده شادی نشاید نمود

بیک جرعه زان باده یاریم ده / ز چنگ اجل رستگاریم ده

بازگشتن سکندر از فتح هفت کشور

مژه تا تو برهم (بهم بر) زنی روزگار / بصد نیک و بد باشد آموزگار (معلم)

سری را کند بر زمین پای بند / سری را برآرد بچرخ بلند

درآرد (سر یکی را) ز منظر بچاه / برآرد ز ماهی (یکی را ز ماهی) یکی را بماه

کند اینچنین چند بازی بسیج / سرانجام بازیش هیچست هیچ

ازین توسنی به که باشیم رام / که سیلی خورد مرکب بدلگام

چو تازی فرس بدلگامی کند / خر مصریانرا (مصریانرا) غلامی کند

جهان در جهان خلق بسیار دید / رمید از همه با کسی نارمید

جهان آن کسی راست کاندر جهان / شود آگه از کار کار آگهان

گزارش چنین شد درین کاره / که چون زد دران غار شه بارگاه

وز آنجا درآمد بدریای روم / برون برد کشتی به آباد بوم

بزرگان روم آگهی یافتند / سوی رایت شاه بشتافتند

بشکرانه جان میکشیدند پیش / چو دیدند روی خداوندیش (خویش)

همه خاک روم از ره آورد شاه / برافروخت چون شب ز رخشنده ماه

چو یاقوت شد روی هر جوهری / ز یاقوت ظلمات اسکندری

درآرایش آمد همه کوی (بوم) و شهر / زمین یافت از گنج پوشیده بهر

بهشتی (بهم) ز هر قصری انگیختند / ز رود و زمین گر (در) زمین ریختند

شکستند قفل در گنج را / جهان قفل برزد در رنج را

ببرج خود آمد فروزنده ماه / بسر بر چو خورشید چینی کلاه

شه از روم شد باز مین خوش بود / بروم آمد از آسمان بیش بود

چو آبی که ابرش ببالا برد / بباز آمدن در بدریا برد

نشست از بر تخت یونان نژاد / برآسود ازان رنج راه دراز

نزد دل دامن هفت کشور گذاشت / بهر کشوری نایبی برگماشت

ملوک طوایف بفرمان او — کمر بسته بر عهد و پیمان او
بتشریف او سرفراز آمدند — سوی کشور خویش باز آمدند
کسی کردن خود کسی راند اد — بخود هر کسی کردنی برکشاد
بیاد سکندر گرفتند جام — جز او هیچ کس را نبردند نام
چو شه باز بر تخت یونان رسید — بدو داد گنج سعادت کلید
ز دانش بسی مایها ساز کرد — در حکمت ایزدی باز کرد
چو فرمان رسیدش به پیغمبری — نه پیچید گردن ز فرمان بری
دگر باره ساز سفر بر گرفت — حساب جهان گشتن از سر گرفت
دو نوبت جهان را جهاندار گشت — یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت
یکی نوبت آن بد که آباد بوم (دران) — همه یک بیک دید و آمد بروم
دگر نوبت آن شد که بیگاه و گاه (بیراه و راه) — روان کرد رایت چو خورشید و ماه
چو زین بزمگه باز پرداختم — شکرریز نزلی دگر ساختم
سخنهای بزمی درین نیم درج — بسی کردم از فکر و اندیشه خرج
گر آن دُر که یکیک برو بسته ام — بهر مطلعی باز پیوسته ام
بیک جای در رشته آرند باز — پر از دُر شود رشتهٔ عقد ساز

جداگانه فهرست هر پیکری — ز قانون حکمت بود دفتری
همان ساقیان گزارش گران — که بزمم نشاندم کران تا کران
نشیننده هر یک ز روی قیاس — چو بر درج (گنج) گوهر نگهبان پاس
که داند چنین نقش انگیختن — بدین دلبری رنگ آمیختن
چنان بستم ابریشم ساز او — که از زهره خوشتر شد آواز او
بجایی که ناراستی یافتم — برو زیور راستی بافتم
سخن کان نه بر راستی ره برد (بود) — بود خوار اگر پایه بر مه برد
کجا پیش پیرای پیر کهن — غلط رانده بود از درستی سخن
غلط گفته را تازه کردم طراز — بدین عذر گفتم دگر باره باز
چو شد نیمهٔ زین بنا مهر بست — مرا نیمهٔ عالم آمد بدست
دگر نیمه را گر بود روزگار — چنان گویم از طبع آموزگار
که خواننده را سر برآرد ز خواب — برقص آورد ماهیان را در آب
که در باغ این نقش روی نورد — گل سرخ رویانم از خاک (زرد)
کنم گنجی از نسخهٔ طبع پر — چو فیروزه فیروز و [illegible] چو دُر (روشن)
ز هر باغی آرم گل نغز بوی — ز هر گل گلابی در آرم بجوی

[illegible] ساقی آن [illegible]
[illegible] دهقان پیر | بمن ده [illegible]
ز آن می که جان داروی هوش باد
مرا شربت و شاه را نوش باد

تمت بعون الله تعالی و
الصلوة والسلام علی
خیر خلقه محمد و آله و اصحابه
اجمعین علی یدی العبد الضعیف
المحتاج الی رحمة الله الباری
[illegible] شیخ الاسلام [illegible]
[illegible] الاصفهانی فی ۱۷
شهر صفر ختم بالخیر
والظفر [illegible]

سخن گفتن [illegible]
سخن خورد گوینده [illegible]
چو در خورد [illegible] دارم [illegible]
متاع سر [illegible]
[illegible]
وز آن با تو [illegible]
وز آن چارده ساله [illegible]
وزین هفده [illegible]

گر اقبال شه باشدم دستگیر	سخن زود گردد گزارش پذیر
بیا ساقی آن جام روشن چو ماه	بمن ده بیاد زمین بوس شاه
که تا مهد بر پشت پروین کشم	بیاد شه آن جام زرین کشم

خاتمهٔ کتاب و دعای پادشاه

ولایت ستان شاه گیتی پناه	فریدون گهر بلکه خاقان کلاه
ملک نصرة الدین که از داد او	خورد هر کسی باده بر یاد او
سپهریست کاختر بدو تافتست	محیطی که تاج از گهر یافتست
چو دریای ثالث نه‌اش غوی خاک	ز ثالث ثلاثه جهان گشته پاک
چو سیارهٔ مشتری سربلند	نظرها از و نیک بیک سودمند
بتربیع و تثلیث گوهر فشان	مربع نشین مثلث نشان
ز سرسبزی او جهان شادخوار	جهان را ز چندین ملک یادگار
ستاره که بر چرخ بنمایدش	زده سکهٔ عبده بر درش
جهان را به نیروی شاهنشهی	ز فرهنگ پر کرده و از غم تهی
به بزم آفتابیست افروخته	به رزم اژدهای جهان سوخته



[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]